

ايولين آنتوني

عروس فرانسوي

ترجمة فاطمه سزاوار





کتابخانه کتاب

خیابان ولیعصر - مقابل بیمارستان دی

خیابان نوم گاندی

تهران - کویستی ۱۵۱۶۷

تلفن: ۸۷۷۰۰۳۰ دورنگار: ۸۸۵۸۶۹

[http:// www.ashyanehketab.com](http://www.ashyanehketab.com)

email: info@ashyanehketab.com

آنتونی، ایولین

مستعار

Anthony, Evelyn, Pseud

عروس فرانسوی / ایولین آنتونی، ترجمه فاطمه سزاوار. -
تهران: آشیانه کتاب،

ISBN 964-6350-59-3

۲۳۰ ص.

فهرستوبسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:

The French bride.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰.

الف. سزاوار، فاطمه: = ۱۳۳ - مترجم. ب. عنوان

۸۳۳/۹۱۴

PZ ۳ / ۱ ۸ ۶ ۴

۱۳۳۸

۱۳۶۵

۶۵-۲۷۴ م

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

عروس فرانسوی

ایولین آنتونی / فاطمه سزاوار

ویراستار: امیر رفیعی

چاپ اول، ۲۵۰۰ نسخه، خدمات چاپی آشیانه

شماره نشر: ۵۸

تهران - ۱۳۸۴

این کتاب با همکاری انتشارات عطایی منتشر شده است

بها: ۱۸۰۰ تومان

سرجمیز مک دونالد با عنوان شوائیه از دربار فرانسه و دستیار وزیر جنگ در حالی که دست همسرش را در دست گرفته بود و به نرمی می فشرد و به اثر ناچیزی که سی سال زندگی زناشویی در صورت زیبای او گذاشته بود فکر می کرد به آرامی گفت: دکترین عزیز سعی کن، با پسرمان با بردباری مواجه شوی مطمئنم که او با پیشنهاد ما موافقت خواهد کرد. زن با ناراحتی ابراز داشت که رسوایی اخیر چارلز برایش غیر قابل تحمل است و نمی خواهد که با او همصحبیت بشود.

آن‌ها آپارتمان مخصوصی در ورسای داشتند که از زمان خدمتش در دربار به آن‌ها تعلق گرفته بود و یک قصر کوچک در حومه پاریس که نوبی پانزدهم در یکی از دقیق نادر سخاوتش نسبت به اسکاتلندی‌ها و ایرلندی‌های مهاجر پناهنده به فرانسه اعطا کرده بود، افراد زیادی نظیر سرجمیز و خانواده‌اش بودند که در زمان ترقی و شهرت استوارت در سال ۱۷۴۵ میلادی از انگلستان تبعید شده بودند. تعدادی از آن‌ها سربازان مزدور و ماجراجویانی بودند که در سایه هوش و بذله‌گویی و نحت حمایت مردان مقتدیری که آن‌ها را جالب توجه می‌یافتند زندگی می‌کردند. اما خانواده مک دونالد خانواده‌ای موفق بودند. سرجمیز با درخشش و دلاوری‌هایش در طی جنگ هفت ساله علیه انگلستان و پروس و در سایه زیبایی و جذابیت زنش، دوستان مقتدیری از جمله مادام دوباری معشوقه مقتدر لویی را یافته بود. آن‌ها مستمری قابل توجهی از دفتر مادام دوباری دریافت می‌کردند. لیدی کاترین با رفتار مؤدبانه و سیاستمدارانه

خود در اولین هفته‌های ورود دوباری به دربار لویی توجه او را به خود جلب کرد. مادام برخلاف تصور عده‌ای که فکر می‌کردند فقط چند هفته‌ای می‌تواند موجبات سرگرمی شاه را فراهم کند در دربار ماند و از برکت وجودش به مستمری سالانه خانواده مک دونالد مبلغ قابل توجهی افزوده شد.

سرجمز به پسرش چارلز که در مدت بیست دقیقه مذاکره والدینش در اتاق انتظار به سر می‌برد اجازه ورود می‌دهد. آن‌ها به زنبارگیهای پسرشان از مدت‌ها قبل پی برده بودند. چارلز از خاطره قیافه مادرش هنگامی که برای نخستین بار پی برده بود که با دو تن از خدمتکاران منزل در یک زمان رابطه عشقی داشته است به خنده افتاد. تازه این اتفاق در سن شانزده سالگی او پیش آمده بود. احساس می‌کرد که همان گونه که در آن ماجرا مورد شماتت قرار گرفته حالا هم باید منتظر شنیدن سرزنش‌ها و پس از آن نصایح والدین گرامیش باشد. خسته، و بدون هیچ‌گونه احساس پشیمانی و بالبخندی تمسخرآمیز به دیوار تکیه داد و تصویر خود را در آینه قدی مقابل برانداز کرد. آینه تصویر یک نجیب‌زاده جوان فرانسوی را با کراوات زیبا، کت و شلواری پرودری دوزی شده و قلاب‌های الماس روی کفش نشان می‌داد، اما صورت اصلاً فرانسوی نبود.

خطوط چهره ظریف و گستاخ و چشم‌های سبز روشنش گویی از گذشته‌ها حکایت می‌کرد. همان‌طور لبخند تمسخرآمیز دائمیش که جز در مواقع عصبانیت و مستی شدید از او دور نمی‌شد متعلق به گذشته‌ها بود. چارلز تصویر کاملی از عمویش ماف مک دونالد بود که زندگی بدنامش را در جنگ کلودن در هایلندز سال‌ها قبل از تولد چارلز از دست داده بود. ساعتش را نگاه کرد و به خاطر بیست دقیقه انتظار، زیر لب غرید. می‌دانست که مادرش برای شکستن غرورش او را مانند یک پادو بیست دقیقه در انتظار گذاشته است. این مادر همیشه از او نفرت داشت. فکر این که پس از فهمیدن میزان بدهیش به «دی‌شارلوت» چقدر بیشتر از او منزجر می‌شد به خنده‌اش انداخت. اگر به خاطر همین بدهی نبود، چارلز حتماً به جای آمدن به خدمت آن‌ها به دیدن معشوقه‌اش می‌رفت.

مستخدم، چارلز را به داخل دعوت کرد. چارلز بی اعتنا از کنار او گذشت. به همان نسبت که خدمتکاران زن دوستش داشتند، مردان از او متنفر بودند. در مقابل پدر و مادر تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «در خدمتگزاری حاضرم.» آنها طبق معمول در کنار هم بازو در باز ایستاده بودند. وفاداری و عشق آنها نسبت به هم پسر را آشفته می کرد. از سؤالاتی که درباره عشق، فرار و ازدواج والدینش می شد بیشتر بدش می آمد. آیا حقیقتاً قوم پدرش تمام اقوام مادرش را کشته بودند و فقط سرجیمز به جای کشتن دختر خانواده با او فرار کرده بود؟ این داستان کاملاً به نظرش مسخره می آمد. چشمانش به چشمان آبی رنگ و بدون احساس مادر افتاد. گاهی به خاطر این نگاه تحسینش می کرد. مادر هر چه بود یک احمق نبود.

پدر آغاز به سخن کرد: «به گمانم می دانی برای چه احضارت کرده ایم؟» - بله فکر می کنم نامه مرا در مورد کمک به پرداخت بدهی ام دریافت کرده اید و حالا می خواهید بدانید چه مبلغ؟ چشمان تیره سرجیمز از عصبانیت تنگ شد: «بله پسرم یادداشت تو را دریافت کردم و همچنین دی شارلوت به من گفت که از پرداخت قرضت به او سرباز زده ای. آیا درست است؟» - بله پدر حقیقت دارد، از آنجایی که پولی در بساط نداشتم کار دیگری جز این که از او مهلت بخواهم نمی توانستم بکنم. - ولی طبق گفته دی شارلوت تو از او مهلت نخواسته ای بلکه او را تهدید به مرگ کرده ای.

چارلز خندید: «موجود بیچاره چقدر ترسیده است! من به او گفتم که اگر برای این چند هزار لیر ناقابل! مرا تحت فشار قرار دهد او را می کشم و مثل این که تهدیدم کاملاً موثر بوده است» در موقع بیان این حرفها نبخند تمسخرآمیز همیشگی از لبانش محو شده بود و پدر می فهمید که چرا دی شارلوت وحشتزده بود و به او گفته بود که اگر مانع پسرش نشود از او به شاه شکایت خواهد کرد. - آه پدر عزیز آیا او به شما گفت که چه مبلغ بدهکارم؟

لیدی کاترین تقریباً فریاد زد: «ده هزار نیر، آن هم بابت یک شب باخت در قمار، می‌دانی که من و پدرت برای لمرار معاش در سال‌های اول زندگیمان فقط نصف این مبلغ را داشتیم و آن وقت تو مثل یک آدمکش شارلوت را تهدید به مرگ می‌کنی. جیمز به او بگو که تصمیم ما چیست و قبل از این که بیش از این خونم به جوش بیاید موضوع را فیصله بده.»

چارلز آرام گفت: «آه مادر عزیز شما همیشه در مقابل من کنترل اعصابتان را از دست می‌دهید و البته اگر امشب غیر از این باشد، متعجب خواهد شد. بله من قمار کردم و باختیم و چون برخلاف معمول آن شب بازنده بودم، کنترل خود را از دست دادم. حالا شما قرغم را می‌پردازید یا ناچار شوم تهدیدم را عملی کنم. تنها به دلیل این که دی شارلوت می‌خواست نزد شاه شکایت کند به خاطر آبروی خودتان تقاضای کمک کردم البته ممکن است که شکایت کردن او فقط یک حرف بی‌اساس باشد.»

کاترین پاسخ داد: «این یک حرف نیست و به همین خاطر احضارت کرده‌ایم. وقتی که آخرین قرضت را شش ماه پیش پرداختیم، سوگند خوردیم که دیگر هرگز به تو کمک نکنیم ولی در برنامه‌ها تغییراتی پیش آمده که باید باخبر باشید. جیمز تو برایش توضیح بده.»

مادر با حالتی کاملاً عصبی طول اتاق را می‌بیمود. آن قدر عصبی بود که نمی‌توانست اعمال خود را کاملاً کنترل کند. این پسر، پسر، پسر که ثمره عشق و شوریدگی آن‌ها بود معجزه‌آسا از خطر جنگ قبیله‌ای و مرگ حتمی نجات یافته و حالا کانون تمام دلوآپسی‌های آنان شده بود بخصوص اکنون که تنها وارث آن‌ها در ایالات موقوفه هایلندز محسوب می‌شد. مادر حلول روحیه شیطانی و بی‌احساس هاف مک دونانند را در جسم پسر مشاهده می‌کرد. از همان لحظه‌ای که برای اولین بار پسرش را در آغوشش فشرده بود، به این شباهت پی برده بود به یک باره تمام احساس مادریش نسبت به او فروکش کرده بود. بعدها پسر با رفتار و اعمالش شباهت کامل خود را به اثبات رسانده بود. او بدون هیچ احساس عاطفی و ملاحظه اخلاقی می‌جنگید، قمار می‌کرد، با زنان همبستر می‌شد و

دیگران را اغوا و همراه می‌کرد. در نوزده سائگی بر سر قمار وزن در دوش، سه مرد را کشته بود و زن بیچاره‌ای را نیز وادار به خودکشی کرده بود. کاترین همیشه خدا را شکر می‌کرد که دخترش جین را به آن‌ها تطهر کرده است. پدر و مادر هر دو به او عشق می‌ورزیدند. او خرد مادر سه فرزند و همسر مردی شریف و فاضل از خانواده‌های اشراف فرانسه بود.

سر جیمز توضیح داد: همان‌طور که مادرت گفت، آخرین بار به تو گفتیم که هرگز دیگر فرصت را پرداخت نخواهیم کرد و در مجرای اخیر هم تا آنجا که به ما مربوط است، دی شارلوت می‌تواند نزد شاه شکایت کند و فکر می‌کنیم که چند ماهی بسر بردن در پاستیل بهترین درسی است که برایت لازم است. تنها به یک دلیل این بار نیز ما حاضر به مداخله شده‌ایم.

دولت انگلیس با استرداد املاک مادر اسکاتلند موافقت کرده است البته نه به شخص من چون آن‌ها هنوز آن خاصرات تلخ را به یاد دارند بلکه به وارث من که متأسفانه تو هستی. چشمان چارلز برقی زد و بعد بسته شد مثل این که خسته باشد، با تمسخر گفت: «آه واقعا! مقصودتان این است که من وارث داندروم و کلاندر! هستم».

- به هستی یا در واقع خواهی بود وقتی که پیشنهاد ما را پذیرفتی، توریس آیند مک دونالدها و نزدیکترین وارث خونی فریز و کلاندر! هستی. می‌توانی دو قبیله را به هم نزدیک کنی و آن زهری را که طی بیست و هفت سال فاقدش بوده‌اند به عهده‌گیری. این‌ها ارزشش برای ما خیلی بیشتر از آن قرض مسخره‌توست و تنها دلیل کمکمان به تو نیز همین خواهد بود.

- از شما متشکرم پدر و با این که هرگز خود را در مقام ریاست هایلندز نمی‌توانم مجسم کنم، اگر املاک خوبی هستند شاید سری به آنجا بزنم بینم چه کاری برایتان می‌توانم انجام دهم.

کاترین بازویش را دور کمر شوهرش حلقه کرد و گفت: «یک شرط دارد و اگر آن را نپذیری باید گورت را هم کنی و دیگر هرگز جلوی چشمان ما ظاهر نشوی و بعد از آن از دولت انگلیس می‌خواهیم که حقوق ترا به جین منتقل کند گرچه

شاید بهتر باشد که همین حالا این کار را بکنیم..

- خوب، شرط چیست؟

- باید با دختر عمویت، آن دی برنارد، ازدواج کنی و زندگی سناسته‌ای در پیش بگیری. شش ماه از سال را در هایلندز بگذرانی و پسرانت را افرادی تحصینکرده، مشخص و مناسب شئون خاندان مک دونالد تربیت کنی. باور کن که ما به هیچ قیمت به تو اجازه نمی‌دهیم که بد مردم حقه بزنی و حقوقی آن‌ها را نادیده بگیری. اگر این شروط را می‌پذیری فردا قرصت پرداخت خواهد شد در غیر این صورت خودمان شارلوت را وادار به شکایت خواهیم کرد.

چارلز از یکی به دیگری نگاه کرد و پرسید که چقدر وقت دارد؟ برای دیدار لوییز کمی دیر کرده بود و کاملاً مشتاق دیدارش بود می‌ترسید اگر دیر برسد مادام دوباری لوییز را برای بازی ورق و خواندن آواز نزد خود بخواند. لوییز علاوه بر زیبایی، صاحب صدای قشنگی هم بود که مورد توجه شاه بود. شاه مادام دوباری را روی زانوانش می‌نشاند و از خواندن و نوازندگی زنان زیبای دیگر لذت می‌برد. پدر گفت: تو فرصتی برای فکر کردن نداری همین حالا باید تصمیم بگیری با دختر عمویت ازدواج می‌کنی یا به زندان می‌روی..

- پس چاره‌ای ندارم جز این که شرط شما را بدون بحث بپذیریم و چون قرار ملاقات مهمی دارم از شما رخصت می‌خواهم.

کاترین: فکر می‌کنم بدانم با چه شخصیتی از تمام زن‌های شایسته و رسای تو فاسدترین را انتخاب کرده‌ای. بزید بدانی که بعد از ازدواجت باید به این رابطه کشیف نیز خاتمه دهی..

چارلز پاسخی نداد ولی مادر تمسخر را در قیافه‌اش خواند و با تمام تنفرش نتوانست منکر زیبایی صورت او باشد. پدر گفت که قرضش را پرداخت خواهد کرد و برای اعلام نامزدی آن‌ها از شاه اجازه گرفت و به محض اخذ اجازه، نامزدی را اعلام خواهد کرد.

چارلز یادش آمد که در بچگی همراه مادرش به قصر بیلاقی دی برنارد می‌رفت و قیافه مادام دی برنارد را که زنی حراف و مانند تابلوهای نقاشی

رنگ آمیزی شده بود به خاطر داشت. آن زن کوچک اندام و ظریف مرده بود و حالا دخترش آن به همراه عموی بیورش در آن قصر بسر می بردند. چارلز با این که دختر عموبش را قبلاً هم دیده بود ولی تقریباً چیزی از او در خاطرش نبود جز این که خیی ثروتمند است.

کاترین رو به شوهر کرد و با وحشت گفت: «به آن دختر بیچاره فکر می کنم چطور می توانم حتی به خاطر سرزمین و مردمان او را به دام این هیولا بیندازیم. ما حتی بعد از گذشت بیست و هفت سال نمی دانیم چه بر سر املاک و آن مردم آمده است و به چه احتیاج دارند.»

مرد پاسخ داد: «کاخ ها و خانه ها ممکن است از بین رفته باشند ولی مردم آنجا هنوز زنده اند. آن ها یک رئیس می خواهند و پول آن دی برنارد، را برای بازسازی و احیای زمین هایشان. آن می تواند او را تحمل کند و شاید ازدواج، چارلز را هم تغییر بدهد همان طور که مرا عوض کرد.»

شوهر عزیزم اگر چارلز کوچکترین شباهتی به تو داشت او را می پرستیدم و زنش را خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم ولی او کوچکترین نشانی از تو و حتی از من ندارد. بدترین عادات دو قبیله در خمیره اش سرشته شده است. با این حال می بینم که در تصمیمت استواری، این طور نیست؟

- بله کاملاً و خواهش می کنم از من نخواه که آن را تغییر دهم چون برایم مقدور نیست. با این که مدت طولانی در این کشور اقامت داشته ام، تا مغز استخوان خود را اسگ نلندی می دانم و باید هر چه را که برای صلاح آن مردم خوب از دستم برمی آید، انجام دهم. قول می دهم که بعد از ازدواجشان از آن دختر کاملاً حمایت خواهیم کرد. هر دوی ما مراقب آن ها خواهیم بود و حالا برای گرفتن اجازه نزد شاه می روم.



لوییز زنی بود که در میان آن همه زیبا رویان دربار چشمگیر می نمود. در بیست و سه سالگی بیوه شده بود. شوهرش در زمان ازدواجشان مسن بود و بیش از دو سال نتوانست از نعمت زیبایی همسرش بهره گیرد. پس از مرگ او تمام

ثروتش به زنش که برای او همه چیز بود رسید. لوییز ثروتمند و بیوه سرپرستی کنید املاک را بد یک وکیل سپرد. خود عازم ورسای شد. در آنجا معشوقه دوکساری چالیو بود. دوک مرد جذابی بود که مانند لوییز از دسیسه و فتنه لذت می برد. او همچنین یکی از محارم کنس دو باری معشوقه جدید شاه بود و این خود کلید خیلی از درهای بسته محسوب می شد. در کاخ، جایی که زن ها از کلاه گیس استفاده می کردند. تنها دو زن موهای طبیعی خود را همیشه به رخ می کشیدند یکی معشوقه شاه با موهای طلایی، بریشمی و مسحور کننده و دیگری لوییز. که موهای مشکی شبی مانندش، پوست شفاف و روشن، اندام فریبنده، چشمان درشت سینه، مزدهای بلند و با حالت، لب های سرخ رنگ و سلیقه فوق العاده اش در انتخاب لباس او رازنی متشخص ساخته بود.

حالا یک سال بود که معشوقه چارلز بود. چارلز تنها مردی بود که لوییز نسبت به او احساس علاقه و وفاداری می کرد و آن شب مانند حیوانی اسیر در فقس، از بیتابی بالا و پائین می رفت و ندبمداش که از زمان ازدواجش با او همراهِ و محرم اسرارش نیز بود، دلداریش می داد و می گفت که حتماً آقای چارلز می آید. لوییز به ساعتش نگاه می کرد، هرگز این قدر دیر به ملاقاتش نیامده بود گرچه همیشه کمی در انتظارش می گذاشت ولی هرگز این قدر طولانی نشده بود.

به نظر ندیمه، آقای چارلز یک بیگانه بود. بیگانه ای گستاخ و بیرحم و این بیرحمی را مری پارهادر موقع برخورد در این مرد دیده بود و از او اصلاً خوشش نمی آمد. یک بار مست به آنجا آمده بود و لوییز را کشان کشان به اتاق خواب برده و در را بسته بود و عجب این بود که خانم با وجود آن رفتار توهین آمیز روز بعد شیفته تر بود. مری با این که خودش با یک پسرک پادو رابطه عشقی داشت و آن ها هر دو پوئلهاشان را برای ازدواج جمع می کردند. ولی نوع رابطه خانمش را با آن بیگانه درک نمی کرد.

آه مری ساعت یازده است و چارلز هنوز نیامده است. مطمئنم که اتفاقی برایش افتاده است و حتماً خواهد آمد چون اگر نمی خواست بیاید، برایم یزدداشت می فرستاد.

سراپیش را در آبنه برانداز کرد. چارلز تنها مردی بود که او را در مورد زیباییش به شک می انداخت. با نگرانی به تصویر خود خیره شد. لباسش آبریشم زرد روشن و بسیار خوشبوخت بود و تمام برجستگی های اندام زیبای او را نشان می داد. از آن زن ها بود که همه لباسی بر تنش برافزوده است. از آغاز آشنایش با چارلز در یک میهمانی، لویییز دریافت که از او نمی تواند انتظار داشته باشد که مانند سایر مردان شیفته وار و با احترام با او رفتار کند. چارلز خیلی جذاب بود و چون در ابتدا نوجهی به او نشان نداد، لویییز شروع به دگرایی کرد. در همان لحظه ای که برای اولین بار در میان بازوانش رقصید. متوجه ضعف خود در مقابل این مرد و تسلط کامل او بر تمامی وجودش شد و این حتی در رابطه عشقی شان کاملاً مشهود بود.

لویییز و مری با دقت به صدای قدم ها و صحبت دو مرد گوش دادند و بعد یکی از مردها رفت و مرد دیگر که چارلز بود در آستانه در ظاهر شد. لویییز با اشتیاق به طرفش دوید. چارلز به ندیمه گفت که بیرون برود. مری تعظیمی کرد و دور شد و به اتاق کوچک خود رفت. او می دانست که امشب زنگ اتاق و به صدا در نخواهد آمد. لویییز با حالتی قهرالود لبانش را ورچید و گفت: «امشب خیلی دیر کردی، بنشین تا شام را بیاورم.»

- من نمی نشینم و به شام احتیاجی ندارم، به فکر لبست هم نباش خودم بهتر از آن را برایت می خرم.

و با لگد در اتاق خواب را باز کرد. لویییز خیره نگاهش کرد: «با این همه قرض چطور می توانی لباس نو برای من بخری؟»

چارلز کتش را بیرون آورد و با تمسخر جواب داد: «به زودی ثروتمند خواهم شد. حالا سوال کردن موقوف.» لویییز بازوانش را گشود و از او خواست که ساکتش کند!

لویی پانزدهم شصت و یک سال داشت و کسانی که آرزوی دیدارش را داشتند، می دانستند بهترین وسیله برای ترتیب ملاقات، استفاده از نفوذ مادام دوباری است. سرچشمه با آن که از گذشته رمجای این زن اطلاع داشت، ولی از او

بدش نمی‌آمد. در کاخی که رسوایی و بی‌عاطفگی خیلی عادی بود و نیرنگ و فتنه از فضایل اخلاقی محسوب می‌شد، مادام دوبای نه تنها فاسدتر از بقیه نبود. بلکه از خیلی از آن‌ها هم خوش طینت‌تر بود تا آن جا که می‌توانست کمک می‌کرد و هرگز کسی را آزار نمی‌داد. بزرگترین خواسته‌اش این بود که مورد لطف و علاقه دیگران باشد. تندروی‌ها و هرزگی‌هایش در کاخ امری عادی بود. همه، حتی برای جلب نظر شاه کاملاً آن‌ها را تأیید می‌کردند. مادام در خلوتگاه خود بود که سر جیمز شرفیاب شد. زن در لباس آبی روشن با دکمه‌های نقره‌ای، با موهای جمع شده در بالای سر و تزیین شده با تاج الماس بسیار زیبا، منتظر قدوم شاه بود. شعبده‌باز و لگردی را که حقه‌هایش بسیار جالب بود برای سرگرمی شاه به کاخ دعوت کرده بود. گروهی از دوستان کنتس دوباری هم به این میهمانی دعوت شده بودند و تعدادی موزیسین و خواننده هم جزء میهمانان بودند. شاه به سرعت پیر می‌شد و تحریک او به وسیله آواز و موسیقی و هرزگی‌های آن چنانی که دیوارهای کاخ عظیم را هم می‌لرزاند ضروری به نظر می‌رسید و این فاحشه درباری بهتر از هر کس در سر ذوق آوردن پیرمرد تخصص داشت. مادام دستش را برای بوسه به طرف سر جیمز دراز کرد: «آقا قیافه‌تان نشان می‌دهد که خواسته‌ای دارید. آن قدر در این کاخ زندگی کرده‌ام که این را از یک مایلی تشخیص بدهم، خوب چه کاری از من ساخته است؟»

سر جیمز با لبخندی مودبانه گفت: «خیلی ساده است و برای اعلیحضرت خرجی ندارد.»

دوباری قاه قاه خندید: «این دیگر باید خیلی جالب باشد. هر کس اینجا می‌آید دستش برای گرفتن دراز است به طوری که به اندازه کافی برای مخارج خودم نمی‌ماند. خوب سر جیمز حال همسرتان چطور است همیشه از دیدارش خوشحال می‌شوم.»

متشکرم مادام، فردا به حضورتان می‌آید.

دوباری زیرکانه چشمکی زد: «خوب حالا تقاضای بی‌خرجتان را بگوئید.»

اجازه اعلیحضرت برای ازدواج پسرم چارلز.

دوباری شکلکی در آورد و گفت: «پسرتان را خوب می‌شناسم و اگر بدتان نیاید باید بگویم که به آن عروس بدشانس کسی حسادت نخواهد کرد. دوست احمق من لوییز کاملاً شیفته اوست و نصایح من در او اثر نمی‌کند. به هر حال شما می‌توانید در اتاق انتظار، منتظر باشید. اعلیحضرت تا چند لحظه دیگر وارد می‌شوند و قبل از این که ایشان برای دیدن شعبده باز من آماده شوند شما را احضار می‌کنم. نگران نباشید حتماً اجازه می‌دهد. او زن‌هایی را که خود را برای شکنجه آماده می‌کنند می‌ستاید، آه دختر بیچاره! به امید دیدار.»

شاه گفت: «بله من مادر آن دختر را می‌شناسم، موجودی زیبا و کاملاً موذی بود ولی این راهم می‌دانم که دختر اصلاً شباهتی به مادر ندارد. آیا خودش با این ازدواج موافق است؟»

«بله عالیجناب، قیم او به من اطمینان داده است که دختر نصایح او را می‌پذیرد و اگر شما اجازه بفرمایید یک ماه دیگر که پسر من از بازدید قصر بیلاقی دی برنارد برمی‌گردد نامزدی آنان را اعلام کنیم.»

شاه اظهار داشت: «دختر ثروتمندی است» ولی در همین هنگام نگاهش به دوباری که بوسه‌ای برایش فرستاد افتاد و به نرمی گفت: «خیلی ثروتمند و اصیل و تا آنجا که به خاطر من آید دختری آرام و نجیب و زیبا و دلپسند. پسر شما خیلی خوشبخت است و من البته فقط باتوجه به موضوع املاک شما موافقت خود را اعلام می‌کنم، حالا می‌توانید بروید.»

شاه خمیازه‌ای کشید و دست‌هایش را به طرف دوباری دراز کرد. سر جیمز تعظیمی کرد و از خدمت مرخص شد و با عجله رفت تا این خبر را به اطلاع همسرش برساند.



لوییز رنجیده گفت: «هیچ لزومی ندارد که با او ازدواج کنی. خودم املاکم را گرو می‌گذارم یا هر کاری بخواهی می‌کنم تا قرضت را بدهی.»

- ولی این ازدواج بیشتر از این‌ها می‌ارزد. علاوه بر ثروت زنم، من وارث تمامی املاک خانوادگی در اسکاتلند می‌شوم. من به آن زن ثروتمند احتیاج دارم، ضمناً

تا تو پول را فراهم کنی دی شارلوت مرا به باستیل روانه کرده است و می‌دانی که بازگشت از آنجا تقریباً غیر ممکن است.

و چشم‌هایش را بست و به این ترتیب نشان داد که از موضوع صحبت خسته شده است. زن را به طرف خود کشاند و در کنار خود نشاند. با هر تماس به نفوذ خود بر او و ضعف زن در مقابل خود بیشتر پی می‌برد. با نوازش او را به طرف خود کشید. زن دستهایش را پس زد و از تخت به زیر آمد. مرد چشمانش را گشود و با خنده گفت:

- وقتی حسودی زیباتر هستی. حسادت کاملاً به تو برانزده است. حماقت پس است لوییز اگر حوصله نداری پس شام را بده که حالا خیلی گرسنه‌ام.
- وقتی که آمدی گرسنه نبود.

زن با دست‌های لرزان رو به دو شامبر ساتن بلند را به تن کرد. اصلاً حرف‌های چارلز با والدینش برایش جالب نبود و شاید اصلاً هیچکدام از آن‌ها را نفهمید. فقط این که چارلز باید با زن دیگری آن هم یکی جوانترین و زیباترین زنان ثروتمند پاریس ازدواج کند، تکانش داده بود. زن دیگری می‌خواست چارلز او را تصاحب کند، زنی جوان و ثروتمند که او هرگز ندیده بود.

با چشمان اشک‌آلود دکمه لباس چارلز را بست: «تو چه‌طور از من می‌خواهی که حسود نباشم. ترا بیش از هر چیز و هر کس در این دنیا دوست دارم. چارلز خواهش می‌کنم این کار را نکن از دویاری می‌خواهم که نزد شاه شفاعت کند آن وقت دیگر حرف‌های دی شارلوت در او مؤثر نخواهد بود. ترتیب قرضت را هم خودم می‌دهم.»

چارلز سرد و یخ نگاهش کرد: «اگر فکر می‌کنی معشوقه تو بودن بیشتر از حق مشروع من در تملک املاک اسکاتلند برایم ارزش دارد، زن مسخره‌ای هستی. فکر می‌کنی تمام عمرم را در تبعید و با مستمری ناچیز دولت فرانسه پسر خواهم برد، تنها به خاطر این که تو دوست نداری من زن بگیرم؟»
- چارلز از من ناراحت نشو عزیزم.

زن سم کرد با تظاهر به خون‌سردی سر و وضع خود را مرتب کند. او

می دانست که یک کلمه اعتراض آمیز دیگر چارلز را از آنجا بیرون می برد. همیشه از این که کسانی دوستش داشتند در مقابل او زانو بزنند لذت می برد حالا این خودش بود که همیشه در مقابل این مرد زانو می زد. آن قدر شیفته بود که حتی احساس حقارت و شرمندگی هم نمی کرد. صندلی را جلو کشید و مرد بدون حرف نشست و مشغول خوردن شد. زن در گیلاس شراب ریخت و در مقابل او نشست: «خوب خودت می دانی چه باید بکنی. قول می دهم دیگر حرفی نزنم.» چارلز با لبخند گفت: «دلیلی برای نگرانیت وجود ندارد. او فقط دختر عمومی من است و چیزی را بین من و تو عوض نخواهد کرد فقط به او یاد می دهم که چگونه مطیع من باشد.»



قصر بیلاقی شارنتیز دی لاهی در قرن پنزدهم توسط سردی برنارد ساخته شد و مانند یک قلعه نظامی، مرکز فرماندهی و نظارت بر املاک وسیع اطراف آن بود. اکنون از ساختمان اصلی قصر قسمت کمی به صورت قبلی باقی مانده و نواده او مارکوئیز پنجم با الهام از شکوه قصر ورسای در زمان لویی چهاردهم آن را به صورت قصر زیبایی نوسازی کرد. ساختمان سنگی زیبا درون دره ای بنا شده بود علاوه بر پارک مصفای وسیع که شامل جنگل و باغ محل ضیافت بود راهرویی مملو از فواره ها و یک نارنجستان بسیار زیبا در قصر دیده می شد. هر مزرعه، درخت، رود، بوته و هر نوع جاننداری که تا کیلومترها دورتر به چشم می خورد، متعلق به ارباب شارنتیز بود.

در دوازده سال گذشته مالکیت آن ها متعلق به یک زن بود. قصر شامل دویست اتاق و صد و پنجاه پیشخدمت داخلی بود، به علاوه باغبان ها، مهتران، پیغام آوران، جنگلبانان و شکاربانان. در این کاخ سالن میهمانی مجلل، کتابخانه ای با بیش از هزار جلد کتاب نفیس، و نمازخانه اختصاصی با شکوهی وجود داشت. جنگل مملو از شکار بود و خانواده برنارد همگی شکارچیان ماهری بودند برخلاف سایر نجبای زمان، برناردها ترجیح می دادند که در املاک وسیع و مجلل خود زندگی کنند و فقط گاهگاهی در کاخ حضور یابند. «آن» به جز شرکت

در ضیافت‌های رسمی و رسای بقیه اوقات خود را در قصر شارنتیز به سر می‌برد. تعدادی اسب در اطراف مزرعه یورتمه می‌رفتند و صدای بوق شکارچیان به گوش می‌رسید. پیشاپیش آن‌ها آهوئی در تلاش برای نجات زندگیش بود. آهو جست و خیزکنان فرار می‌کرد و دوازده‌سگ شکاری با سر و صدای فراوان در تعقیبش بودند. اسبی چهار نعل و سریعتر از سایر اسبها در تاخت و تاز بود و سوار آن زن جوانی در لباس سواری سبز رنگ بود. آن روز «آن» به عمویش گفته بود که حتی برای دیدار همسر آینده‌اش دلش نمی‌خواهد که بعد از ظهر خوبش را از دست بدهد.

نزدیک غروب، سوارکاران به قصر بازگشتند. آهو خود را به پناهگاه امنی رسانده بود که دیگر سگ‌ها و سواران به آن دسترسی نداشتند و ناچار به بازگشت شدند. خانم جوان سگ‌ها را نوازش کرد. او هیجان و خطر تعقیب شکار را بسیار دوست داشت ولی همیشه از این که شکار بتواند از چنگ آنان بگریزد بیشتر لذت می‌برد. پیشخدمت برای گرفتن دستکش‌ها و شلاقش جلو آمد. درهای بزرگ قصر کاملاً باز بودند و در نزدیک در ورودی هال مرمر پر مجسمه، پیشخدمت‌هایی در حال حمل و نقل بسته‌هایی به داخل دیده می‌شدند و مباشرش روی پله‌ها دیده می‌شد که برای ملاقاتش پایین می‌آید.

- خانم، میهمانان شما تشریف آوردند.

- متشکرم، خیلی وقت است که رسیده‌اند؟

- تقریباً یک ساعت خانم. جناب عمویتان می‌خواهند که فوراً شما را ببینند.

ایشان همراه با میهمانان در سالن بزرگ هستند.

«آن» در موقع ورود به داخل ساختمان کمی توقف کرد و به اطراف نگر بست.

اشخاص ناشناسی در اطراف دیده می‌شدند. زنی ریز اندام و مو خاکستری در ردای قهوه‌ای دستورات لازم برای جابه‌جایی بسته‌ها را با الهجه‌ای که حتی برای «آن» نامفهوم بود به آن‌ها می‌داد. او «آنی» پیشخدمت مخصوص لیدی کاترین دختر عمویش بود و این زن در تمام طول زندگی با فداکاری به لیدی کاترین خدمت کرده بود. «آن» فوراً او را شناخت. آنی در هنگام قتل عام اربابان و اقوامش

در اسکاتلند فرار کرده و به طرزی معجزه‌آسا از مهلکه جان سالم به در برده بود و یک سال بعد از آن سرجیمز و لیدی کاترین او را در فرانسه یافتند.

«بسیار خوب من بعداً به آن‌ها ملحق می‌شوم. «آن» به طرف مستخدمه اسکاتلندی رفت و شانه‌اش را تکان داد: «روز بخیر آنی بعد از گذشت این همه سال می‌توانی مرا بشناسی؟»

«بله مادام شما چقدر بزرگ شده‌اید. شما اصلاً شباهتی به آن دخترک کوچک که او را سرگرم می‌کردم، ندارید» تعظیمی کرد و صورت چروکش گل انداخت. نمی‌توانست باور کند که آن دخترک کوچک خجالتی سال‌های پیش، تبدیل به یک چنین بانوی بلند قامت زیبایی با چنین لبخند جادویی شده باشد. این همه تغییر برایش غیر قابل تصور بود.»

«آنی آیا همسر آینده‌ مرا همراهتان آورده‌اید؟»

لبخند پیرزن محو شد و با مهربانی گفت: «آه بله ولی عجله نکنید فکر نمی‌کنم منتظر گذاشتنش اشکالی داشته باشد. خانم شما آنقدر تغییر کرده‌اید که من نمی‌توانم باور کنم.»

«آن» خندید: «من همیشه می‌دانستم که بچه زشتی هستم. خوب حالا بهتر است بروم و لباسم را عوض کنم.» و به لباسش که کاملاً کثیف بود اشاره کرد: «اگر به چیزی احتیاج داشتید با مباشرم صحبت کنید فقط بدانید که او انگلیسی نمی‌داند. عصر بخیر آنی و به اینجا خوش آمدید.»

از پله‌ها که مانند هال از مرمر مرغوب و گرانقیمت ایتالیایی بود، بالا رفت. آلاچیق قشنگی در انتهای دیواری که اجدادش مجسمه‌های نفیسی از رم باستان به صورت کلکسیون روی آن چسبانده بودند وجود داشت. وقتی که بچه بود دوست داشت که از روی نرده پله‌ها سر بخورد و برای هر کسی که سر راهش می‌دید، شکلک درآورد. مردی که اکنون قیم و سرپرست او بود از او خواسته بود که با چارلز ازدواج کند. چارلز را موقعی که بچه بود به خاطر می‌آورد. می‌دانست که از خودش بزرگتر است البته خیلی از او به خاطرش نمانده بود ولی می‌دانست که خواهرش جین را بر او ترجیح می‌دهد جین با خواهر مباشرش هنوز خیلی

صمیمی بود و با او مکاتبه داشت، ولی «آن» از چارلز چیز دیگری به خاطرش نمی‌آمد.

به سرعت در طول کریدور بالا که گالری زیبایی از پرتوهای عالی بود به راه افتاد. تصاویر خانوادگی گویی نگاهش می‌کردند. بعضی از آن‌ها در لباسهای شکار همراه سگهایشان، برخی دیگر ملبس به زره و سوار بر اسبهای اصیل و دیگران همراه زن و فرزندانشان دیده می‌شدند. زیباترین پرتو این گالری متعلق به زنی بود که به ازدواج یک اسکاتلندی درآمده و با او به کلاتدرا رفته بود. «آن» برادرزاده آن زن و چارلز مک دونالد نوه بزرگش بود.

در انتهای گالری ناگهان به مردی برخورد که پشت به لو ایستاده و به تصویر زیبای کنتس مرده کلاتدرا، مری الیزابت دی برنارد در سن بیست سالگی خیره شده بود.

- آه ببخشید آقا.

چارلز تعظیم کرد، «معذرت می‌خواهم مارکوئیز شما را ندیدم.»

- من هم عذر می‌خواهم که متوجه حضور شما نشدم.

نگاه مرد سرد و بی‌محبت بود به طوریکه «آن» ناراحت شد و بیشتر از آن لحن

تمسخرآمیزش آزارش داد.

- این پرتو زیبا را تحسین می‌کنم، تنها زن زیبا و جذاب این گالری است.

خانواده دی برنارد خانواده جالبی به نظر نمی‌آیند این طور نیست؟

- متأسفانه باید بگویم که با شما موافق نیستم و برحسب تصادف من «آن دی

برنارد» هستم.

- بله می‌دانم. از دستپاچگی تان فوراً شما را شناختم. وقتی هم که بچه بودید

با هر چه سرراحتان بود تصادف می‌کردید و با سگ‌ها، در چمن می‌غلتیدید، به

محض دیدن سوارکاری در لباس سواری و سرتاپا گل آلود، شما را شناختم. من

هم پسر عموی تان چارلز هستم. مرا می‌شناسید؟ امیدوارم که از آن زمان تا به حال

عوض شده باشم.

- از شما چیزی به خاطر نمی‌آید جز این که همیشه موجب آزارم بودید و مرا

به گریه می انداختید. فکر می کنم آن خصلت راهنوز هم حفظ کرده‌اید. معذرت می خواهم باید لباسم را عوض کنم و برای خوش آمدگویی نزد مادر تان بروم.

چارلز ایستاد و دختر را که به سرعت طول گالری را می پیمود تا هنگام ناپدید شدن نگاه کرد. به یاد داشت که در بچگی موهای قهوه‌ای و صورتی خیلی معمولی داشت. بعد از دوازده سال هیچ شباهتی به طفولیت در او نمانده بود. حالا موهایش به رنگ چوب صیقل شده درختان راش داخل پارک و چشمانش درشت و زیبا بود. خیلی زیبا بود ولی این زیبایی برای چارلز جالب نبود. نمی دانست که توقع داشته او به چه شکلی باشد و البته زیاد هم به نظرش مهم نبود. مصمم بود که او را هر چه باشد دوست نداشته باشد، زیرا انتخاب خودش نبود. او یک زن آرام و ساده بود که خیلی زود مانند دختر مدرسه‌ها گلگون و دستپاچه می شد. دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و در طول گالری به راه افتاد. فکر کرد برای پرداخت قرضش و بازگشت املاکش در اسکاتلند وظیفه سنگینی به عهده‌اش گذاشته شده است. لوییز حق داشت نگران باشد خود او هم هنوز نرسیده، آرزوی بازگشت به ورسای را داشت.



ندیمه به «آن» تعظیم کرد: خانم چه لباسی می پوشید؟ امروز صبح شما چیزی نفرمودید، من سه دست لباس برای شما آماده گذاشته‌ام. «آن» با این که وجود یک ندیمه مخصوص را برای خود کافی می دانست ولی طبق رسم خانوادگی‌شان که خانم‌ها قبل از ازدواج دو ندیمه و پس از ازدواج سه ندیمه داشتند، حالا دو ندیمه مخصوص داشت. خودش به کمد لباس‌ها نزدیک شد و آنها را یکی یکی بازدید کرد و به لباس ابریشم آبی برودری دوزی شده اشاره کرد: «این یکی را می پوشم. جعبه جواهراتم را هم لطفاً بیاور.» او درباره ملاقاتش با چارلز چیزی نگفت و با آرامی اجازه داد که ندیمه‌ها لباس‌هایش را بیرون آوردند و استحمامش دادند ولی وقتی از او درباره داماد پرسش کردند از آن‌ها خواست که ساکت باشند. همان‌طور که ندیمه‌ها مشغول مرتب کردن لباس و آرایش موهایش بودند خودش جعبه‌های جواهرات را یکی یکی باز و بسته می کرد.

مادرش علاقه زیادی به جواهرات داشت و تعداد زیادی از حلقه‌ها و زینت‌آلات را معشوقه‌های متعددش به او اهدا کرده بودند. پدر «آن» مردی بود جدی و عبوس که خود را وقف رسیدگی به امور املاکش کرده بود و در مواقع فراغت به ورزش‌های مورد علاقه‌اش می‌پرداخت و بوالهوسی‌های زن خوشگذرانش را کاملاً نادیده می‌گرفت. «آن»، جواهرات فامیلی نفیس و گستاخی و غرور را از مادر به ارث برده بود. یک سری جواهرات را که با لباسش کاملاً هماهنگی داشت کنار گذاشت. ترکیبی از یاقوت با برلیان‌های درشت بود. تعویض لباس چهار بار در روز تقریباً جزو رسوم عادی آنجا بود، برای قدم زدن در بیرون خانه، برای شکار، برای ملاقات دیدارکنندگان و بالاخره برای صرف شام حتی اگر میهمانی در خانه نباشد.

انتخاب لباس آبی برای آن شب کمی غیرعادی و رسمی بود. تصویر «آن» با لباس آبی زیبا و جواهرات زیباترینش در آینه خیره‌کننده بود. دلش می‌خواست در اولین ملاقاتش با چارلز، این لباس به تنش بپوشد نه آن لباس سراسر گل آلود. بادبزن را به دست گرفت و به ندیمه گفت که عمویش را برای همراهی کردن او بخواند.

وقتی که عموی پیر در اتاق او را گشود با تعجب گفت: «عزیزم تو فوق‌العاده‌ای.» - عموی عزیز از شما متشکرم ولی قبل از این که پایین بروم باید بگویم که من پسر عمویم را اصلاً دوست ندارم و با او ازدواج نخواهم کرد.

عموی پیر شیفته «آن» بود و دلش می‌خواست قبل از مرگش او را سروسامان بدهد و او و قصر بیلاقی را به دست‌های پرنولان مردی بسپارد. به نظرش ازدواج او با پسر عمویش چارلز، مناسبترین انتخاب بود. باروحیه چارلز آشنایی چندانی نداشت ولی به نظرش می‌رسید که با قیافه جذابش قادر خواهد بود رضایت زنان را جلب کند. از آن گذشته هرگز دلش نمی‌خواست برادرزاده عزیزش را به دست یک جوان بی‌تجربه بسپارد. می‌دانست که اسکاتلندی‌ها مردمانی مستقل و با اراده‌اند و فکر می‌کرد دخترک کوچک و دارای کلاتش در دست چنین مردی بیشتر در امان است تا در دست یکی از ولگردهای کاخ ورسای.

- دختر عزیز چه طور می‌گویی دوستش نداری در حالیکه هنوز او را ندیده‌ای؟

- ولی عموجان او را در گالری ملاقات کردم. از شکار برمی‌گشتم و لباسم کثیف بود و او گفت که به همین خاطر مرا شناخته است. حالا دیگر نمی‌تواند این حرف را بزند. نظر شما راجع به لباس و سر و وضع چیست؟

پیرمرد او را بوسید: «هرگز ترا زیباتر از این ندیدم. ولی اگر دوستش نداری چرا این همه زحمت به خودت داده‌ای عزیزم؟ این قدر حساس نباش. دختر جان فقط کمی سر به سرت گذاشته است و تو به این‌ها عادت نداری. تو جوانان زیادی را دیده‌ای که اطرافت می‌چرخند و ستایشت می‌کنند و این یکی را که با دیگران فرق دارد، نمی‌فهمی. شاید رفتار و گفتار امشبش بیشتر خوش آیندت باشد.»

شاید. «آن» آنقدر بادبزنش را پشت سر هم باز و بسته کرد که عمویش به این کار او به نرمی اعتراض کرد.

- ولی عموجان از ازدواج واهمه دارم و امیدوارم که مرا برخلاف میلم وادار به این کار نکنید.

- تنها دلیل واهمه تو دخترم این است که تو همیشه مستقل بوده‌ای و راهی را که خودت می‌خواسته‌ای رفتی و من هرگز تو را وادار به کاری که مایل به انجامش نبوده‌ام نکرده‌ام. حالا هم این کار را نخواهم کرد اگرچه می‌دانم این ازدواج به صلاح توست و باعث خوشحالی همه خواهد شد. چند روزی فکر کن بعد راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

لیدی کاترین به شوهرش نگاه کرد و با تبسم به طرف «آن» برگشت: «بسیار خوشحالم که به اینجا آمده‌ای. می‌دانی من هم جیمز را همین جا وقتی که تعطیلاتش را نزد پدر و مادرش بسر می‌برد ملاقات کردم و نمی‌توانی تصور کنی که غذا خوردن در این اتاق چه خاطرات لذت بخشی را برایم زنده می‌کند.»

جیمز پاسخ داد: «برای من هم همین‌طور است. جوانان امروزی کمی لوس

هستند و به نظر نمی‌آید که بتوانند با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنند.» و خشمگین پسرش را نگاه کرد و بالبخندی تصنعی مشغول مزمزه کردن شرابش شد.

احساسات والدین به نظر چارلز مسخره و تهوع‌آور بود. داستان عشق شورانگیز آن‌ها را بارها و بارها شنیده بود و برایش کاملاً ملال‌آور بود. نگاهی به دختر عموانداخت. لباس او در مقایسه با لباس‌های لویی‌زمی از مد عقب مانده به نظرش آمد و زود متوجه شد که مادرش خیره او را می‌نگرد. وقتی که «آن» با عمویش وارد شد، چند کلمه با هم صحبت کردند ولی بعد از آن دیگر با هم حرفی نزدند. حیای دخترانه «آن» و قیافهٔ آزرده والدین خودش برایش سرگرمی جالبی بود. حتی عموی پیر هم کاملاً ساکت بود و به نظر می‌رسید که مسئله ازدواج برادرزادهٔ عزیزش را در مقابل غذاهای لذیذ به فراموشی سپرده است. پدرش خیلی مختصر به او گفت که می‌تواند همراه دختر عمویش به سالن بروند.

چارلز بلند شد و ادای احترام کرد. بازوهایش را پیش آورد و گفت: «کدام یک از خانمها، افتخار همراهی را به من می‌دهند، اقرار می‌کنم که خودم قادر به انتخاب نیستم.»

مادر خیلی سرد پاسخ داد که خسته است و می‌خواهد به رختخواب برود و ترجیح می‌دهد که آن‌ها را تنها بگذارد. چارلز به «آن» نزدیک شد و دختر بازوی او را گرفت و پشت سر مادر از اتاق نهارخوری خارج شدند. در حال کاترین دختر را بوسید و گفت: «شب به خیر دخترم، اجازه نده چارلز خسته‌ات کند» و بدون سخنی با پسرش از پله‌ها بالا رفت. چارلز لبخند زد. «جای تاسف است که رفتار من همیشه مادر را می‌رنجاند ولی خوشحالم که آن قدر ریاکار نیست که مرا ببوسد.»

- مادر شما زن فوق‌العاده‌ای است. تا به حال هیچ زنی را به اندازه او تحسین نکرده‌ام.

- او خوبست، شاید چون تو فرزندش نیستی این طور فکر می‌کنی برای من

که موجودی کاملاً ملال آور است.

«آن» ناگهان مقابلش ایستاد: «همانقدر که من برایت ملال آورم هستم؟»
چارلز خندید: دختر عمو جان هنوز فرصت کافی برای درک این مطلب نداشته‌ام ولی اغلب زن‌ها پس از مدتی همین حالت را دارند. چرا نمی‌نشینیم و همان‌گونه که به ما دستور داده‌اند با هم صحبت نمی‌کنیم یا شاید شما ترجیح می‌دهید با من نزاع کنید. به شما اخطار می‌کنم که در این صورت بدابه حال شما چون من جوانمرد و بلند همت نیستم.»

«آن» تلافی جویانه پاسخ داد: «این را به وضوح می‌بینم. شما حتی رفتار مناسبی هم ندارید. چرا به اینجا آمدید؟ پیداست همان قدر که من راضی به ازدواج با شما نیستم، شما هم با این وصلت مخالفید.»
- آه پس شما نمی‌خواهید با من ازدواج کنید. من مرد جذابی هستم... یا شاید عاشق یک نجیب‌زاده هستید؟»

- حقیقت ندارد فقط نمی‌خواهم با شما ازدواج کنم.

چارلز روی یک نیمکت لم داد و تسمخر گفت: «خوشحالم که تنفر دوسره است ولی به من نگویید که آن پیرمرد می‌خواهد شما را به این کار وادارد چون مثل بره مطیح به نظر می‌رسد.»
- او قیومیت مرا به عهده دارد و فکر می‌کند که با این ازدواج خوشبخت می‌شوم.

- آه پس در اینصورت از آن هم که فکر می‌کردم احق تر است. خودت حتماً می‌دانی که چرا آمده‌ام و چه چیز سبب این وصلت است؟

- نه من چیزی در این باره نمی‌دانم. پدر شما و عموی من با هم مکاتباتی داشته‌اند و از قرار معلوم به توافق رسیده‌اند. فکر می‌کردم خود شما هم با موضوع موافق بودماید.

- بله همینطور است دختر عموی عزیز. با توجه به این که بدون ازدواج با تو قرضم پرداخت نمی‌شد و در نتیجه راهی زندان باستیل می‌شدم، چاره دیگری نداشتم. حالا چرا نمی‌نشینید. اگر دوست ندارید به شما نزدیک نخواهم شد

البته تا زمانی که وظیفه زناشویی مرا وادار به این کار نکند.

«آن» کمی دورتر از او نشست. صورتش رنگ پریده بود: «متاسفم، من اصلاً نمی‌دانستم به شما تحمیل شده‌ام. حالا معنای بی‌ادبی‌های شما را می‌فهمم. مطمئناً اگر من هم به جای شما بودم، همین کار را می‌کردم.

- از درک و همدردی شما متشکرم دختر عموجان، حالا خیال دارید پیشنهاد عمویتان را رد کنید و مرا به زندان بفرستید یا بازی را تا آخر ادامه دهیم شاید بعد از ازدواج وضع بهتر از این شود.

- منظورتان چیست که می‌گویید شاید بهتر شود؟

چشمهای سبز روشن چارلز به او دوخته شد. هیچ نشانی از لطف و محبت در آن‌ها دیده نمی‌شد فقط تمسخری آزار دهنده که «آن» نظیرش را هرگز ندیده بود. چارلز ادامه داد: اتفاقاً باید ازدواج مناسبی بشود... هیچکدام از طرفین رضایت ندارند و حتی تصور نمی‌کنم که هرگز عشقی بین ما به وجود بیاید گرچه نمی‌توان روی این موضوع شرط بست. من با تو ازدواج می‌کنم چون ثروتمند هستی و املاکم را به من باز می‌گردانی و ضمناً موضوع قرض و زندان هم منتفی خواهد شد. البته پدرم نصف قرض مرا پرداخته و از آنجا که مرد زیرکی است پرداخت بقیه را به بعد از ازدواج ما موکول کرده است. عموی شما هم با این ازدواج کاملاً موافق است شاید او هم به اسکاتلند فکر می‌کند. این‌ها شرایط این ازدواج هستند و مثل این که ناچاریم آنها را بپذیریم. ولی این بدان معنا نیست که بعد از آن نمی‌توانیم به میل خود زندگی کنیم. تو می‌توانی اگر دوست داری همین جا بمانی و من هم به هر جایی که میل داشته باشم می‌روم. به نظر خیلی خوب است. این طور نیست؟

- شاید این همان چیزی باشد که تو می‌خواهی، آیا واقعا عقیده‌ات درباره

ازدواج این است؟

- ازدواج به هیچ وجه خواسته من نیست. اصلاً دوست ندارم مسئولیت یک زن دائماً بر دوشم سنگینی کند. اگر عاقل باشی خواهی دید که زیاد هم بد نیستم.

«آن» لحظه‌ای سکوت کرد. یک ماه پیش پسر جوان همسایه در همان اتاق مقابلش زانو زده و از او تقاضای ازدواج کرده بود و «آن» خیلی مؤدبانه او را جواب کرده بود زیرا عشقی نسبت به او احساس نمی‌کرد. حالا این مرد خونسرد و بدون روح در مقابلش نشسته بود و حتی تمسخرش نیز می‌کرد. فکر کرد که از عمویش بخواهد که او را رد کند و می‌دانست که اگر اصرار کند حرف او را می‌پذیرد. یک لحظه هم فکر کرد شاید پدر و مادرش او را هرگز نبخشند. بالاخره پرسید: «شما کس دیگری را دوست دارید؟»

- آه دختر عموی عزیز عشق تنها کلمه‌ای است که برایم نامفهوم است ولی اگر منظورت این است که معشوقه دارم، باید بگویم که معشوقه‌ام زیباترین زنی است که تاکنون دیده‌ام و آن قدر هم احمق نیست که از من سؤال کند دوستش دارم یا نه. ضمناً بدان که دوست ندارم به سئوالاتی که به زندگی خصوصی‌ام مربوط می‌شود پاسخ بگویم. پس هرگز در این کارها دخالت نکن من هم قول می‌دهم کاری به کار تو نداشته باشم.

«آن» صدای خودش را شنید که بی‌اختیار می‌گفت: «پس این یک معامله اجباری است ولی من یک شرط دارم.»
- اوه راستی: ولی من از قید و شرط بدم می‌آید.

«آن» سعی کرد لبخند بزند. «باید سعی کنی تا موقع ازدواجمان رفتار خوبی داشته باشی... در انظار وانمود کنی که دوستم داری. با این مسخره‌بازی امشبت این تقاضای زیادی نیست.»

چارلز به طرف میز رفت و دو گیللاس شراب ریخت: «عجب پیشنهاد مسخره‌ای. آخر چه طور می‌توانم در مدت یک ماه رفتار خوبی داشته باشم؟ خوب عزیزم بگو چه کار باید بکنم؟ تمام مدت مواظبت باشم به دنبالت راه بیفتم و از لباس و سر و وضعت تعریف کنم؟ راستی یادم آمد دختر عموجان باید بگویم مهمترین کاری که باید بکنی این است که یک خیاط خوب و مدرن را برای تهیه لباس جدید به پاریس بفرستی چون لباس‌هایت مدل سال گذشته هستند.»
- ولی فکر می‌کنم بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که از ازدواج با تو

منصرف شوم چون مثل این که اصلاً تصمیم نداری از آزارم دست برداری. من دیگر با تو ازدواج نمی‌کنم همین حالا تصمیم عوض شده و گیلاسش را روی میز گذاشت، دست‌هایش آن قدر می‌لرزید که مقداری از شراب روی میز ریخته وقتی که خواست بلند شود، چارلز محکم بازویش گرفت: «جایی که هستی بنشین. آری از عذاب دادنت لذت می‌برم و تو باید یاد بگیری که چطوری تلافی کنی.»

«دلم می‌خواهد با مشمت صورتت راله کنم، بگذار بروم، بازویم را آزار می‌دهی؟» او می‌دانست که نمی‌تواند با او گلاویز شود. مرد او را سرچاپش نشانند و قبل از آنکه «آن» بتواند عکس‌العملی نشان بدهد، مرد بازوهای او را محکم گرفت «آن» سعی کرد که خود را از بند او رها کند ولی کاملاً بیهوده بود. چشمانش را برای لحظه‌ای بست. وقتی آنها را گشود، صورت تمسخرآلود مرد را در مقابلش دید که با اطمینان خاطر به او گفت: «حالا حتماً با من ازدواج خواهی کرد، زن بدون حرف بلند شد و بیرون رفت. وقتی به اتاق خودش رسید، ندیمه‌ها را هم بیرون کرد و در را بست و لرزان روی تخت افتاد. درد بازوانش را کاملاً احساس می‌کرد، «آن» بلند شد و به طرف آینه رفت. لب‌هایش را با دست لمس کرد. رنگش به پریدگی رنگ یک مرده بود. دستی به سر و صورتش کشید و زنگ را برای احضار ندیمه‌ها به صدا درآورد. آن‌ها لباس و جواهرات را از او جدا کردند. «آن» به مری که لباس آبی زیبا را در دست داشت گفت که می‌تواند آن را برای خود بردارد.

مری جین با غریب شادی و تعجب لباس را به خود چسباند و با تشکر فرلوان تعظیمی کرد و خارج شد. خانمش همیشه نسبت به مستخدمین مهربان و بخشنده بود و لباس‌ها و کفش‌هایش را قبل از آن که کهنه بشوند به آن‌ها می‌بخشید ولی این لباس دیگر خیلی نو بود.

«آن» متوجه شد که دخترک دیگر افسرده است با لبخند گفت: «ترزا تو هم می‌توانی کفش‌هایم را برداری و بروی، خودم شمع‌ها را خاموش خواهم کرد.» وقتی که بر تختش دراز کشید با وجود خستگی مفرط، خوابش نبرد. از یادآوری و فشار دست‌های چارلز لذت مطبوعی به او دست داد. از شرم صورتش

را درون کوسن ابریشمی فرو کرد و از این همه هوس ناگهانی و خودباختگی در برابر مرد، بیشتر شرمزده شد ولی متوجه شد که آن احساس ناگهانی نبوده است و در تمام مدتی که در اتاق ناهار خوری چارلز بدون حرف روبرویش نشسته بود و «آن» متوجه حرکاتش بود این احساس را نسبت به او داشت. و شاید بیشتر از آن در همان دیدار کوتاه در گالری این احساس را پیدا کرده بود و به همین خاطر هم سعی کرده بود که بهترین لباس و جواهراتش را بپوشد. می دانست حتی بدون برخورد هم با او ازدواج می کرد. مدتی بی اختیار گریست خودش هم نمی دانست چرا گریه می کند فقط احساس می کرد در بندی گرفتار شده است و راه گریزی نمی بیند یا شاید نمی خواهد بگریزد. حتی نمی توانست مثل همیشه فکر کند. صدای ضربه ای را که به در نواخته می شد شنید و آرام پرسید کیست؟

- کاترین هستم عزیزم، می توانم داخل شوم.

«آن» نشست و شمع ها را روشن کرد. در باز شد و مادر چارلز با لباس خواب مخمل و موهای افشان و صورت زیبایی که در آن نور ملایم جوانتر و زیباتر به نظر می رسید، وارد شد.

- امیدوارم که بی موقع مزاحم نشده باشم عزیزم. اگر مزاحم هستم مرا ببخش.

- آه نه دختر عمو کاترین شما اصلاً مزاحم نیستید، خواهش می کنم بنشینید. - دختر جان می خواهم کمی در مورد پسر من با شما صحبت کنم البته اگر جیمز بداند خیلی ناراحت خواهد شد ولی با این وجود احساس می کنم که ناچارم با تو صحبت کنم و با دست هایش آرام شانه های دختر را گرفت: «خواهش می کنم قبل از این که موافقت خود را با این ازدواج اعلام کنی، خوب فکر کنی. دلم می خواهد این حقیقت را بدانی که من و جیمز او را وادار به این کار کرده ایم» - بله این را خودش هم به من گفت.

کاترین ادامه داد: «تو دختر عموی من هستی. من و جین دخترم، همیشه تو را دوست داشته ایم. من نمی توانم ببینم که اسیر پسر من می شوی بدون این که بدانی چه می کنی. مراقب باش عزیزم او بی احساس ترین و هرزه ترین مردی

است که تا به حال دیده‌ام البته به جز هاف مک دونالد عمویش. پسر کملاً شبیه او است و البته از فکر این که چگونه شوهری برای تو خواهد بود، لرزه بر اندلم می‌افتد. خوب فکر کن عزیزم و بدان که اگر موافق نهایی، من پشتیبانت هستم. «آن» به نرمی گفت: «و او را به زندان می‌فرستید؟»

تمام نفرت و انزجاری که کاترین نسبت به پسرش احساس می‌کرد در چشمانش منعکس شد: «ببین عزیزم مردم دربارهٔ جیمز هم چیزهایی به من می‌گفتند ولی من می‌دانستم که او خوبست. جیمز عاشق من بود و عشق هر دوی ما را عوض کرد ولی در این پسر نشانی از عشق نمی‌بینم اصلاً بهتر است بگویم او معنای این کلمه را نمی‌داند. از این که این قدر ما را عذاب می‌دهد قلبم شکسته است ولی اگر بایستم و ناظر عذاب تو باشم بیشتر قلبم می‌شکند به زندان رفتنش هم برایم مهم نیست شاید آنجا مناسبترین محل برای اوست.»

«آن» آرام گفت: «وحشتناک است دختر عمو که این طور راجع به او صحبت می‌کنید. برایش متأسفم و از شما به خاطر مهربانیتان متشکرم ولی باید بگویم که حالا دیگر هر چه باشد برایم فرقی نمی‌کند چون عاشقش هستم.»
لحظه‌ای سکوت کامل برقرار شد بعد کاترین شمع را برداشت و از جایش بلند شد: «در این صورت من دیگر حرفی ندارم ولی همیشه پشتیبان تو هستم. شب به خیر عزیزم، خواب‌های خوش ببینی.»

ماه سپتامبر بسیار خوبی بود، روزها هوا آن قدر ملایم بود که تابستان راهه خاطر می‌آورد و «آن» در این هوای دلچسب، میهمانانش را در پارک قصر پذیرایی می‌کرد. هفته‌ای دوبار در قصر زیبا، شب‌نشینی بود و خانم لوتر نوازنده معروف، از پاریس برای شرکت در برنامه‌ای مخصوص به آنجا دعوت شده بود. این بار شب‌نشینی به مناسبت اعلام نامزدی «آن» با چارلز بود. تمام همسایه‌ها دعوت شدند و خانه مملو از اقوام دور و نزدیک و دوستان بود. آمدن جین خواهر چارلز و دوست خوب زمان بچگی «آن» همراه با شوهر و سه فرزند کوچکش موجب شادمانی «آن» شد. او آن قدر از دیدن او خوشحال شده بود که در آغوشش فرو رفت و اشک شوق ریخت. ضمن احوالپرسی جین به پرستاران دستور داد که مواظب بچه‌ها باشند و بعد برای دختر عمویش توضیح داد که کالسکه‌شان در راه خراب شده و برای تعمیر آن مدتی منتظر شده‌اند. پل شوهر جین سر رسید و پس از بوسیدن دست «آن» به او گفت که خیلی زیبا و دوست داشتنی است. «آن» برای تعویض لباس به اتاقتش رفت و خوشحال بود که چارلز ناظر دیدار او و جین نبوده تا بهانه‌ای برای مسخره کردن آن‌ها داشته باشد. لباس جدید زیبایی را برایش آماده گذاشته بودند و مجموعه‌ای از جدیدترین لباس‌هایی که سفارش داده بود در کمد لباس‌هایش به چشم می‌خورد. خوب حالا دیگر چارلز نمی‌توانست بگوید لباس‌هایش دمده هستند. او برای تهیه این مجموعه لباس با یک مدیست و خیاط معروف پاریسی که برای سرشناس‌ترین زنان پاریس لباس می‌دوخت، مشورت کرده بود.

«آن» به صورت گرد و زیبای جین نگاه کرد و لبخند زد: «آخرین باری که او را دیده بود چهار سال پیش بود و جین هیچ تغییر نکرده بود. او دختری شاداب و سرزنده و ریز اندام با موهای خرمایی روشن و چشمانی سیاه و نافذ مانند پدرش بود. شوهرش فرانسوی نجیب زاده و تحصیلکرده‌ای بود. در زمان ازدواجشان جین نوزده ساله و شوهرش چهل ساله بود. مردی ثروتمند و باهوش و اهل علم که به جین عشق می‌ورزید و مانند فرزندی او را مورد لطف و مراقبت قرار می‌داد. البته زن هم بعد از ازدواج هر سال یک بچه سالم و زیبا به او تقدیم کرده بود.»

جین با هیجان گفت: عزیزم دیدن مجدد تو و قصر برایم لذت‌بخش است. «در حالی که می‌چرخید روپوش بلند را از تنش بیرون آورد و گفت: «چطور به نظر می‌آیم، خیاط جدیدم در پوشاندن نقاط چاق و بی تناسب اندام مهارت خاصی دارد.» بچه‌ها شاداب و پر سر و صدا دست‌های پرستاران‌شان را به زور می‌کشیدند و برای جلب توجه مادر هیاهو می‌کردند.

«آن» گفت: «حقیقتاً» مثل همیشه زیبا و دلربا هستی و من فکر نمی‌کنم در اندام تو چیزی برای مخفی کردن وجود داشته باشد. جین عزیز دیدن همگی شما برایم آن قدر مسرت‌بخش است که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. جین با دست برای شوهرش بوسه‌ای فرستاد و پل با عذر خواهی از آن‌ها به طرف اتاق مخصوصی که برایش ترتیب داده بودند رفت.

جین به پرستاران اشاره کرد که بچه‌ها را نیز برای استراحت ببرند «جرالد امیدوارم که با گریه‌هایت موجبات ناراحتی مادام را فراهم نکنی. دیگر مرد پنج ساله‌ای هستی. حالا همه بروید بعداً خودم برای شب به خیر گفتن نزدتان می‌آیم. آه «آن» لباس فوق‌العاده است. فکر نمی‌کنم طراحی و برودری دوزی آن کار خیاطهای اینجا باشد. «لباس از جنس ساتن صورتی روشن که آخرین رنگ مد روز و معروف به صورتی مادام دوباری بود تهیه شده بود. این رنگ را به دلیل این که با موهای شرابی و پوست صورتی و لطیف دوباری هماهنگی وصف‌ناپذیری داشت به این نام می‌نامیدند. برودری دوزی لباس با مرواریدهای

صورتی و کریستال شکل گرفته بود. جین اقرار کرد که پس از ترک ورسای دیگر هرگز لباسی به این زیبایی ندیده است.

- چارلز به من گفت که لباس هایم دمده هستند من هم این لباس های جدید را سفارش دادم.

جین در حالی که هنوز به لباس او چشم دوخته و تظاهر می کرد که مشغول بررسی آن است پرسید:

«راستی چارلز چطور است؟» او هرگز نتوانسته بود با برادرش هماهنگی داشته باشد و حالا هم سردی و با تمسخر جویای احوالش شد.

- حالش خوبست و فکر می کنم اینجا سرگرم باشد.

- «آن» نمی دانم چه چیز تو را وادار به این کار کرد ولی باید بگویم که به محض اطلاع شوکه شدم. او برادر من است و مطمئنم شوهر لایق و مناسبی برای تو نخواهد بود. از این که رک درباره همسر آینده ات صحبت می کنم عذر می خواهم ولی تو خودت مرا خوب می شناسی و می دانی که نمی توانم تظاهر کنم.

- عجیب است تمام نزدیکان چارلز از او به من بد می گویند: دلم برایش می سوزد. به من بگوئید هیچکدام از شما کوچکترین علاقه ای به او ندارید؟ جین وحشتزده و با چشمان گرد شده از تعجب نگاهش کرد: آخر او لیاقت دوستی را ندارد. خواهش می کنم نگو که عاشقش هستی چون برایم غیر قابل تحمل و باور نکردنی است. دختر تو چه بر سر آمده است. یادم می آید که وقتی بچه بودیم از او بدت می آمد.

- بله: آن وقتها بچه بودم و بچه ها رشد می کنند. نمی توانم برایت توضیح بدهم که چرا و چگونه اتفاق افتاد ولی این را می دانم که دوستش دارم. می دانی که از داوج ما را قبلاً والدین تو و عموی من تدارک دیده بودند. دوازده سال او را ندیدم وقتی که دوباره ملاقاتش کردم، آه جین... معذرت می خواهم دوست عزیز باید آماده شوم تو می توانی هر وقت خواستی پایین بیایی ولی چارلز انتظار دارد که قبل از ورود میهمانان من پایین باشم.

جین با تمسخر جواب داد: آن چارلز می‌شناسم خیلی انتظارها دارد. فکر می‌کنی او هم دوستت دارد؟

«آن» مشغول بود زدن گردنش شد: «نه فکر نمی‌کنم ولی بالاخره خواهد داشت.

مرا ببخش جین ولی حاضرم همه زندگیم را به خاطر عشق او فرو بگذارم.»

جین به طرف در حرکت کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت: «تو دیوانه‌ای دختر

یک دیوانه کامل ولی این را بدان که اگر آزارش به تو برسد با من طرف است. حالا

می‌روم، با برادر عزیزم کمی صحبت کنم، بعد تو را می‌بینم.»



چارلز در شارنتیز آپارتمان مخصوصی داشت. تمام خدمتکاران از او بدشان

می‌آمد و با اکراه به حرف‌هایش گوش می‌کردند. ولی ناچار بودند که بر طبق

مقررات موجود در قصر، مطیع او باشند زیرا ارباب آینده قصر شارنتیز و صاحب

اختیار آنان بود. وقتی که جین می‌خواست وارد آپارتمان چارلز شود خدمتکار به

او گفت که آقا کسی را نمی‌پذیرند، جین با خشم نگاهی به او انداخت و گفت که

خواهر چارلز است و بهتر است که از سر راهش کنار برود.

وقتی جین وارد اتاق شد، چارلز که دراز کشیده و مشغول خواندن بود فریاد

زد، «به آن احمق گفته بودم که نمی‌خواهم کسی مزاحمم شود و برای این

نافرمانی درس خوبی به او خواهم داد.»

نه برادر عزیز، این کار را نخواهی کرد. باید خودت را کنترل کنی و تظاهر کنی

که از دیدن من بعد از آن همه مدت خیلی خوشحالی یا لااقل می‌توانی از جاییت

بلند شوی.

اصلاً قصد بلند شدن ندارم. تمام صبح را با نامزد جذابم در شکار بودم و حالا

کاملاً خسته‌ام، چرا بیرون نمی‌روی و راحت نمی‌گذاری؟

جین به او نزدیک شد و کنارش نشست: «برادر گرامی! می‌خواهم با تو صحبت

کنم و تو هم باید گوش کنی، کتاب را کنار بگذار یا خودم آن را برتاب می‌کنم.»

دل‌م برای شوهرت که همسر هرزه‌بداخلاق می‌ماند تو دارد می‌سوزد. خدا را

شکر که همسر آینده من، منم، داند چگونه باید رفتار کند.

خواهر نیشخندی زد: «هنوز همسرت نیست و به خاطر همین باید با تو حرف بزنم. می‌دانم که کوچکترین احساسی نسبت به دخترک بیچاره نداری پس چرا این کار را می‌کنی؟»

- خواهر جان این ازدواجی کاملاً مصلحتی و از پیش تدارک دیده شده است. انتظار داری چه احساسی نسبت به او داشته باشم.

جین تقریباً بر سرش فریاد زد: همه چیز را در مورد قرض و رسوایی تو می‌دانم ولی نمی‌دانم چرا در میان آن همه زن ثروتمند این دختر بیگناه را انتخاب کرده‌ای؟ به نظر من، تو پست‌ترین موجود روی زمین هستی.»

- این انتخاب والدین شریفم بوده است و بهتر است آنها را سرزنش کنی.

- می‌دانم که پدر فقط به خاطر نجات املاک و مردم هایلندز این کار را کرده است و ای کاش می‌توانستم منصرفش کنم. ای کاش می‌گذاشت که در زندان بهوسی ولی تنها چیزی که برایم فعلاً مهم است دخترک پاکی است که همین حالا از نزدش آمده‌ام.

- آه، آن دخترک معصوم چه گفته که تو را مانند رب‌النوع انتقام به جانب من روانه کرده. عجب زن بی‌وفایی است مثل این که علاوه بر مستخدمین، خودش هم باید تربیت شود.

جین آرام گفت: «دوستت دارد و همین مرا وحشتزده کرده است. تو می‌دانی که عاشقت شده است؟»

چارلز پوزخند زد: «بهستگی به این دارد که راجع به عشق چه فکر کنی. فکر می‌کنم من از این دهاتی‌های احمقی که با آن‌ها سر و کار داشته است بهتر در عشق‌بازی راضی‌اش کرده‌ام حالا قانع شدی خواهر عزیزم یا بیشتر توضیح بدهم؟»

جین وسط حرفش پرید: «نمی‌خواهم راجع به احساسات او حرفی بزنم. فقط می‌خواهم بدانم که آیا یک لحظه به او فکر کرده‌ای؟»

- آه خواهر چه زن کوتاه فکر ملال آوری شده‌ای. به او فکر کنم! من حتی به مرگ و زندگی او اهمیت نمی‌دهم. با او ازدواج می‌کنم چون چاره دیگری ندارم بعد از آن می‌تواند بجهنم برود.

جین بلند شد. «این همان چیزی است که فکر می‌کردم، بعد از ازدواج چه می‌خواهی بکنی؟»

- با سرعت به ورسای بر می‌گردم او هم می‌تواند همین جا بماند. من او را فریب ندادم و در کارهایش هم دخالت نخواهم کرد. می‌تواند هر طور بخواهد خودش را سرگرم کند و فکر می‌کنم معامله عادلانه‌ای است. اگر عاقل باشد آسیبی نخواهد دید.

زن لحظه‌ای مردد بر آستانه در ماند. موقعی که بچه بودند همیشه با هم می‌جنگیدند، چارلز مسخره‌اش می‌کرد و جین از خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و مشت‌گره کرده‌اش را به طرف او پرتاب می‌کرد. هرگز از او نمی‌ترسید و چارلز این را می‌دانست ولی حالا به خاطر دوست عزیزیش حاضر بود از تمامی غرورش دست بشوید:

- چارلز، هرگز در زندگیم از تو تقاضایی نکرده‌ام. شاید غرور ما باعث این جدایی بوده است، ولی خواهش می‌کنم به من یک قول بده.
- البته خواهر جان خیلی راحت به تو قول می‌دهم چون هرگز به قول‌هایم عمل نمی‌کنم.

- چارلز، خواهش می‌کنم، آن دختر خیلی مهربان است و تو را دوست دلرده حداقل کمی به او لطف داشته باش، آزارش نده و این کار مشکلی نیست.
- پس خواهر جان پیدا است که خیلی دوستش داری که پاروی غرورت گذاشته‌ای و از من تقاضا می‌کنی. من هیچ قولی به تو نمی‌دهم و اگر می‌خواهی حمایتش کنی به او بگو که هرگز مزاحم من نشود و در عوض مطمئن باش که از آزار من در امان خواهد بود.

جین چشم‌هایش باریک شد و با خشم گفت: «بسیار خوب این تقاضا را به خاطر او از تو کردم و حالا به تو اخطار می‌کنم که هرگاه آزارش بدهی نابودت می‌کنم و می‌دانی که روی حرفم می‌ایسته.»

- ولی خواهر جان مثل این که فراموش کرده‌ای که ما در هایلندز نیستیم و کشتن من در اینجا کار آسانی نیست. از آن گذشته شما باید به اسکاتلند فکر

کنتی. متأسفم که موهای قرمز مادر را بدون نگاه او به ارث برده‌ای حالا قبیل از این که بیشتر عصبانی بشوم و ترا بیرون بیندازم از اینجا برو و فراموش نکن که به خاطر تظاهر هم که شده باید مرا ببوسی.



نیم ساعت بعد چارلز برای ملاقات نامزد و میهمانانش پایین رفت. مستخدمی که جین را به داخل راه داده بود هنوز مشغول خدمت بود. چارلز سیلی محکمی به صورت او زد و تذکر داد که دیگر نباید از فرمانش سرپیچی کند. شام به پایان رسید و چارلز حتی در مقایسه با استانداردهای کاخ و روسای اقرار کرد که مفصل و باشکوه بود، حدود صد میهمان در اتاق غذاخوری بسیار بزرگ در پشت دو میز موازی با هم نشسته بودند. انواع غذاهای عالی و شراب‌های مرغوب سرو می‌شد. پس از گذشت چهار ساعت از شروع میهمانی آن‌ها میهمانان را به سالن مرمر برای حضور در برنامه موسیقی مخصوص ملدام لوتز راهنمایی کردند. چارلز زیر گوش «آن» زمزمه کرد: «از میزان ثروت تو در عجبم و متأسفم که این همه شکوه و عظمت برای این روستاییان کودن به هدر می‌رود. چه مدت این موسیقی مسخره ادامه خواهد داشت؟»

هر وقت که خودم علامت بدهم، مگر آواز و موسیقی آزارت می‌دهد؟ آن‌ها نزدیک هم در بالای سالن روی دو صندلی طلایی نشسته بودند. چارلز در دل اعتراف کرد «آن» نه تنها زیباست و لباس صورتیش می‌تواند چشم خود دوباری را هم خیره کند، بلکه خوب می‌داند که چگونه ترتیب سرگرمی دیگران را بدهد. می‌دید که وقتی که با او صحبت می‌کند صورتش از شرم گلگون می‌شود. نگاهی به خواهرش کرد و لبخندی تحویلش داد:

«دختر عمو جان هر وقت خسته شوم اینجا را ترک می‌کنم و این مدت بیش از یک ساعت نمی‌تواند باشد.»

«هر طور تو بخواهی چارلز. «آن» بی حرکت نشسته و به برنامه موسیقی گوش می‌داد. دو سه تن از میهمانان حالتی خواب‌آور داشتند. هر وقت به جین می‌نگریست، می‌دید که او با رنگ پریده و خیلی سرد به چارلز خیره شده است.

عجیب بود که زنی آرام و شاداب مثل او می‌توانست چنین نگاه سردی داشته باشد. او قیافه‌لیدی کاترین را در شبی که به اتاق خوابش آمده بود و او را از ازدواج با چارلز منع کرده بود به خاطر آورد.

چارلز به طرفش خم شد و زیر گوشش زمزمه کرد: «یک ساعت گذشت و اگر خواننده را خفه نکنی فکر می‌کنم خرخر میهمانان هماهیش خواهد کرد!» «آن» علامت داد و باکف زدن نوازنده را تشویق کرد. نوازنده جلو آمد و ادای احترام کرد. «آن» از او تشکر فراوان کرد و او را به خاطر اجرای برنامه فوق‌العاده‌اش تشویق کرد و برای شرکت در برنامه رقص او را به سالن دعوت کرد.

چارلز اظهار داشت: «برای چنین ناحیه‌ای برنامه‌های طولانی و فشرده به نظر می‌رسد. ساعتها به شکار می‌روید و منام در حال خوردن و آشامیدن هستید. تعجب‌آور نیست که همسایه‌هایت همگی فرجه هستند. آیا برای شب ازدواجمان هم تمام این مراسم تکرار خواهد شد. اگر این طور است که خیلی متأسفم.»

«آن» آرام جواب داد: «وقتی که یک دی برنارد ازدواج می‌کند مراسم خاصی انجام می‌پذیرد. مطمئنم در ایالت شما هم مردم وظایفی نسبت به همسایه‌ها دارند» در این موقع «آن» متوجه جوان همسایه در مقابلش شد و گفت: «کنت لی-وی، همسر چارلز را به شما معرفی می‌کنم.»

چارلز متوجه شد که صورت مرد جوان هنگام بوسیدن دست «آن» سرخ شد. دو مرد نسبت به هم ادای احترام کردند ولی مرد جوان کاملاً آزرده خاطر بود و با سردی رو به چارلز کرد و گفت: «تبریکات صمیمانه‌ام را بپذیرید شما خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستید.»

چارلز جواب داد: «متشکرم که این را از همه می‌شنوم فقط متأسفم که خوشبختی من باعث بدبختی دیگران است. همسر عزیزم مطمئنم که آقای کنت مشتاقند شما را به رقص دعوت کنند.» چارلز آن دو را که برای رقص دور می‌شدند، نگاه کرد. دی برنارد پیر نزدیک شد و به چارلز گفت که برای آن مرد جوان شب غمگینی است، چون سال‌هاست که خواستار «آن» بوده است. چارلز با

تمسخر جواب داد: «حدس می‌زدم و تعجب می‌کنم که چرا «آن» قبول نکرده است.»

- آخر به نصیحت عمومی پیرش گوش کرد: من به او گفتم که منتظر بهتر بماند. وقتی که آمدی پسر جان من تردید نداشتی که همانی هستی که برای دخترم مناسب است. خوشحالم که او هم در انتخاب تردید نکرد. تو او را شادمان کردی.»

- خوشحالم که این حرف را از زبان شما می‌شنوم کنت - دی برنارد و مطمئنم که او لیاقت شادمانی را دارد.

«آن» لبخند بر لب مثل یک عروسک خیمه شب بازی در مقابل همراهش می‌رقصید ولی در تمام مدت نگاهش به طرف چارلز بود.

پسرک آرام گفت: «برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم حتماً می‌دانید که حاضر همه هستی‌ام را بدهم و به جای او باشم ولی به هر حال واقعاً برایتان آرزوی شادمانی می‌کنم.»

«مطمئنم که آرزوی خوشبختی مرا دارید کنت عزیز، من هم برای سعادت و شادمانی شما دعا می‌کنم. معذرت می‌خواهم مثل این که نامزد مرا می‌طلبید و به محض به پایان رسیدن دور رقص او را رها کرده و به سمت چارلز رفت. چارلز در گوشه‌ای مشروب در دست مشغول حرف زدن با خانم مستی بود که ادعا می‌کرد پدر و مادرش را قبل از ازدواجشان در فرانسه ملاقات کرده است. زن با تعجب از این که مادرش در طول این همه مدت تغییری نگرفته و همچنان زیباست با او گفتگو می‌کرد و می‌گفت که چارلز اصلاً شباهتی به پدر و مادرش ندارد.

«آه بله همه می‌گویند که من کاملاً شبیه عمومی زناکار و جنایت پیشه‌ام هاف هستم. با عرض معذرت می‌بینم که نامزد دل‌بندم نزدیک می‌شوند.» و خم شد دست زن را بوسید و به طرف نامزدش آمد و با پیشانی گره خورده بازویش را محکم گرفت و به طرف در - د و زیر لب غرید: «من به شدت حوصله‌ام سر رفته و تصمیم گرفته‌ام که تا هنگام برگردن مراسم ازدواج به ورسای برگردم.»

مستخدمی با ادای احترام در را برای آن‌ها، باز کرد. در کریدور خالی «آن» رو در روی او ایستاد و آرام گفت: «مطمئنی که تا آن موقع بر می‌گردی. چارلز خواهش می‌کنم اگر قصد گرفتن انتقام از والدینت را داری حداقل واقعیت را به من بگو، قول می‌دهم به هیچ کس حرفی نزنم.»

چارلز سرش را تکان داد: «بله مطمئنم که برای آن موقع باز خواهم گشت. آن قدر تعداد مخالفین من در ازدواج زیاد است که مثل یک مبارزه برایم دلچسب و سرگرم کننده است. حالا می‌روم بخوابم و تو هر طور که صلاح می‌دانی از آن‌ها عذر خواهی کن. «آن» او را تادم آپارتمانش همراهی کرد در آنجا بازویش را گرفت: «چارلز باید یک دقیقه با تو صحبت کنم.»

مرد پوزخند زد: «چرا همه می‌خواهند فقط یک دقیقه با من صحبت کنند. خواهر عزیزم برای یک دقیقه صحبت به اتاقم حمله کرد و حالا تو، بگو چه می‌خواهی؟ خلاصه کن که تا مغز استخوان خسته‌ام.»

- من نمی‌دانم جین به تو چه گفته است. ولی می‌توانم حدس بزنم. بسبب چارلز ما این تعهد را هر دو در بدترین شرایط پذیرفتیم بیا کمی بیشتر مطالعه کنیم. چارلز من اصلاً دلم نمی‌خواهد که تو برخلاف میل با من ازدواج کنی.»
- آه پس تا حالا فکر می‌کردی جز این بوده است. من که به تو گفتم مرا به این کار واداشته‌اند.

- بله گفتم ولی فکر می‌کردم نظرت عوض خواهد شد. تو اینجا ناراحتی و هر تلاشی که من برای خوشحال کردنت می‌کنم خوشحالت نمی‌کند حتی خودم هم باور کرده‌ام که هرگز نمی‌توانم ترا شاد کنم. چارلز این وضع برایم غیر قابل تحمل است اجازه بده قرضت را بدهم و از این اجبار آزادت کنم. بعدها می‌توانی قرضت را پردازی. صورتش مثل گچ سفید بود و برای گفتن این جملات از تمام نیروهای خود استفاده کرده بود در حالی که می‌دانست تنها آرزویش نگاه داشتن و تصاحب این مرد است.

چارلز خندید: «عزیزم تو خیلی لطف داری. یعنی ممکن است که تغییر عقیده داده‌ای و می‌خواهی مرا با پول از سر زاهت دور کنی! خدایا حتی

احمق ترین زن‌ها بعضی اوقات زیرک هستند. فکر کرده‌ای اگر با پرداخت قرضم مرا بخری می‌توانی پدرم را هم قانع کنی و یا تصور می‌کنی مادرم به تو اجازه می‌دهد که تمام نقشه‌هایی را که برای به زنجیر کشیدن من تدارک دیده‌اند نقش بر آب کنی؟ با این لطف تو دی شارلوت به پولش می‌رسد و من یک رانده شده مفلس خواهم شد که حتی حق استفاده از حقوق قانونیم، در اسکاتلند را هم نخواهم داشت. «به او نزدیک شد و بازویش را چنان محکم فشرد که قیافه‌اش از درد در هم شد: «دختر عمو جان تو مرا به همسری قبول کردی و کاملاً به این ایده عادت کرده‌ام و بدان که دیگر چه بخواهی و چه نخواهی با تو ازدواج خواهم کرد.» این پیشنهاد را من از روی غرور و نجابت به تو کرده‌ام. امیدوارم که مرا با بدکاره‌های ورسای مقایسه نکنی. قبول دارم که از موقع دیدنت کاملاً ضعف نشان دادم و غرورم را نادیده گرفته‌ام، علتش این است که با تمام بدیهایت دوستت دارم ولی اگر بخواهی آزاد باشی و به راه خودت بروی مانعت نخواهم بود. چارلز پوزخند زد: «تو چقدر بخشنده و شریف هستی.» دختر از نگاه کردن به او وحشت داشت، سعی کرد خود را از دستش نجات دهد ولی او دست‌هایش را محکمتر به عقب کشید و گفت: «دختر جان برو و آن جوان عاشق همیشه احمق را کمی دلداری بده و فراموش نکن که من برای مراسم ازدواج بر خواهم گشت.» از او جدا شد و به آپارتمان‌ش رفت و در را بست.



چارلز در راه بازگشت به ورسای متوجه شد که شارنتیز غنی‌ترین و زیباترین املاک آن مسیر است. افراد در آنجا خوب تغذیه می‌شدند و به کارهای آن‌ها رسیدگی می‌شد. مشاور و وکیل «آن» به مستخدمین و کارگران توجه خاص داشتند و بر عکس سایر دهاتی‌های کج خلق و ترسو و کثیف، مردم شارنتیز بخصوص افرادی که در قصر بیلاقی بودند کاملاً هشیار و سلامت و تربیت شده بودند. چارلز درباره فقری که گریبانگیر مردم اسکاتلند بود و بدبختی‌های مردم هایلندز که هدیه انگلیسی‌ها برایشان بود خیلی شنیده بود. ضمن عبور از جاده و با دیدن بعضی از روستاهای فقیر و ویرانه با خود فکر کرد: «شاید در موقع بازدید

از اسکاتلند با منظره‌ای بدتر از این خانه‌های روستایی بی پنجره و موجودات نیمه عریان که برای صدقه، کالسکه‌ام را دنبال می‌کنند مواجه شوم. روستائیان بیچاره را که با زحمت زیاد کار می‌کردند نگاه کرد، او می‌دانست با مالیات سنگینی که دولت فرانسه از آن‌ها می‌گیرد به زحمت می‌توانند شکم خود را سیر کنند.

همانطور که با سرعت به کاخ ورسای که مجلل‌ترین کاخ اروپا در آن زمان محسوب می‌شد نزدیک می‌شد و با تفکر در مورد مسائل و مشکلاتی که تمدن فرانسه را می‌جویدند و به سوی نابودی می‌کشاندند توجهش به مسائل سرزمینش اسکاتلند معطوف شد. از موقعی که به شارنتیز آمده بود خیلی وقت‌ها به داندرا نا و کلاندراملاک اجدادش فکر می‌کرد. قرار بر این بود که سال بعد همراه عروسش به آنجا برود. پدرش گفته بود که مردم آنجا در فقر و بدبختی نکبت‌باری بسر می‌برند، دو قلعه بزرگ به خرابه تبدیل شده و بسیاری از مراودات قبیله‌ای کاملاً قطع شده است. موقعی که پدرش این‌ها را به او گفته بود بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخته بود ولی بعداً بارها درباره‌اش فکر کرده بود. وسعت املاک «آن» به اندازه املاک خودش بود ولی میزان ثروت و رفاه آن دو اصلاً باهم قابل مقایسه نبود. پس باید با پول فرانسوی سرزمین‌های اسکاتلند را احیا کرد و عمارت‌های ویران شده در اثر جنگ و درگیری‌های قبیله‌ای را از نو ساخت. او هرگز اسکاتلند را ندیده بود و همیشه برای آزار والدینش آنجا را سرزمین بربرها خطاب می‌کرد. حالا او خیلی کنجکاو بود و دلش می‌خواست به آنجا برود. در آنجا صاحب خیلی چیزها می‌شد. دلش نمی‌خواست مانند اربابان فرانسوی تنها صاحب اختیار جسم رعیت باشد می‌خواست که مردمش روحاً هم با او باشند. و دیگر از او به نام فرزند یک مهاجر شورشی اسکاتلندی که به دربار فرانسه پناهنده شده بود یاد نکنند. او رئیس دو قبیله مک دونالد و فریزر می‌شد چون تنها بازمانده خونی هر دو خانواده بود.

لم داد و به زنی که این همه را به او ارزانی می‌داشت فکر کرد. با پول رمه‌های از هم پاشید گاوان و گوسفندان را برای مردمش جمع‌آوری می‌کرد و به جای قصر

ویرانه، قصر مجللی با زیباترین مبلمان و ظروف نقره بر پا می‌داشت. می‌دانست که همه را آن زن برایش به ارمغان می‌آورد ولی غرورش اجازه اعتراف به او نمی‌داد. به تهدید خواهرش فکر کرد و خندید: «اسکاتلندی‌ها نژاد خشنی هستند هر چند زندگی در اروپا ظاهراً آن‌ها را آرام می‌کند ولی مثل گرگ در اثر کوچکترین تحریک به اصلشان باز می‌گردند. زن‌ها هم مثل مردان هستند «خواهرش که در دفاع از دوست مثل یک شیر ماده غریبه بود اگر به جای «آن» در مقابل چارلز قرار می‌گرفت، ترجیح می‌داد بمیرد و توهین‌های او را تحمل نکند. جین از نامزد او با عنوان یک زن خوب و آرام یاد کرده بود مثل این که عفت صومعه پسند او را توصیه نامه‌ای برای زندگی آرام به حساب می‌آورد. شاید اگر «آن» با خشونت بیرونش می‌کرد کینه چارلز جایش را به حس احترام می‌داد. اما او دوستش داشت شاید همان طور که لوییز عاشقش بود و چارلز فکر کرد تمام عشق آن‌ها نسبت به او به خاطر تسلطی است که به جسمشان دارد. به محض این که از ولع و تمنای جسمانی زنی آگاه می‌شد، از او دلسرد می‌شد. به پستی تکیه داد و چشم‌هایش را بست تا بقیه راه را بخوابد.



لوییز هم سوار کار ماهری بود اگرچه با وجود اسب‌های اصیل و تربیت شده ورسای، مهارت او به «آن» نمی‌رسید. او و چارلز در شکار سلطنتی شرکت کردند و در پایان جستجوی طولانی در کنار یکدیگر خیلی آرام پشت سر شاه و همراهانش می‌رانند. تعدادی کالسکه مملو از خانم‌هایی که سواری نمی‌دانستند ولی نمی‌توانستند خود را از تماشا محروم دارند نیز به دنبال آنها می‌آمدند. معدودی هم مردم عادی از دور و نزدیک برای تماشای مراسم در اطراف جمع شده بودند. در یک کالسکه با شکوه باکنده کاری‌های طلایی که چهار اسب خاکستری خوش‌نژاد آن را می‌رانند. مادام دوباری شاهد پیروزی شاه در تعقیب و شکار یک آهو بود و با ابهت و زیبایی یک رب‌النوع برای دلبری معشوق‌گانه حرکتی می‌کرد. موهای انبوهش باگیره‌های برلیان و الماس تزیین شده بود.

لوییز خودش را به چارلز نزدیکتر کرد و گفت: «از سواری خسته شده‌ام بیا کمی قدم بزنیم.» چارلز به او لبخند زد، زن در لباس سواری فوق‌العاده دلربا بود. آن‌ها شب طولانی و پراشتهایی را با هم گذرانده بودند زن با تمام وجود تسلیم چارلز بود و آتش هوسش سوزان، چارلز به او گفت که از این همه شوقش لذت می‌برد و برای این که او را این طور شیفته ببیند سعی می‌کند که گاهی از او دور شود. و زن با عشوه به او گفت: «حالا که در پیش من خوشحالی چرا اصلاً فکر رفتن می‌کنی. من کاملاً قادرم فکر آن زن لعنتی را از سرت بیرون کنم.»

چارلز جواب داد: «فکر او اصلاً در سرم نبود که تو بخواهی بیرونش کنی ولی آخر ماه برای ازدواج با او خواهم رفت.»

زن خشمگین گفت: «به نظر می‌رسد که برای ازدواج با او کاملاً مصمم هستی؟ بارها به تو گفته‌ام که برای پرداخت قرضت به جای او می‌توانی با خودم ازدواج کنی.» چارلز صورت زن را نمی‌دید ولی صدایش را کاملاً غمگین و ناامید می‌یافت. بعد از شب گذشته که تمام شب را مشتاقانه در بازوان هم گذرانده بودند زن بیشتر از همیشه خود را شیفته می‌یافت. قبلاً فقط مرد را دوست داشت ولی حالا تنها دوست داشتن و معشوقه این مرد خودخواه و بی‌احتیاط بودن برایش کافی نبود. می‌خواست که او به خودش تعلق داشته باشد و حاضر بود که برای تصاحب او، تمام مالش را هم در بست در اختیار او بگذارد.

چارلز با چشمان روشن و تمسخر آلودش به زن نگاه کرد: «فقط یک احمق با معشوقه‌اش ازدواج می‌کند از آن گذشته تو حتی یک دهم ثروت همسر آینده‌ی مرا نداری. او مثل یک پرنسس زندگی می‌کند. با جواهراتش می‌تواند با آن هرزه‌درباری هم رقابت کند. حالا می‌فهمی که چرا مقایسه خودت با او کار احمقانه‌ای است؟ و ممنون می‌شوم اگر دیگر در این باره حرفی نزنی.»

لوییز با رنگ پریده و صدای گرفته گفت: «هر طور دلت می‌خواهد اما وقتی که از آن زن ثروتمند تا سرحد مرگ زده شوی و تشنه‌ی ذره‌ای نشاط و شوق باشی و نزد من بیایی مرد عزیزم نمی‌پذیرمت.»

مرد قامقاه خندید: «فکر نمی‌کنم این کار را بکنی، به علاوه قصد ندارم ماه غسل طولانی دور از ورسای داشته باشم. با سرعت وظایف زناشویی را انجام می‌دهم و بسویت باز می‌گردم. چرا راضی نمی‌شوی زن؟»

«آه چارلز خدای داند که در وضعیتی نیستم که به تو شرایطی پیشنهاد کنم. همین که همیشه ترا ببینم برایم کافی است.»

چارلز تعظیمش کرد: «تو یک معشوق بی‌نظیر و زنی زیرک هستی، همین که همیشه ترا ببینم برایم کافی است.»



اعلیحضرت لویی اسبش را متوقف کرده بود و تمام ملازمان از زن و مرد، منتظر حرکت او بودند. کالسکه مادام دوباری هم توقف کرد و مستخدمین سلطنتی، تمام کالسکه‌های در حال حرکت را متوقف می‌کردند. شاه بدون حرف منتظر آن دو سوار که به محض آگاهی از احضار شاه با سرعت به طرفش می‌آمدند بود. چارلز از اسب پیاده شد و لوییز سواره تعظیم کرد.

شاه با عصبانیت فریاد زد: «آقای مک دونالد پس مارکوییز دی برنارد کجا هستند؟»

اعلیحضرت سلامت باشد، ایشان در شارنتیز خود را برای مراسم عروسی آماده می‌کنند.

پس شما اینجا چه می‌کنید؟ می‌دانی که برای این ازدواج اجازه مخصوص من گرفته شده است. میل ندارم ببینم حتی قبل از ازدواج از وظایف شانه خالی کنی. فوراً ورسای را ترک کن نزد مارکوییز برگرد.

چارلز تعظیم کرد: «امر شما را فرمانبردارم.»

چشمان خشم آلود شاه به طرف لوییز برگشت و با همان خشم آشکار گفت: «و شما خانم زود به دوشس دی گرامونت بپیوندید و بقیه راه را همراه او باشید و با گفتن آخرین کلمه اسبش را به حرکت در آورد.»

با این دستور چارلز ناچار بود. حتی بدون دیدار لوییز ورسای را ترک کند. تعجیزات سرپیچی از فرمان شاه حداقل تبعید در یک دهکده دور افتاده بود و اگر

شاه عصبانی تر می شد آن هکده دور افتاده می توانست یک جنگل دور از تمدن باشد.



وقتی که دی شارلوت چارلز را با حربه یک نامه جلب سری Alether de cachet تهدید کرده بود به حربه‌ای توسل جسته بود که هیچ زن و مردی در فرانسه قادر به مقاومت در برابرش نیست. این نامه ظاهراً دستور جلب یک مجرم تا زمان بخشودگیش بود و امضای شاه در پای ورقه، متهم بیچاره را به زندان باستیل می فرستاد. این نامه بسیار سری بود و نام هر کس روی آن نوشته می شد بدون اخطار قبلی و خیلی مرموز دستگیر و زندانی می شد به طوری که هرگز کسی نمی توانست بی ببرد که چه بر سر آن فرد آمده است. در حقیقت معنایش مرگ حتمی و بی نام و نشانی بود. حتی اگر کسی هم می دانست جرأت نداشت که درباره اش حرف بزند. خیلی ها تنها به خاطر گفتن کلمه‌ای بر علیه شاه یا خودداری از پرداخت دین به یک مرد ممتاز و یا حتی به خاطر برانگیختن حس حسادت یک اشرافزاده درباری قربانی این نامه می شدند. در فرانسه گاه محاکمه نشدن و به زندان رفتن خیلی بهتر از قرار گرفتن در مقابل یک قاضی بی سواد و بی عاطفه بود که با پول به مقامش رسیده بود و نوع مجازات مجرم را فقط با توجه به میزان رشوهای که به او پرداخت می شد تعیین می کرد.

بی عدالتی که قرن ها گریبانگیر مردم عادی کشورها بود در فرانسه شامل قشر وسیعتری می شد. طب، قانون، ارتش، نیروی دریایی و تمام دفاتر دربار به روی افرادی که از طبقه ممتاز نبودند بسته بود بسیاری از یا هوشترین افراد استعداد خود را در شغل های پست به هدر می دادند یا به هنر روی می آوردند و باعث سرگرمی کسانی می شدند که در شرایط مساوی لیاقت نوکری آن ها را هم نداشتند. نویسندگان و فلاسفه در این کشور مثل همیشه تبعیدی و محروم بودند. سوء استفاده از قدرت و عدالت کور، منظره‌ای کریه به وجود آورده بود. از زمان لویی چهاردهم به بعد استفاده از نامه جلب سری هم بر تمام بی عدالتی های مرسوم افزوده شده بود. چارلز آشفته و تا سر حد جنون عصبی از

کاخ و رسای خارج شد و معشوقه‌اش بقیه روز را با در ماندگی و اشک بدون این که حتی قادر به کمک خواستن از دوستش دوباری باشد، گذراند.

چارلز راهی شارنتیز شد و لویییز چاره‌ای نداشت جز این که پیکی به دنبالش بفرستد. پیک چندین مایل دور از ورسای به کالسکه چارلز رسید و پاکتی را به او تقدیم کرد. چارلز درون پاکت نامه‌ای کوتاه و ناقص همراه با یک سنجاق برلیان یافت. لویییز هرگز برای پیشرفت تحصیلی علاقه‌ای نشان نمی‌داد. وقتی که دختر جوانی بود با اغوا کردن معلمین خودش را سرگرم می‌کرد. چارلز مشعل کنار کالسکه را روشن کرد و زیر نور آن سنجاق را زیر و رو کرد. می‌دانست که سنجاق متعلق به شوهر لویییز بوده است برلیان نفیسی بر روی آن بود. آن را به کراواتش بست و یادداشت را خواند:

«عزیزترینم، این را با امید فراوان به بازگشتت برایت می‌فرستم، آن را بپذیر، تو قبلاً روح و قلب فرستنده‌ آن را صاحب شده‌ای اشک‌هایم بدرقه‌ راحت و تا دیدار مجدد تو چون سیل بر گونه‌هایم روان است.
چارلز نامه را مچاله کرد و از پنجره بیرون انداخت.



در بیست و چهارم اکتبر «آن دی برنارده» در کلیسای شارنتیز به ازدواج چارلز مک‌دونالد در آمد. کلیسا دو قرن قبل از قصر بیلافی بنا شده بود. آن روز کلیسا غرق در گل‌های زیبایی بود که از گلخانه اختصاصی «آن» آورده شده بود. کلیسا فقط ظرفیت صد میهمان را داشت. والدین چارلز و خواهرش و همچنین قیم و وکیل «آن» پشت سر عروس و داماد زانو زده بودند و بقیه محوطه را خویشاوندان و دوستان پر کرده بودند.

خورشید با زیبایی تمام نورافشانی می‌کرد، روز خوبی بود گرم و بدون ابر. در داخل کلیسا «آن» با وجود در برداشتن لباس سنگین، احساس سرما می‌کرد. لباس از پارچه زربفت سفید و برودری دوزی زیبایی بود و شال خز زیبایی، دور شانه‌هایش را گرفته و دنباله آن تا پائین کشیده شده بود. نقاب زیبایی که شاهد ازدواج تمام نسل‌های «دی برنارده» بود روی صورتش آویخته بود و با گل‌های

برلیان و مروارید در جایش محکم شده بود. تنها برای لباس پوشاندن به او سه ساعت وقت صرف شده بود. جین و لیدی کترین تقریباً تمام صبح را با او گذرانده بودند. هدیه ازدواجش از جانب چارلز به گردنش آویخته شده بود. زنجیر و جعبه جواهر متعلق به چارلز بود ولی «آن» می دانست که جواهر نفیس را مادر شوهرش به او داده است. هدیه همراه یک یادداشت نیمه رسمی توسط یک پیشخدمت به او تقدیم شده بود. مراسم ازدواج انجام شده و طرفین سوگند مخصوص را یاد کردند: عروس با صدایی آرام و نوازشگر و داماد با صدایی کلاماً واضح و تا حدی گستاخانه. چارلز انگشتری را در انگشت زن کرد و سوگند خورد که تا هنگام مرگ به او وفادار باشد و «آن» قسم خورد که از او اطاعت کند، و تا هنگام مرگ نسبت به او همسری وفادار باشد. نام خانوادگی، عنوان و شناسنامه اش از حالا تغییر می کرد او با عنوان مارکوییز دی برنارد وارد کلیسا شده و با نام خانوادگی مادام مک دونالد در کنار مردی نشسته بود که در تمام طول مراسم حتی نیم نگاهی به او نیفکنده بود.

سرجمز و بانو در لباس مخصوص مردمان هایلندز بودند بر روی کلاه سر جمیز پری با نشان جغد که علامت مخصوص رئیس قبیله هایلندز بود دیده می شد. با شروع مراسم عروسی، آن ها در مقابل محراب زانو زدند. در تمام مدت «آن» با صورت پنهان شده در زیر نقاب زیر لب دعا می کرد. مادر زیبای بوالهوسش که خاطره اندکی از او را به یادش مانده بود و پدر جدی و انعطاف ناپذیرش که فقط نامی از او را به یاد داشت در همین کلیسا پیمان بسته بودند. آن ها زوج خوشبختی نبودند شاید پدرش به مادرش عشق می ورزید همان طور که حالا او به چارلز علاقه داشت و حتماً پدر هم مثل او برای خوشبختی که هرگز طعمش را نچشیده، دعا کرده بود.

وقتی که چارلز خیلی زود از ورسای برگشته بود آن قدر خشمگین بود که «آن» جرأت پرس و جورا به خود نداد: چارلز تقاضای او را مبنی بر خوشرفتاری و احترام در انظار کاملاً نادیده گرفته و با او سر سنگین بود. شب قبل از ازدواج از بودن در جمع عذر خواسته بود و اطرافیان درگوشی پچ پچ می کردند که او آن قدر

مست بوده که خدمتگاران ناچار شده‌اند او را به اتاق خواب ببرند.

حالا دیگر کار از کار گذشته بود و «آن» مسئولیت را به عهده گرفته بود و با تمام قوا مصمم بود که با نفرت لو مبارزه کند و عشق را جایگزین آن سازد: به چارلز نگاه کرد، او مستقیم به جلویش خیره شده بود و در صورت جذابش که به سردی یک سنگ بود خستگی و نفرت موج می‌زد. حالا او صاحب اختیار مال و جان «آن» و تمام دارایی و گسانش بود و می‌توانست تمام ثروت را خرج کند، هر جا بخواهد برود و زن را هم به تبعیت از خود به هر جا می‌خواهد بکشاند. زن هیچ اعتراضی نمی‌توانست بکند این حق مسلم مردان پس از ازدواج در آن کشور به ظاهر متمدن بود طبق این قانون پس از ازدواج تمام حقوق مالی و معنوی زن سلب و در بست در اختیار مرد قرار می‌گرفت بدون هیچ قید و شرط و استثنائی.

در پایان مراسم آن‌ها دوباره زانو زدند تا کشیش برای خوشبختیشان دعا کند و حالا فرزندان من این مکان مقدس را با درود خدا و حرمت پیمان مقدستان ترک می‌کنید، به یکدیگر عشق بورزید و از قوانین خدا پیروی کنید. رحمت خدا و دعای خیر من بدرقه راه شما.

کشیش، مارکوویز «آن دی برنارد» را از زمان تولد می‌شناخت. پیرمرد مهربانی بود که مردم احترام زیادی برایش قائل بودند. چشمان نافذش به «آن» خندید و بعد با مهربانی به مردی که به ازدواجش درآمد نگاه کرد تا شاید چیزی دریابد، ولی از حالات در هم و خطوط پیچیده آن صورت سرد چیزی نفهمید. دم در اندکی ایستادند. مستخدمین و کارکنان «آن» در دوردیف منتظر تشریف فرمایی ارباب بودند و «آن» در مقابل نور خورشید تلاء لو خیره کننده‌ای داشت. چارلز زیرگوش زنش نجوا کرد: «بفرمایید خانم و اجازه بدهید این مبارزه اجباری را سریعتر پایان برسانیم.» ضیافت بسیار طولانی بود و «آن» در تمام مدت لب به چیزی نزده بود. مباشرش در این مورد به او تذکر داد. این مرد از کودکی در خدمت مارکوویز بسر برده بود و حالا نگران بود که ممکن است خانمش در پایان مراسم از گرسنگی بی‌حال شود. رنگ صورت «آن» به سفیدی

لباسش شده بود. چارلز ناگهان به طرف مباشر برگشت و با لحن تندی گفت:
«ملاحظات شما نسبت به مارکوییز باعث آزار من است. بروید.»

مباشر رنگ باخت ولی از جایش تکان نخورد. مثل این که اصلاً حرفهای چارلز را نشنیده باشد. «آن» آهسته زمزمه کرد: «آه چارلز چه میکنی؟ لطفاً کمی شراب به من بده به آن احتیاج دارم.» چارلز امرانه جواب داد: «تو به یک مباشر تازه احتیاج داری به این یکی گفتم که برود ولی مثل این که کاملاً کر است. خودت هم بهتر است کمی تسلط بر نفس داشته باشی حتی اگر قادر نیستی بر مستخدمین تسلط داشته باشی. وقتی که تنها شدی می توانی هر قدر که می خواهی گریه کنی» و بعد هم گیلانش را بلند کرد و به سلامتی خواهرش که کمی دورتر اعمال او را زیر نظر داشت نوشید و دیگر به زنش حتی زیر چشمی نگاهی نینداخت. سرش درد می کرد و به شدت خسته و عصبانی بود. بیشتر از این عصبانی بود که زنش آن قدر زیبا و گیراست که او ناخواسته به سویش جذب می شد و دلش می خواست او را در آغوش بفشارد ولی گویی غرور و کینه اش نسبت به والدینش که این ازدواج مصلحتی را ترتیب داده بودند او را از این کار باز می داشت و وادارش می کرد که رفتاری انتقام جویانه نسبت به آن زن داشته باشد از تمام کسانی که آنجا نشسته بودند و برای آن ها، آرزوی خوشبختی می کردند، بدش می آمد.

کاترین بازوی همسرش را گرفت و با نگرانی گفت: «جیمز آیا به آن ها نگاه کرده ای؟»

جیمز لبخندی زد و اظهار داشت: «کار تمام شده است عزیزم. مراسم باشکوهی بود و اگر پسر در مقابل چنین عروس زیبایی می تواند مقاومت کند پس یک مک دونالد نیست.»

- ولی جیمز عزیزم از او نمی گذرد و آرزو می کنم که کاش این کار را می کرد. دخترک بیچاره آه جیمز! جیمز این چه گناهی بود که مرتکب شدیم. حتی به خاطر داندا و کلاندرنا نباید این دختر بیگناه را غمگین می کردیم.

- کاترین عزیزم می دانی که دوستش دارد و با رضایت قلبی خود با پیشنهاد ما

موافقت کرد، با وجود هشدارهای تو و جین این را پذیرفت و توجه به این که پسرمان هم کاملاً قبلاً غیر قابل تحمل بودن خود را به او اثبات کرده است، دیگر ما مقصر نمی‌توانیم باشیم. فردا ما به پاریس می‌رویم و آن‌ها را تنها می‌گذاریم. فکر می‌کنم چارلز به خاطر مراقبت دائمی شما این رفتار را دارد.

- آه جیمز من که هرگز قادر به تحمل چنین موجودی نیستم می‌توانی نفرت یک مادر را نسبت به فرزندش درک کنی؟ در روز ازدواجش به او می‌نگرم و کوچکترین محبتی نسبت به او در قلبم نیست. آه خدایا چرا او این طور است، چرا مثل تو نیست جیمز؟ چرا باید مثل برادرت باشد؟ هر وقت نگاهم می‌کند، هرگاه می‌خندد گویی هاف نگاه می‌کند و می‌خندد. آخر او فرزند تو است و باید نشانه‌ای از تو هم داشته باشد.

سر جیمز خندید: «و فرزند تو هم هست باید اثری از تو هم در او باشد نمی‌تواند کاملاً مک دونالد باشد و اصلاً فریزر با او مخلوط نشده باشد.»

- شوهر عزیزم اگر نشانی از من دارد آن قدر خوب پنهان کرده است که هیچکس قادر به دیدنش نیست ... شاید بهتر است مدتی اینجا بمانیم و در صورت لزوم به «آن» کمک کنیم.

- ما فردا می‌رویم کاترین و به تو قول می‌دهم که این به نفع آن دختر است. مثل این که عروس عاشق من برای خواب رفته ولی قول می‌دهم که نخوابیده است.

بعد از رفتن میهمانان، «آن» مدت سه ساعت در اتاقش تنها و منتظر نشسته بود. لباس عروسی را از تنش بیرون آورده و لباس خواب سفید بسیار زیبایی را به تنش کرده بودند. موهایش را برسی زده و دور شانه‌ها را کرده بودند. یک ساعت اول را در اتاق بالا و پایین می‌رفت و بیصبرانه منتظر باز شدن در و آمدن او بود. بعد روی تخت نشست و به شدت گریست، هرگز این طور نگریسته بود.

وقتی که چارلز وارد اتاق خواب شد «آن» از شدت اندوه و گریه مثل یک بیچه در وسط تخت تزیین شده به خواب رفته بود و متکای ساتن در میان بازوانش بود. چارلز کنارش ایستاد و نگاهش کرد. زن حرکتی کرد چارلز مست مست بود

آن قدر مست که می‌توانست خطرناک باشد با صدای بلند زن را صدا زد. «آن» با ترس و وحشت از جا پرید و ملاقه را به خود پیچید. به چشمان زیبا و مملو از تمسخر مرد نگاهی کرد و از شرم سرخ شد و آرامی گفت: «ساعت‌ها در انتظارت بودم و حالا امیدوارم آن قدر آقا باشی که مزاحم نشوی چون به شدت خسته‌ام» - او دختر عمومی عزیز مثل این که فراموش کرده‌ای که امروز صبح عروس من شده‌ای؟ و حالا همین طور که می‌بینی می‌خواهم مزاحمت بشوم.

«آن» خواست بگریزد ولی چارلز خیلی تیز و چالاک بود و به موقع او را گرفت. زن با ناامیدی با او گلاویز شد و چارلز سوزش فرورفتگی ناخن‌های او را زیر پوستش احساس کرد و با خشم او را روباه کوچک مکار خطاب کرد و لباس خواب گران قیمت را بر تنش پاره کرد. سنگینی بدنش قدرت حرکت را از زن سلب کرد و زن در حالی که سیلاب اشک بر گونه‌هایش روان بود، تسلیم شد. وقتی که چشمانش را گشود دستهای مرد موهایش را نوازش می‌داد، وقتی که سعی کرد از او روی بگرداند نرمش او تبدیل به خشونت شد: «بخاطر داشته باش که تو زنم هستی. البته سعی خواهم کرد که بندرت تو را به زحمت بیندازم ولی وقتی که می‌خواهمت از من رونگردان» این را گفت و پشتش را به او کرد و آرام خوابید.

«آن» دیگر حتی قادر به گریستن نبود. بدنش کبود و آزار دیده بود و از شدت ضعف و شاید کمی هیجان می‌لرزید. به لذت مسخره‌ای که رفتار وحشتناک آن مرد در او به وجود آورده بود، فکر کرد. هنوز صبح نشده با تماس دست‌های مرد دوباره بیدار شد و می‌دانست که این بار جرات مقاومت ندارد. او آن قدر آرام و صمیمانه بود که «آن» نمی‌توانست باور کند که این همان موجود وحشتناک و بیرحم است که به او عشق می‌ورزد. این بار لذتش عمیق‌تر و همراه با شادی بود. «آن» دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد سرش را روی شانهاش گذاشت و بی‌حرکت خوابید. می‌ترسید با کوچکترین حرگتش طلسم خوشبختی‌اش باطل شود. در میان بازوان قوی او احساس سبکی و آرامش مطلق می‌کرد.

چارلز فکر کرد چقدر زنش با لوبیز، معشوقه‌اش متفاوت است. لوبیز مثل یک مار خوش خط و خال بود و هراس داشت که طعمه از چنگش

بگریزد و زنش مثل یک بچه عزیز و دوست داشتنی آرام در میان بازوانش خوابیده بود. چارلز با تعجب دریافت که این لذت و آرامش خاطر برای اولین بار در زندگیش به او دست داده است. چقدر آرزو داشت که زن را با اشتیاق در بازوانش بفشارد. خودش را نمی فهمید و نمی دانست چرا با این آرزوی زیبا در ستیز است. برای ارضای آن غرور احمقانه با خود گفت تنها به دلیل این که زن چیزی متفاوت از معشوقه اش بوده برایش تازگی داشته است و لذتش به همین خاطر است و فکر کرد برای مدت کوتاهی با او سرگرم خواهد بود.

* * *

مری - ترزا آهسته گفت که خانمش خیلی شاد است و خدمه دیگر با ابروهای درهم به او یادآور شد که بحث در مورد زندگی خصوصی خانم به آن‌ها مربوط نیست، گرچه خودش هم شدیداً میل داشت در این مورد صحبت کند. دخترک برای تعویض لباس خانم کمک کرده بود دو شب گذشته ساعتها، منتظر ورود دلمادگوش به در چسبانده بود و او را که مست و لایعقل به اتاق خواب «آن» رفته بود دیده بود. با این وصف امروز صبح خانم کاملاً سر حال بود و از همیشه زیباتر و زیر لب آواز می خواند. دخترک با خود گفت: «خدایا چطور می تواند با آن غریبه وحشی بی احتیاط این قدر خوش باشد به نظر من که خوابیدن با شیطان آسانتر است ولی به خاطر خانم مهربان شاد هستم.»

وقتی که «آن» از خواب بیدار شد چارلز رفته بود. کمی دیر بود و خورشید از شکاف پرده‌ها به داخل می تابید بالش را لمس کرد جای سرش سرد بود. از تخت پایین آمد و لباس خواب پاره را از روی زمین برداشت و داخل کشو گذاشت و یکی دیگر را پوشید برای اولین بار خودش لباس پوشیده بود. دوباره همان حس شادی مثل خون تازه در رگ‌هایش دوید و لبخند زد. هیچ چیز را فراموش نکرده بود، لکه‌های روی بازوها و شانهایش را و ارسی کرد و فهمید که برای محو شدن آن‌ها مدتی طولانی لازم است. ولی در مقایسه با لذتی که به او داده بود و آسایشی که در میان بازوان چارلز احساس کرده بود تمام بدی‌ها و توهین‌ها از نظرش محو شد. چقدر احساس آرامش می کرد.

- مردی جین: آقا کجا هستند؟

- نمی دانم خانم ولی خانم و خواهرشان موقع ترک اینجا می خواستند از شما خداحافظی کنند و چون شما خواب بودید به ما اجازه ندادند مزاحم شویم و بیدارتان کنیم.

«آن» با ناامیدی آهی کشید. می خواست به آنها بگوید که اشتباه می کرده اند که برای شادی لو نگران بودند. همه چیز برای «آن» شیرین و دلچسب بود. یکی از لباس های ساده صبح را انتخاب کرد و با دقت آماده شد و روبه دخترک کرد و گفت: مری جین ببین آقا در منزل هستند با بیرون رفته اند؟
- چشم خانم مارکوییز.

- یک لحظه صبر کن مری، به خاطر داشته باش که من دیگر خانم مک دونالد هستم.

- بله خانم حتماً به خاطر می سپارم.

زمان رفت و برگشت دخترک برای «آن» به کندی گذشت اگرچه چند دقیقه ای بیش نبود.

یکی از پادوها با دهن کجی به دخترک گفته بود که چارلز صبح خیلی زود برای سواری رفته و حالا در کتابخانه است.

وقتی که «آن» وارد کتابخانه شد و چارلز مشغول مطالعه بود:

- صبح بخیر چارلز.

چشمانش را از روی صفحه بلند کرد و آرام صفحه را ورق زد و خیلی خلاصه

گفت: «مشغول مطالعه هستم کاری داری؟»

رنگ دخترک سفید شد و به محض دیدن نگاه سرد شوهر تمام شادی از

وجودش رخت بر بست و قدرت تکلم را از دست داد.

مرد ادامه داد: «خدا را شکر که این کتابخانه عالی برای وقت گذرانی در اینجا

وجود دارد» (از جایش بلند شد هنوز لباس سولری بر تن داشت پوتین هایش

پوشیده از گل و تفنگش روی صندلی افتاده بود) کتابخانه و اسب هایت، من آن

اسب سیاه را برای خودم انتخاب کردم و کسی دیگر حق ندارد آن را براند.»

- اگر تو بخواهی هیچ کس این کار را نخواهد کرد.

- این یک دستور است، حالا بگو چه می‌خواستی؟

«آن» به او نزدیک شد. از سرخوردگی و یأس می‌خواست با صدای بلند گریه کند ولی می‌دانست که وقتش مناسب نیست، نالید: «چه می‌خواهی بگویی یعنی از تمام اعمال دیشب هیچ منظور خاصی نداشته‌ای و هیچ چیز بین ما عوض نشده است؟»

مرد نشست و پاهایش را دراز کرد و خندید. خنده‌اش نشانه شادی نبود از تمسخر همیشگی هم در آن اثری نبود: «منظورت چیست؟ شاید از درسی که برای فرمانبرداری بتو دادم صحبت می‌کنی؟»

زن مایوس جواب داد: «نه آن را پذیرفتم ولی بار دوم تو آنقدر مهربان بودی که ...»

- زن عزیزم من مسئول تصورات واهی تو نیستم. آیا تو آن قدر بی‌تجربهای که فکر می‌کنی آدم‌ها همیشه یکسان رفتار می‌کنند. تنوع در هر کاری خوب است و تو سعی نکن که وادارم کنی در ساحل احساسات لنگر بیندازم که سخت خسته‌ام می‌کند و وقتی که خسته‌ام وجودم غیر قابل تحمل خواهد بود. موقع صرف غذا می‌بینمت. راستی یک نامه از مادرم و یکی دیگر از طرف خواهرم برای تو هست. آن‌ها را باز کردم شاید نکته جالبی در آن‌ها باشد و خوشحال شدم که آن قدر شعور داشته‌اند که به سرعت اینجا را ترک کنند.

- تو چطور جرات کردی! حق باز کردن نامه‌های مرا نداری!

آن قدر عصبانی بود که هرگز در زندگیش سابقه نداشت. از موقعی که به یادداشت کسی با او مخالفتی نکرده بود. او صاحب اختیار خود و تمامی املاکش بود. حتی مشاورش هرگز به خود اجازه نمی‌داد به او امر و نهی کند.

به چارلز نزدیک شد و فریاد زد: «تو مثل یک پادو رفتار می‌کنی اگر همسرت نبودم به خدمتکارانم می‌گفتم از خانه بیرونت کنند و اگر این عمل را تکرار کنی همین کار را خواهم کرده و قبل از این که جوابی بشنود نامه‌ها را برداشت و از اتاق خارج شد و در را محکم به هم زد.

چارلز چند لحظه بی حرکت ایستاد و بعد لبخند زنان آهنگی را زیر لب زمزمه کرد. فکر کرد زن هرگز قادر نخواهد بود تهدیدش را عملی کند حتی اگر او بدتر از آن هم رفتار بکند. با کوچکترین بی حرمتی یک مستخدم، ارباب حق داشت حتی اگر بخواهد او را حلق آویز کند. با صدای بلند خندید، پس دختری که با آرامش توهین‌ها و رفتار خشونت آمیز او را تحمل کرده بود در مقابل تجاوز به امور خصوصی رنجیده و خشمگین می‌شد و این نشان می‌داد که هنوز در تن رمقی برای ایستادگی در مقابلش دارد. باید دید که بعد از ماه غسل چه برایش می‌ماند.

سکوت سراسر سالن دی - آپولون را فرا گرفته بود. شاه ضیافت شب را همیشه در این سالن با شکوه و مجلل برگزار می کرد. جمعیتی بالغ بر سیصد نفر که همه از مقربان دربار و نجبا و طبقه ممتاز بودند برای گرفتن نزدیکترین محلی که در میدان دید اعلی حضرت باشد، از سرو کول هم بالا می رفتند. این صحنه همه روزه تکرار می شد. زن ها و مردها از صبح که شاه از خواب برمی خاست تا آخر شب که در بازوان بلورین مادام دوباری می غنود با مشت و لگد سعی می کردند خود را به نزدیکترین محل برای دیدن شاه و دیده شدن به وسیله او برسانند. برای این مردم زیارت هر روزه شاه مثل غذا خوردن ضروری به نظر می رسید شاید با زیارت او می خواستند به زنده بودن و در دربار بودن خود اطمینان یابند. به غیر از خود درباریان هر روزه، صدها نفر از خانه هایشان در پاریس و اطراف آن به سوی معبد لویی روی می آوردند. آن ها کاپوس جاده ها را در تاریکی و دستبرد راهزنان مخفی شده در جنگل ها و سختی زمستان را تنها به خاطر دیده شدن در کاخ به جان می خریدند. ثروتمندان و طبقه ممتاز هم برای یافتن یک اتاق برای زندگی دائمی در کاخ چه کارها که نمی کردند. گرچه زندگی در کاخ با عظمت اصلاً راحت نبود ولی چه بسا که کنتس ها و مارکوییزهای با نام و نشان برای تصاحب خوابگاهی با یک تخت و صندلی در کاخ مانند سگ و گربه با هم می جنگیدند. بعضی از این مستاجران خود صاحبان قصرهای زیبا بودند ولی برای دیده شدن در آن کاخ حتی حاضر بودند در اتاق کوچکی با شرکای دیگر بسر برند. در جایی که اربابان چنین وضعیتی داشتند، خدمه دیگر تکلیفشان معلوم بود و کسی

توجهی به آن‌ها نداشت، زندگی در ورسای مشکل و طاقت‌فرسا بود زیباترین و گرانترین لباس‌ها بر تن مستاجران دیده می‌شد ولی به ندرت صاحب یک کمد خصوصی بودند، از آداب معاشرت و ملاحظات در آنجا خبری نبود. آن‌ها همه ناظر اعمال هر روزه شاه بودند، ملاقات‌های رسمی، شکار، مراسم رسمی و سرگرمی‌هایش همه در حضور درباریان بود با این تفاوت که شاه در صندلی مخصوص لم می‌داد و مردم اطرافش می‌ایستادند و عجیب این که این زنان اشرافی و نازپرورده ساعت‌ها در محضر شاه روی پا ایستادن را خیلی عادی تحمل می‌کردند. تنها به نزدیکترین کسان شاه این امتیاز داده می‌شد که چهارپایه تاشوی مخصوصی برای استراحت داشته باشند. در برابر تحمل این شکنجه‌ها می‌توانستند از سرگرمی‌های درباری لذت ببرند. شکار بی‌نظیر در شکارگاه وسیع که انواع سرگرمی‌ها در طول مسیر خود داشت. قایقرانی در کانال بزرگ، دیدن پارک وحش جنگلی زیبا و در انتها ضیافت شام که می‌توانستند دور هم جمع شوند، شایعات را بشنوند یا پخش کنند و یا در توطئه‌ها شریک شوند در این گردش‌های ثروت‌ها اندوخته می‌شد، شغل‌ها پیشنهاد می‌شد، دوستی‌ها به وجود می‌آمد و توطئه‌ها برای از بین بردن دشمنان شخصی چیده می‌شد و اصل زندگی به سرعت در امواج متلاطم هیجانات گم می‌شد و انسانیت در دریای خروشان دورنگی خفه می‌شد. زندگی در ورسای همان قدر که مجلل و پرشکوه بود ملال‌آور و یکنواخت نیز بود. هر کسی در آرزوی یافتن موقعیت و مقام به کاخ می‌آمد. برای داخل شدن به کاخ به مستخدمین رشوه می‌دادند و تازه بعد از وارد شدن به کاخ باید دم‌وزراء و اقربا دیده می‌شد و البته کاملاً واضح است که راضی کردن بزرگان و اشراف کیسه گشادتری می‌طلبید. آن شب در میان منتظران دیدار لویی در سالن دی‌آپولون مردی بود که برای رسیدن به آنجا نیمی از اروپا را زیر پا گذاشته بود.

فرانسیس اونیل مرد جوان بیست و هشت ساله‌ای بود. او یک ایرلندی بود که برای ابد از کشورش تبعید شده بود. از شانزده سالگی به خدمت نظام درآمده و برای مرکز که مزدی می‌پرداخت، شمشیر می‌زد. اروپا مملو از هم‌میهنانش بود،

انگلیسی‌ها، ایرلندی‌ها و اسکاتلندی‌های مهاجر کاتولیکی که توسط جرج سوم از حقوق قانونی خود منع شده و آواره و بی‌مال و ثروت در اطراف پراکنده شده بودند. آن‌ها آماده بودند برای ادامه زندگی خود همه کار بکنند. جنگ تنها حرفه آنان و سرباز مزدور بودن تنها راه امرار معاششان بود. فرانسویس بیشتر ایام جوانیش را در جنگ هفت‌ساله آلمان و پس از آن در جنگ‌های پراکنده سپری کرده بود تا این که پرنسس آلمانی که او را استخدام کرده بود با دشمنش صلح کرد و سپاهش را فراخواند در نتیجه دیگر به وجود او در آنجا احتیاجی نبود و مانند تفاله بیرون ریخته شد.

این سربازان مزدور اگر از میدان نبرد جان سالم به در برند پاداش ناچیزی دریافت کرده و از آن کشور رانده می‌شوند چون بعد از جنگ وجودشان برای هیچ یک از طرفین سودی ندارد. فرانسویس هم بعد از خاتمه جنگ مزدش را گرفت و با مزدش و غنائم جنگی که به دست آورده بود پولی فراهم کرد و با آن پول لباس کافی و دواسب خوب برای سفرش به فرانسه مهیا کرد. او یک نارنجک انداز بیکار را هم به عنوان خدمتکار با خود آورده بود. او هم مانند خودش جنگجویی آواره و بی‌کس و کار بود و مثل یک سگ وفادار به دنبال فرانسویس راه می‌افتاد و در این سفر طولانی با مهارت در دزدیدن جوجه و مواد خوراکی، شکم خود و اربابش را سیر می‌کرد.

فرانسویس از ولگردی و بیش از آن از خدمت کردن برای اربابان آلمانی که مثل خروس جنگی اعمالشان کاملاً غیرقابل پیش‌بینی بود خسته شده بود و برای یافتن شغلی ثابت در ارتش لویی به ورسای آمده بود. اگر از این در ناامید برمی‌گشت، ناچار بود که دوباره سرباز مزدور باشد. روزگاری خود و خانواده‌اش در ایرلند صاحب‌مقام و املاک فراوان بودند تا به وسیله انگلیسی‌های استعمارگر از کشور خود رانده شدند و حالا ناچار بودند برای لقمه نانی در هر سفره آشفته جنگ بیندازند.

سرجان لونیل پدر فرانسویس در سال ۱۷۴۵ همراه با پرنس چارلی به یک گروه کاتولیک در رم پیوسته و بعد با کشتی به اسکاتلند رفته بودند تا برای باز

پس گرفتن حقوق از دست رفته‌شان بچنگند. شکست و مصیبت به آن‌ها روی آورد و وقتی که پدر مرد برای پسر نفرت نسبت به انگلیس‌ها و یک سنجاق کراوات یاقوت کبود به ارث گذاشت و از آن زمان فرانسیس شمشیر به کمر بست و خود را به گرانترین خریدار فروخت.

این‌ها کلیاتی از زندگی این افسر جوان ایرلندی بود. موهای بلندش را با یک روبان آبی در پشت سر بسته بود. صورتش که با نگرانی هر لحظه برای دیدن شاه به طرف در برمی‌گشت جذاب و نجیب بود. تمام حرکاتش از یک زندگی پر زحمت حکایت می‌کردند. در میان آن جمع نمایشگر وجود حقیقی خود بود، یک ماجراجوی فقیر از خانواده‌ای نجیب، زخم دیده از جنگ‌های فراوان و آشنا باشکم خالی، کسی به او توجهی نداشت اگر چه بعضی زن‌ها برای نگاه کردن به او برمی‌گشتند. فرانسیس هم با همان بی‌توجهی همه را از نظر گذراند. لباس‌های گرانبیامت، جواهرات ناب، ناز و تکبر بیش از حد آن‌ها اصلاً جذبش نمی‌کرد. کاپیتان از سرو وضع خود اصلاً شرمنده نبود. به نظر خودش از نظر اصالت خانوادگی با خیلی از آن‌ها برابر و از نظر شهامت و دلاوری از خیلی از آنان برتر بود و امیدوار بود که شاه لویی هم همین تصورات را درباره او داشته باشد.

سالن به شدت گرم بود. شمع‌ها داخل شمعدان‌های طلایی مشتعل بودند، بعضی زن‌ها از خستگی به دویار تکیه داده بودند. دو خانم دوشس روی چهار پایه‌های گرانبهایشان نزدیک در نشسته بودند و خود را باد می‌زدند. فرانسیس از صبح زود چیزی نخورده بود. محل سرو غذای نیمروزی را ابتدا نمی‌دانست و وقتی که بالاخره به آن جا رسید همه چیز تمام شده بود و مستخدمین لطف کرده فقط یک لیوان شراب به او دادند. احساس گرسنگی و خستگی می‌کرد برای سومین بار شخصی که با فشار جمعیت به جلو رانده شده بود تنه محکمی به او زد به سرعت برگشت و توانست زنی را که در اثر این فشار تعادلش را از دست داده بود به موقع از سقوط نجات بدهد. صورت زیبا و برافروخته از شرم زن به طرفش برگشت. چشمانی درشت و آبی و پوستی لطیف و مطبوع داشت. زیبایی خودش بیش از جواهرات گرانبهایش چشم را می‌گرفت.

برای اولین بار در بیست و چهار ساعت گذشته کسی به روی فرانسویس لبخند زد:
 - متشکرم آقا، فکر می‌کردم نقش زمین خواهم شد.
 - خواهش می‌کنم خانم، اینجا مثل میدان جنگ است.
 - پس شما باید غریبه باشید که به این برنامه‌ها عادت ندارید.
 علاوه بر زیبایی، نجابت و اصالت از قیافه زن مشخص بود.
 فرانسویس تعظیم کرد: «کاپیتان لونیل هستم و در خدمتگذاری حاضرم.»
 «آن» با لبخند پاسخ داد: «مادام مک دونالد هستم.»
 مرد در آن گوشه خیلی تنها بود و به نظر می‌رسید که تنها به دلیلی که برایش
 کاملاً اهمیت داشت در این جنگل مملو از خودخواهان وارد شده است.
 - نام مک دونالد برایم آشناست. مک دونالدهای فراوانی را می‌شناختم. هیچ
 جنگجویی را با جنگجویان آن قبیله نمی‌توان مقایسه کرد.
 «آن» آرام جواب داد: «حتی اونیل‌های ایرلندی را، شوهرم اسکاتلندی و من
 فرانسوی هستم.»

- سلام مرا خدمت همسران برسانید، آیا ایشان هم همین جا هستند؟
 لبخند «آن» محو شد: «بله فکر می‌کنم باشند. البته می‌دانید که در این
 آشفته بازار چه راحت می‌شود یکدیگر را گم کرد.»
 به نظر مرد دلیل غیرموجهی آمد و «آن» هم متوجه شد که مرد او را باور نکرده
 است. البته چارلز در ورسای بود. دو سه ماه گذشته او هر روز در ورسای بود و «آن»
 با ناامیدی دنبالش کرده بود. به حرف او که توصیه کرده بود در شارنتیز بماند
 گوش نکرده بود و حالا شاهد بی‌توجهی و بی‌وفایی او نیز بود. «آن» با شرم گفت:
 ممکن است شوهرش او را در اینجا بیابد چون در موقع صرف شام همه به سالن
 غذاخوری می‌آیند.

- خانم آیا شوهر شما در زمره نزدیکان شاه است؟
 - بله او در وزارت امور خارجه شاغل است.

این شغل بعد از ازدواج چارلز به او داده شده بود. «آن» البته در آن موقع
 علتش را نفهمیده بود و تصور می‌کرد والدین چارلز آن را برایش درست کرده‌اند و

حالا بعد از گذشت مدت‌ها می‌دانست که نفوذ معشوقه شوهرش در واگذاری پست به او موثر بوده است. و لوییز می‌خواست به این وسیله چارلز را در ورسای پایبند کند. او یک بار لوییز را بازو در بازوی چارلز، خندان در همین سالن دیده بود. «آن» حتی قبل از این که اطرافیشان با کنایه زنی را که بازو در بازوی شوهرش داشت به او معرفی کنند رابطه آن‌ها را فهمید. بارونس دی وایتال و معشوقه‌اش چارلز مک دونالد که حالا همسر رسمی «آن» بود در آنجا بودند و «آن» سعی کرد بدون آن که دیده شود از آنان دور شود.

«آن» به خاطر ثروت و شهرت و موقعیتش یک آپارتمان دو اتاقه را در ورسای تصاحب کرده بود و این خود سبب رنجش و حسادت بسیاری از ساکنین بود. چارلز آن شب دیر وقت به دیدنش آمده بود چون او را در سالن زیر چشمی دیده بود. «آن» از تداعی خاطره آن شب دردی در قلبش احساس کرد. نفس عمیقی کشید و رو به مرد ایرلندی کرده گفت: «آیا شما منتظر دیدار شاه هستید؟»

مرد شانمهایش را بالا انداخت و خندید: «خانم من هفته‌هاست که در سفرم و آخرین سکه‌هایم را برای راه یافتن به اینجا از دست داده‌ام. من خواهان شغلی در ارتش لویی هستم و آن قدر اینجا می‌مانم تا بتوانم با او صحبت کنم.»

«ولی آقا، شما کافی است هفته‌ها، ماه‌ها و شاید سال‌ها اینجا بایستید و کسی حضور شما را احساس نکند، کاپیتان شما نمی‌توانید این همه منتظر بمانید. می‌دانم خانم ولی من برای این دیدار سرمایه گذاشته‌ام. آقای من از خوابگاه شاه به من قول داده است که توجه او را به من جلب خواهد کرد.»

«آه که اینطورا»

«آن» پس از مدت‌ها زندگی در ورسای این را می‌فهمید کسی که رشوه را از کاپیتان گرفته بود به طور حتم از خدمتکاران مخصوص است و حتماً طبق عادت همین که پول را در جیب گذاشته نام دهنده آن را از یاد برده است. گول زدن غریبه‌ها یکی از کارهای معمول خدمه قصر بود. البته بعضی از نجیب‌کاخ هم از این عمل چشم پوشی نمی‌کردند.

«آن» با ملایمت گفت: «پس شما یک سرباز حرفه‌ای هستید.»

- مادام به خاطر اصطلاحی که به کار بردید از شما متشکرم. خیلی‌ها ما را سربازان مزدور می‌نامند. بله من یک سرباز جیره‌خوار یا به قول شما حرفه‌ای هستم که می‌خواهم در ارتش فرانسه خدمت کنم. در مملکت خودم هم چیز داشته‌ام ولی حق استفاده از آن‌ها را ندارم و اگر قدم به آنجا بگذارم حلق آویز می‌شوم. خانم عزیز، من در معرض فروشم و حالا برای پیدا کردن خریدار مناسب در زحمتم.

- شاید بتوانم کمکتان کنم.

مرد جوان با غرور پاسخ داد: نه خانم متشکرم من هرگز قصد جلب توجه و کمک شما را نداشته‌ام با معذرت باید بگویم هرگز تصور اینک که از زنی کمک بخواهم به مخیله‌ام خطور نکرده است و همیشه فکر می‌کنم که عکس این قضیه باید باشد یعنی مردها به زن‌ها کمک کنند.

- عصبانی نشوید آقا من قصد لطمه زدن به غرور شما را ندارم. از آنجا که با رسوم اینجا آشنا هستم باید بگویم که پولاتان را هدر ندهید و شاید هرگز موفق به صحبت یا شاه نشوید. من منظورم از کمک کردن به شما این بود که اگر شاه در فرصتی با من صحبت کند و شما در نزدیکی باشید حتماً شما را به او معرفی می‌کنم همین، و البته قول نمی‌توانم بدهم.

فرانسیس شرم زده نگاهش کرد. زن‌های بسیاری را در سفرهایش دیده بود، زن‌هایی از طبقات مختلف و تا آن لحظه در میان زن‌های طبقه ممتاز فقط خودپرستی و تکبر و بی‌نزاکتی دیده بود، هرگز در هیچ کدام از آن‌ها نشانی از مهر و محبت سراغ نداشت، حالا چیزی در وجودش سرسختانه به او حکم می‌کرد که این یکی را با آن‌ها مقایسه نکند. کمکش از روی عشق نمود و مطمئناً قصد اغوای او برای شرکت در یک نقشه شیطانی را هم نداشت. به یادش آمد که زمانی یک کنتس به او قول شغل مناسبی داد و بعد از او خواست که در قبالتش، رقیب سیاسی شوهرش را بکشد. فرانسیس اصولاً روی قول این طبقه حساب نمی‌کرد. - مرا ببخشید مادام که ناراحت شدم. من بیش از یک هفته نمی‌توانم منتظر بمانم و اگر شما این لطف را بفرمایید تا آخر عمر سپاسگزارتان خواهم بود.

باید دعا کنیم کاپیتان که فرصت معرفی پیش بیاید البته امیدوار نباش که امشب این اتفاق بیفتد چون هر وقت که شاه کمی دیر بیاید با سرعت و بدون نگاه به اطراف از سالن می‌گذرد.

چند دقیقه بعد در باز شد و ورود شاه و همراهان اعلام شد. گروهی از درباریان سرشتاس از جمله فرمانده سپاه فرانسه، دزدهای دولت و تعدادی از نجبای مقرب درگاه شاه و «فلوری» بدنام در خدمت شاه حرکت می‌کردند.

فلوری به شدت مورد علاقه لویی بود چون کاملاً به روحیات شاه برای انجام امور خاص دولتی وارد بود. شاه تصمیم گرفتن و به زحمت افتادن برای امور مملکتی را اصلاً دوست نداشت و فلوری کاملاً مراقب بود که شاه به زحمت نیفتد. لویی از راهرویی که جمعیت برای عبورش گشوده بود گذشت و مردم برای جلب توجه او به یکدیگر فشار می‌آوردند. خسته و بدخلق به نظر می‌آمد. از چند قدمی «آن» و کاپیتان گذشت. بدون آن که نیم‌نگاهی به آن‌ها بیندازد.

مرد جوانی که در نزدیکی «آن» بود با دلخوری گفت: عجب زندگی نکبت‌باری است، تمام صبح را منتظر بوده‌ام و حالا بدون توجه از جلویم رد شد.

«آن» مؤدبانه گفت: «بله همین‌طور است آیا شما نیاز مبرمی به دیدنش دارید؟» مرد جوان با تعجب و مغرور به «آن» خیره شد، گوشواره‌هایی با دو برلیان بسیار بزرگ در گوشش بود، با ابروان گره خورده گفت: «خانم عزیز شما دیگر از کدام دهات آمده‌اید، من کنت دی‌تالیو هستم و به هیچ چیز جز دیدار هر روزه شاه نیاز ندارم» و با تحقیر پشتش را به او کرد.

کاپیتان به او نزدیک شد و گفت: «شما ممکن است کنت دی‌تالیو باشید ولی رفتارتان مثل یک سگ ولگرد است و سگ‌ها در چنین مواقعی لگد می‌خورند. قبل از این که ناچار شوم مقصودم را عملاً به شما حالی کنم، از خانم معذرت بخواهید.»

کنت با دهان نیمه باز به طرف صدا برگشت. حرکتش آنقدر زنانه بود که «آن» به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت.

چشمان توالت شده کنت به دیدن قیافه جدی اونیل تنگ شده و گفت: «شما

هر که هستید که از ظاهر تان پیدا است کسی نیستید، باید مواظب باشید که با چه کسی صحبت می‌کنید؛ دی تالیوها با مردمان عادی نمی‌جنگند ولی شاید لازم باشد به شما درسی بدهم» و قبل از این که فرانسیس جوابی بدهد در میان جمعیت گم شد.

- مردگ نادان ترسو فرار کرد.

«آن» خندید: «بله درست همان چیزی است که شما می‌گویید نادان و ترسو ولی اگر واقعاً کنت دی تالیوست باید بگویم که آدم با نفوذ و سرشناسی است و به صلاحتان نیست که چنین دشمنانی داشته باشید، ولی به خاطر دفاع از من، از شما متشکرم.»

- دفاع کلملی نبود چون معذرت خواهی او را نشنیدم، ولی حتماً دوباره می‌بینمش... خانم سالن غذاخوری باز شد می‌توانم شما را همراهی کنم؟
- البته خوشحال می‌شوم.

مرد ادای احترام کرده و بازویش را پیش آورد و آن‌ها با هم وارد سالن شدند و در کنار یک پنجره نشستند. کاپیتان برای گرفتن غذا رفت. میز بزرگ غذاخوری در امتداد دیوار کشیده شده بود و پیشخدمت‌ها از پشت آن غذا را سرو می‌کردند. اونیل هرگز این همه خوراکی را یکجا در عمرش ندیده بود. انواع و اقسام غذاها و مشروبات وجود داشت. اونیل خیلی زود با غذایی چهار نفره برگشت.
«آن» متعجب گفت: «به شما تبریک می‌گویم، هرگز به این سرعت نتوانسته‌ام به غذا برسم.»

فرانسیس خندید: «من چنگال‌های تیز و شکمی گرسنه دارم.»
- کاپیتان کجا اقامت دارید؟

- خدا می‌داند مادام، هر جا رختخوابی بیلیم، پیشخدمتم منبع خیر و برکت است حتماً تا به حال جایی برایم رزرو کرده است. شما اینجا زندگی می‌کنید مادام؟

- بله من صاحب یک آپارتمان دو اتاقه در کاخ هستم و باید بدانید که این شانس کمتر به کسی روی می‌آورد.

اونیل لبغند زد: «پس شما باید مثل کنت دی تالیو مهم و سرشناس باشید.»
- بله کاپیتان اونیل من فقط ثروتمند هستم. گاهی آرزو می‌کنم که ثروتمند
نبودم.

مرد خندید: «بار ثروت هرگز بر دوش من سنگینی نکرده است، چرا این قدر
برای شما سنگین است؟ یا شاید سئوالم گستاخانه است در این صورت مرا
بیخشید.

«آن» از صحبت کردن با او احساس آرامش می‌کرد. از زمانی که با چارلز ازدواج
کرده بود نتوانسته بود این طور صمیمانه و راحت با کسی حرف بزند.

نه سئوال شما اصلاً گستاخانه نیست. شوهرم به خاطر ثروتم با من ازدواج
کرده است و من نمی‌توانم این را به خود پیاورانم.

- ولی مادام شما شکسته نفسی می‌کنید او نمی‌تواند تنها به خاطر ثروت با
شما ازدواج کرده باشد.

- حقیقت همین است کاپیتان و من خیلی احمقانه تصور می‌کردم که عوض
خواهد شد.

- در این صورت هیچ آرزوی دیدن همسر بی‌ذوقتان را ندارم مادام. تنها
رها کردن شما در اینجا بسیار عمل زشتی است و حالا تعجب می‌کنم که اصلاً چرا
بالو ازدواج کردید.

- چون دوستش داشتم کاپیتان، عجیب است چرا من این‌ها را به شما
می‌گویم نمی‌دانم درباره زنی که از زندگی خصوصی‌اش با شما صحبت می‌کند
چه فکر می‌کنید؟ متأسفانه مدتی است نتوانسته‌ام با کسی درد دل کنم و به
خاطر پرحرفی از شما عذر می‌خواهم.

- مادام اگر اعتمادتان از من سلب شود مطمئناً خیلی می‌رنجم. من یک
غریبه‌ام. یک سرباز مزدور در جستجوی شغل. شما بر من خیلی منت گذاشتید
که همراهم شام خوردید و با من صحبت کردید. حالا این همه شادی را به یکباره
از من بگیرید.

«آن» با شرم گفت: «با آن همه درد سر که خودتان دارید، انتظار این که به

حرف‌های من گوش کنید خیلی خودخواهانه بود. داستان زندگی من خیلی معمولی است و خودم این بلا را به جان خریدم. شوهرم دوست نداشت که به ورسای بیایم ولی من برای مبارزه با او به اینجا آمدم و حالا هم نمی‌توانم او را مقصر بدانم.

کاپیتان جواب داد: ولی با اجازه شما من او را مقصر می‌دانم، منزل شما کجاست؟

- شارنتیز نزدیک بلونیر، شما آنجا را دیده‌اید؟

- نه مادام ندیده‌ام ولی در وصفش خیلی چیزها شنیده‌ام. می‌دانم که یکی از بزرگترین املاک در فرانسه است. چرا به آنجا بر نمی‌گردید و مک دونالد را به حال خود وا نمی‌گذارید؟

- چون زنش هستم و باید بگویم که هنوز کاملاً شکست نخورده‌ام. از این محل و تمام افراد مغرور و دورویی که در آن هستند، متنفرم. نگاه کنید مثل یک گله حیوان وحشی دائم در حال فشار دادن و نعره کشیدن هستند. از شرافت و حرمت و انسانیت در اینجا خبری نیست. به باغ وحش بیشتر شبیه است ولی چارلز اینجا است و نمی‌خواهم ترکش کنم. کاپیتان تحقیرم می‌کنید؟ می‌دانم که دور از عفت و غرور زنانه است که خودم را به مردی که دوستم ندارد تحمیل کنم، ولی دوستش دارم.

- مادام من مردی را که قدر این همه عشق را نمی‌داند تحقیر می‌کنم و دلم می‌خواهد سرش را از تن جدا کنم.

«آن» با متانت جواب داد: «نه شما این کار را نمی‌کنید. شوهر من یک احمق و ترسوی درباری نیست. اگر حتی چپ نگاهش کنید شما را می‌کشد.»
- پس معلوم میشود که حداقل مرد است. کمی از این بابت خیالم آسوده شد
حالا شما قصد دارید چه مدت اینجا بمانید.

تا موقعیکه چارلز موافقت کند که با من به شارنتیز بیاید. در پاریس هتل مجللی دارم. آن را باز خواهم کرد. من نمی‌توانم در این اتاق‌های کوچک و خفه کننده و در فضای مسموم ورسای زندگی کنم. شاید اگر آن خانه را بگشایم و

انواع سرگرمی‌ها را برای من مهیا کنم به طرفم بیاید، در حقیقت امیدوارم که بیاید. شما هم می‌توانید به ما سر بزنید.

اونیل خندید: «اگر شغلم را به دست بیاورم حتماً به دیدن تان می‌آیم. حالا اشتیاقم برای ماندن در اینجا بیشتر شده است. آبا با من در باغ قدم می‌زنید؟ این اتاق مثل کوره گرم و پرسر و صداست.

«آن» دعوتش را با احترام رد کرد: «متأسفم کاپیتان خیلی خسته‌ام.» دیشب نمایشی در حضور شاه ترتیب داده شده بود و تا دو بعد از نیمه شب ادامه داشت، صبح هم ساعت هشت بیدار شده‌ام ولی اگر بخواهید می‌توانید تا آپارتمانم با من قدم بزنید. البته کمی دور است.»

- پیش از هر چیز خوشحال می‌شوم مادام، دلم نمی‌خواهد به زودی از شما جدا بشوم، ممکن است شما را فردا ببینم؟

آن‌ها در کریدور آینه کاری آهسته راه می‌رفتند و تصویرشان در آینه‌ها افتاده بود، «آن» لحظه‌ای مکث کرد و جوابی نداد به نظرش مثل داستان‌های کلاسیکی آمد که بارها و بارها در اجتماع، در کتاب‌ها و در صحنه با کمی اختلاف دیده و شنیده و خوانده بود. زنی که مورد بی‌توجهی شوهر بوده، یک غریبه مشهور، اولین ملاقات و تکرار ملاقاتها و ... در داستان او مرد غریبه یک افسر ایرلندی بدون مقام و ثروت بود. حتی یک لحظه تجسم کرد که چگونه دوستانش او را احق خطاب خواهند کرد و چارلز و معشوقه‌اش چگونه او را مورد تمسخر قرار خواهند داد.

فرانسیس متوجه افکار او شد و به سرعت گفت: مادام مک دونالد امیدوارم در مورد من بد قضاوت نکنید من فقط از مصاحبت شما لذت می‌برم و خواهان احساس، پول یا مقدمه چینی برای مقاصد دیگر هم نیستم. بدون هیچ‌امیدی به اینجا آمده‌ام و احتمالاً همان‌گونه هم اینجا را ترک خواهم کرد. حالا می‌توانم فردا شما را ببینم؟

- بله حتماً، فردا در نیمروز برنامه شکار هست شما اسب و پیشخدمت تان را بیاورید با هم سواری می‌کنیم. شب خوش کاپیتان.

دستش را به طرف او دراز کرد اونیل خم شده بوسه بر آن زد.
- شب به خیر مادام مک دونالد.
و با سرعت در کریدور ناپدید شد. در آخرین پله، خدمتکارش بوهمر او را صدا زد.

فرانسیس پرسید: «آیا جایی برای خواب پیدا کردی؟»
- بله کاپیتان گوشه‌ای در آن عمارت پایین. در این کاخ به ندرت می‌توان گوشه‌ای برای استراحت یافت. در آنجا حصیری برایتان بافته‌ام.
- خیلی هم خوبست بوهمر.

شب زیبا و پرستاره ولی سردی بود. کاپیتان همان‌طور که به طرف محل خوابش قدم می‌زد، از سرما می‌لرزید.
- جسارت است کاپیتان، آیا موفق به دیدار اعلیحضرت شدید؟
- بلکه من او را دیدم ولی او مرا ندید. مهم نیست بوهمر مطمئنم که بالاخره در اینجا به جایی می‌رسیم.

یقه کتش را بالا زد و در جهت عکس باد شروع به دویدن کرد. شادی فراوانی در وجودش حس می‌کرد مثل این که آنچه را به دنبالش بود یافته باشد، خیلی زود خوابید و در خواب به رویاهای شیرینش لبخند می‌زد.



گنت دی تالیو دامن لوییژ را در دست گرفت: «لوییژ عزیز پارچه‌اش فوق‌العاده است از کجا خریده‌ای؟» لباس ابریشم زرد زیبایی بود که با کوچکترین حرکت رنگش تغییر می‌کرد.
- از یک تاجر ابریشم که پارچه‌های فوق‌العاده دارد خریده‌ام. گنت عزیز شما هم برای خرید حتماً سری به آنجا بزنید.

- در اولین فرصت این کار را خواهم کرد. مقداری پارچه جدید برای تهیه کت و همچنین لباس خواب نیاز دارم مگر این که دوباری قبل از من تاجر را کشف کند و تمام اجناس او را یکجا بخرد. راستی که حرص و طمع این موجود هر روز شدیدتر می‌شود.

لوییز و بعضی دوستان اطرافش به حرف‌های تالیو خندیدند. همه در میهمانی کوچک عصرانه لوییز بودند. آن شب نمایشی در تئاتر تریانون برنامه‌ریزی شده بود که دافین و دوستش دی گرامونت و دی لافوج کالد قرار بود برنامه اجرا کنند.

پرنسس دافین مری - آنتوانت به تازگی وارد تئاتر شده بود و به شدت مورد توجه شاه بود. درباریان کاملاً آماده بودند که نمایشنامه‌های غنی مولیر را که کمی ناشیانه توسط آماتورها، به نمایش گذاشته می‌شد ببینند و دم نزنند به شرط آن که هنرمندانش ملکه آینده فرانسه یا یکی از پرنسس‌ها باشند. همچنین برای همه، دیدن قیافه ملول دوباری که از فهم برنامه کاملاً عاجز بود و دائماً خمیازه می‌کشید و زیرلب با لویی حرف‌هایی می‌زد سرگرم‌کننده بود.

لوییز البته حامی دوباری بود ولی در میان دوستان صمیمی پشتیبانی کردن از او را لازم نمی‌دید با این وصف شروع به نصیحت دی تالیوی خندان کرد و گفت: مواظب باش دوست عزیز، می‌دانی که دوباری از دوستان نزدیک من است و از آن گذشته اصلاً خیال ندارم راز موجودیت تاجر کوچولو را با او در میان بگذارم چون دیگر چیزی گیر خودم هم نمی‌آید.»

دی تالیو کینه توزانه ادامه داد: «این زن مثل یک کلاغ است.» این مرد نسبت به ادعای برابری زن و مرد کینه‌ای مفسدانه داشت. سینه‌های برآمده دوباری هم که همیشه سخاوتمندانه در معرض نمایش بود حالتی عصبی معلول از تنفر در او برمی‌انگیخت. به نظرش آن زن چیزی جز یک آدم مستکبر و طماع خوش زرق و برق نبود و هیچ امتیاز مخصوصی نداشت.

یکی از خانم‌ها مداخله کرد: «اعلیحضرت هرگز چیزی را از او دریغ نمی‌کند. شنیدم دوباری هم برای خوشایند شاه حتی دخترهای جوان را خود انتخاب کرده و به نزدش می‌برد. «خانه بدنام داخل محدوده ورسای با فکر و ایده آخرین مادام همپادر تاسیس شد. از آنجا که مادام خودش به تنهایی نمی‌توانسته عطش مفرط همسر را سیراب کند، زن سیاستمدار و کم‌مایه شاه را تشویق می‌کند که عشرتکده‌ای در کاخ بسازد و با دخترکان جوان آنجا که هرگز در مقام و امتیاز

نمی‌توانستند رقیب خطرناکی برای مادام همپادار باشند، خود را راضی کنند. در این محل که پارک اُسرف، نامیده می‌شد انواع و اقسام سرگمی‌ها نیز وجود داشت و همچنین محل نمایش آخرین پدیده‌های هنر اپرا و درام و موسیقی روز در آن زمان بود. مادام دوباری مدیریت آن خانه را از مادام همپادار به ارث برد و هر وقت اعلیحضرت لویی ملول به نظر می‌رسید سوگلی خود نقش دلال محبت را به گردن گرفته و موجبات نشاط معشوق تاجدار را فراهم می‌کرد. او هم یکی دو شب سرگم می‌شد و سرخوش و راضی به سوی مادام دوباری باز می‌گشت.

تالیو اظهار داشت: «راستی لوییز عزیز امروز خانم چارلز مک دونالد را زیارت کردم عجب کالسکه‌ای، عجب نوک‌هایی و عجب اسب‌هایی! فوق‌العاده است:»
خنده از لبان لوییز محو شد و مرد بدجنس که از ناراحتی او غرق لذت شده بود، ادامه داد: «عجب زن جذابی است. آن طور که تو وصفش را کرده بودی، انتظار داشتم با یک هیولا مواجه شوم. تو نباید این قدر حسود باشی عزیزم، چون که او در نوع خود جواهری گرانبهاست.»

لوییز با چشمان سیاه درخشانش به او نگاه کرد و به تلافی گفت: «چقدر متعجبم کردی کنت! معجزه است که زیبایی یک زن توجه تو را جلب کرده است! باید دید که خانم مک دونالد هم از وجود چنین تحسین‌کننده‌ای اطلاع دارند یا خیر.»

- ولی لازم نیست این را بدانند ایشان قبل از من یکی را می‌شناسند و در کنارشان کاملاً خوشحال به نظر می‌آیند. تقریباً یک هفته قبل در سالن دی آپولن نزدیک بود پوستش را بکنم. ایشان به حمایت از مادام مک دونالد رفتاری کاملاً گستاخانه با من داشتند. یاد می‌آید که خانم را به خاطر سؤال بی‌موردش سرزنش می‌کردم و البته پیدا بود که مرا شناخته است. اتفاقاً این ستایشگر جوان هم با اسبش در کنار کالسکه مجلل خانم می‌راند. باید بگویم که سر و وضع فقیرانه‌ای هم داشت. شاید شناختنش برای هر دوی ما سرگرم‌کننده باشد.»

- شاید، ولی برای چارلز که کاملاً بی‌اهمیت خواهد بود چون نسبت به او

بی‌تفاوت است.

مطمئناً آن طور است لوییز عزیز ولی چرا چارلز شما هنوز نیامده است؟ آیا همیشه منتظرت می‌گذارد؟ تو باید یادش بدهی که با خانم متشخص زیبایی چون تو حداقل وقت شناسی را رعایت کند.

لوییز بدون پاسخ دادن به او رویش را برگرداند. از این موجود رنگ و روغن زده بدخواه بخصوص وقتی که او را هدف قرار می‌داد بدش می‌آمد البته در مواقع عادی موجودی سرگرم‌کننده و منبع سرشار شایعات افتضاح آمیز بود. او همچنین یک دشمن همیشگی و انتقامجو بود.

چارلز دیر کرده بود و لوییز با ناراحتی منتظرش بود. آن‌ها قرار گذاشته بودند که با هم برای دیدن نمایش تریاتون بروند. او مخصوصاً این قرار را برنامه‌ریزی کرده بود تا بتواند با نشان دادن خود همراه چارلز در یک مراسم رسمی، «آن مک دونالد» را تحقیر کند و مطمئن بود که بعد از این نمایش جالب «آن» دیگر نمی‌تواند در ورسای بماند و اگر بماند، مسخره‌عالم خواهد شد. حتی خیلی امکان داشت که برای همیشه از زندگی چارلز کنار بکشد. لوییز به موفقیتش کاملاً اطمینان داشت و حتی قبل از موعد از تحقیر آن زن لذت هم می‌برد ولی اصلاً فکرش را نمی‌کرد که «آن» ممکن است در سالن حضور یابد. حرف‌های مسخره‌دی‌تالیو کمی دل‌سردش کرده بود البته خیلی‌ها راجع به زن چارلز نظر مساعد داشتند. شایعات بسیاری درباره‌ی ثروت و زیبایی او و این که خیلی‌ها مشتاق دوستی‌اش هستند، شنیده بود. لوییز و چارلز هر دو دشمنان زیادی داشتند. خیلی‌ها در صدد آزار آن‌ها بودند و حسادت لوییز نسبت به «آن» او را کاملاً آسیب پذیر کرده بود. لوییز آرزو می‌کرد که هیچ وقت آن زن را نبیند و حتی کلمه‌ای درباره‌اش نشنود و شاید امشب به آرزویش می‌رسید.

- دوستان عزیز از همه شما عذر می‌خواهم چون برای آماده شدن دو ساعت بیشتر فرصت ندارم و باید زودتر بچنیم. امشب همه شما را می‌بینم.

دی‌تالیو با تمسخر گفت: «امیدوارم (و خم شد و دست او را بوسید.) فکر می‌کنم جذابیت دافین بیش از هنرش جلوه دارد. به امید دیدار لوییز عزیز.» مری منتظر بود که لوییز را لباس بیپوشاند. این لباس بی‌نهایت زیبای

زرد رنگ و کفش‌های پاشنه نقره‌ای با سنگ برلیان برایش خیلی گران تمام شده بود ولی امشب هم برای لوییز یک شب استثنائی بود. او باید تمام زیبایی و ثروت خود را یک جا به رخ دیگران بکشد و با آنها شکست آن زن را تضمین کند. حتی اگر «آن» با زیباترین لباس و جواهراتش در تریانون ظاهر شود چون تنها است و یا شاید با آن تحسین‌کننده مرموز درخششی نخواهد داشت و اگر همان طور که دی تالیو می‌گفت، مرد جوان فقیر باشد که اصلاً نمی‌تواند در آن مراسم شرکت کند. خنده‌دار است وارث شارنتیز می‌تواند با جواهرات و کالسکه‌اش با دوباری رقابت کند ولی نمی‌تواند نظر شوهرش را به خود جلب کند و امشب با نمایش کامل ضعف و زبونی آن زن در حضور تمام درباریان چاره‌ای جز رفتن ندارد.

- مری به پایین کریدور برو و بین اثری از آقای مک دونالد می‌بینی؟

- احتیاجی نیست خانم، آقا اینجا هستند.

- چارلز در آستانه در اتاق ایستاده بود. لوییز با بازوان گشاده به طرفش دوید.

مرد بدون توجه به او وارد اتاق شد و خدمتکار را بیرون کرد. دخترک با تعظیم بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

- چالز در میهمانی ام شرکت نکردی و خیلی ناراحتم کردی عزیزم، عشق من،

نظرت درباره این لباس چیست؟

- فوق‌العاده است لوییز، سلیقه تو واقعاً محشر است. متأسفم که برای

میهمانی نرسیدم همراه زنم بودم.

لوییز به سرعت چرخید، از خشم و عصبانیت صورتش برافروخته بود.

- اخم نکن لوییز اصلاً برازنده‌ات نیست. مگر حرفی که زدم عجیب بود؟

- نه اصلاً فقط تو از موقعی که به اینجا آمده‌ای یکی دوبار بیشتر به دیدنش

رفته‌ای و حالا برای دیدنش درست شب میهمانی مرا انتخاب می‌کنی، می‌دانی

که من میهمانی را به خاطر سرگرمی تو ترتیب داده بودم.

- خوب فراموش کرده بودم و حالا هم وقت بحث کردن ندارم. فقط

می‌خواستم بگویم که نمی‌توانم امشب همراهیت کنم چون همراه زنم هستم.

رنگ لوییز مثل گچ سفید شد، قدرت تکلم را لحظه‌ای از دست داد و با تعجب

به چارلز خیره شد، خشم چنان دیوانه‌اش کرده بود که دلش می‌خواست سیلی محکمی به صورت تمسخرآلود مرد بزند.

- پس زنت را همراهی می‌کنی، تو با من قبلاً قرار گذاشته بودی و حالا مرا دست انداخته‌ای، آن هم درست موقعی که فرصت یافتن جفت دیگری برای همراهی ندارم. حرفت را یاور نمی‌کنم و اجازه نمی‌دهم با من اینطور رفتار کنی. چارلز فرید: «مضحک است چرا همیشه فراموش می‌کنی که فقط معشوقه من هستی وقتی که با تو قرار گذاشتم متوجه نبودم که میهمانی امشب کاملاً رسمی است. دافین نمایش می‌دهد و البته که من نمی‌توانم همراه تو بیایم و «آن» را نادیده بگیرم. به خودت مسلط شولوییز، قبل از آن که غضب خفیات کند. اگر من با همسرم قهر می‌کنم به خودم مربوط است من این کار را کاملاً با اختیار و روش خودم انجام می‌دهم و تو حق دخالت نداری. مطمئن باش که اگر متوجه موقعیت نمی‌شدم و همراه تو می‌آمدم و نقشه‌ات موفق می‌شد بعداً گردنت را می‌شکستم. برای پیدا کردن جفت هم نگران نباش همین حالا یادداشتی برای یکی از دوستان نفرت انگیزت می‌فرستم که به تو بییوندد. شاید آن دی تالیوی همجنس باز لعنتی از همراهی تو قرین منت شود. خداحافظ عزیزم!»

همین که چارلز در را پشت سرش بست صدای اصابت شیئی به در و متلاشی شدن آن را شنید و خندید، زن مکار با تمام ذکاوتش گاهی اشتباه می‌کرد و لز این که چارلز به موقع متوجه نیت او شده به شدت از او عصبانی و ناراحت بود. اما می‌دانست که شانس آورده که چارلز با تمام خشمش، قبل از رفتن فرصت کافی برای تلافی و تنبیه او نداشته است. چارلز وقتی که متوجه نقشه زن شد مصمم بود که صورتش را با مشت له کند ولی خوشبختانه فرصتش را نداشت. زنش بدون رضایت او به ورسای آمده بود و شاه صمیمانه گفته بود که خواهان حضور او در کاخ است. با این شرایط چارلز دیگر قادر نبود به زنش بگوید آنجا را ترک کند. هر قدر لوییز در مورد زن کم لطفی می‌کرد «آن» با وقار کامل رفتار می‌کرد و هرگز نامی از او در مقابل چارلز نمی‌برد. چارلز با عجله به طرف آپارتمان زنش راه افتاد. برایش پیغام فرستاده بود که آماده باشد و وقتی که وارد اتاقش شد او کاملاً

آماده بود. مری جین به محض دیدن چارلز اتاق را ترک کرد. سر تا پای «آن» از آراستگی و زیبایی و تلالو جواهرات بی نظیرش می درخشید. چارلز سرجایش ایستاد و از او خواست که بچرخد.

- «آن» خیلی آرام چرخید.

- عالیست، رنگ تندی است ولی به تو زیبنده است. سلیقه‌ات خیلی پیشرفت کرده است. خوب باید تا دیر نشده برویم.

زن آرام گفت: چارلز اصلاً فکر نمی‌کردم با من بیایی به همین خاطر قرار دیگری گذاشتم.

آه پس کاملاً متعجب و خوشحال شده‌ای و حتماً قرارت را هم به هم زده‌ای و نمی‌خواهی دعوت مرا رد کنی؟

- من هرگز هیچ خواسته‌ی توارد نکرده‌ام چارلز.

- شاید بهتر بود یکبار این کار را می‌کردی و نتیجه را می‌دید، حالا بهتر است عجله کنی.

«آن» روپوش زیبایی روی دوش انداخت و با هم به طرف محل سوار شدن به قایق‌ها به راه افتادند. جمعیت شاد و خندان برای یکدیگر دست تکان می‌دادند. آن‌ها دست در بازوی همدیگر، جایی در یک قایق یافتند و به محض حرکت قایق به سوی کانال مصنوعی «آن» خود را به چارلز چسبانند. عصر سرد بهاری بود و قایق‌ها در نور مشعل، حرکت می‌کردند. قایق زیبای سلطنتی با تزیینات زیبا و گرانبها و غرق در نور مشعل‌ها پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد، شب با شکوه و پرهیجانی بود. دوباری مثل همیشه از دیدار دافین دلهره داشت چون دافین هرگز او را به رسمیت نمی‌شناخت.

دافین خیلی جوان بود و با تفاخر همیشه سعی می‌کرد نجابت و درستکاری خود را در مقابله با معشوقه‌ی شاه به رخ بکشد. دوباری آرزو داشت که این پرنسس جوان روزی با او دست دوستی بدهد. هرگاه در میهمانی‌های رسمی هر دو نفر حضور داشتند رفتارشان کاملاً موجبات سرگرمی همه را فراهم می‌کرد. کوچکترین اشاره‌ی دافین، دشمنان دوباری را خوشحال می‌کرد. از این بازی‌های

مسخره، گاه توطئه‌های جدی شکل می‌گرفت. آن‌هایی که می‌خواستند دل دوباری را به دست آورند، چندین بار سعی کردند که پا در میانی کنند و پرنسس مفرور را با او آشتی دهند ولی پرنسس جوان اصلاً منکر وجود موجود زنده‌ای به نام دوباری در روی کره زمین بود. از طرف دیگر کسانی که از معشوقهٔ بدنام متنفر بودند پرنسس جوان را همچنان تشویق می‌کردند که با بی‌اعتنایی‌هایش به آن موجود، درس خوبی به سایر درباریان بدهد.

دوباری در کنار دلدار نشسته و با حالتی عصبی پادبزن را به سرعت حرکت می‌داد. گاه آهی می‌کشید و آرزو می‌کرد که امشب دل سنگ دافین نرم شود و با او حداقل لبخندی دوستانه رد و بدل کند. قبلاً تصمیم گرفته بود که جواهری نفیس به عنوان کادو برای لو بفرستد ولی نمی‌دانست جایی که سیاست کارگر نبود، طمع می‌تواند موفق شود یا خیر.

شاه و اقارب درگاه وارد سالن مجلل تئاتر شدند و در لژ مخصوص سلطنتی که با گل‌های فراوان تزیین شده بود جای گرفتند. حضار شروع به کف زدن کردند و بعد با شنیدن نوای موسیقی سکوت همه جا را فراگرفت. چارلز و «آن» روی یک نیمکت در طبقه بالای گالری نشسته بودند و در اثر فشار اطرافیان به هم پرس شده و قدرت کوچکترین حرکتی نداشتند. چارلز در تمام مدت به طرز عجیبی مهربان و خوشرفتار بود. بازوی زن را محکم گرفته و در سوار و پیاده شدن کاملاً مراقبش بود. مثل همیشه شیک و جذاب بود. سنجاق کراواتی با یک برلیان نفیس به کراواتش بود. وقتی که «آن» به زیبایی سنجاق اشاره کرد، چارلز گفت که ممکنست آن را روزی به او هدیه کند.

پرده کنار رفت و دافین در میان کف زدن‌های ممتد تماشاچیان در نقش اول نمایشنامهٔ مشهور مولیر ظاهر شد. «آن» برای این که او را بهتر ببیند، به جلو خم شد. دختر جوانی بود با پوستی بسیار لطیف و زیبا و چشمانی خوش ترکیب به رنگ آبی، موهایش با پر و جواهرات نفیس زینت شده بود و خیلی صریح و مشتاق نقشش را ایفا می‌کرد. البته استعداد هنرپیشگی‌اش فوق‌العاده نبود.

«آن» زیر گوش چارلز زمزمه کرد: «هی گویند ممکن است امشب با دوباری آشتی کند.»

- ولی من صدلویی شرط می بندم که این کار را نخواهد کرد. او مثل یک قاطر
چموش سرسخت است و حتماً می دانی که قاطرهای اتریشی هم نژاد لو بدترین
هستند. هرگز این زن را به رسمیت نخواهد شناخت نمی دانم چرا دوباری هم او
را نادیده نمی گیرد تا این مشغله به پایان برسد.

- من هم نمی فهمم، ولی بعضی ها می گویند که دوباری خیلی حساس است و
از رفتار او احساس حقارت می کند.

- آه دختر تو هنوز هم خیلی ساده ای، چه می گویی؟ پس چرا وقتی که در
شب نشینی ها مثل یک هرزه مست عریان در انظار روی زانوهای شاه می نشیند
احساس حقارت نمی کند. عزیز من این قضاوت هایت کاملاً بچه گانه و پاک است
هنوز برای شناختن دنیای این ها بچه ای. حالا بهتر است به پرنسس شریف و
دوستانش که در حال از بین بردن نمایشنامه مولیر هستند گوش کنیم!

چارلز بقیه وقت را ساکت و بدون توجه به اعمال روی صحنه نشست. از این
که لوییز در کنارش نبود که با ادا و اطوارهایش دائم در صدد جلب توجه او باشد،
احساس آرامش و سبکی می کرد. از استشمام عطر تن زنش لذت می برد و حتی
به طرز عجیبی از نگاه هایی که در تمام طول مسیر به آن ها دوخته شده بود
احساس خرسندی می کرد، زنش فوق العاده زیبا بود و تلائو جواهرات نفیسه اش
چشم ها را خیره می کرد. همیشه در کنار این زن احساس آرامش می کرد، ولی
خودش هم نمی فهمید که چرا عکسش را نشان می دهد. حالا از این که لوییز
دیوانه از خشم، در نقطه ای از این سالن نشسته است، لذت می برد. چارلز با
کوچکترین واکنش های او آشنا بود و می دانست که حالا کاملاً دیوانه است و از این
فکر به هیجان می آمد. فکر کرد بعد از دو سه روز که جنونش کمی فروکش کرد و
قابل انعطاف شد به سراغش می رود. می دانست که اگر چند روزی نزدش نرود
کاملاً به زانو در می آید. از فکر کردن درباره نقشه شومی که برای زن خوش قلبش
کشیده بود خشم سراسر وجودش را گرفت و مصمم شد که سخت تنبیه اش کند.
«آن» اصلاً به اهمیت ظاهر شدن همراه شوهرش در آن میهمانی فکر
نمی کرد. دربار مملو از زنان و مردانی بود که رابطه نامشروع داشتند ولی در

حضور شاه آن را به نمایش نمی‌گذاشتند. اگر امشب نقشه لوییز موفق می‌شد برای «آن» شکست کامل بود. ولی هر چه پیش می‌آمد چارلز هرگز اجازه نمی‌داد معشوقه‌اش زنش را از میدان به در کند. غرورش اجازه نمی‌داد کسی غیر از خودش به زنش توهین کند. حالا «آن» نام فامیل چارلز را داشت و فقط چارلز می‌توانست هر طور می‌خواهد با او رفتار کند نه کس دیگر. وقتی که نمایش تمام شد، جمعیت برای صرف شام به طرف ساختمان اصلی کاخ حرکت کردند.

شاه در تریانون نزد دافین و سایر هنرمندان ماند. دافین میهمانی شام مخصوصی به اتفاق دوستان ترتیب داده بود و شاه را نیز دعوت کرده بود. شاه البته حاضر نشد بدون معشوقه برای صرف شام بماند و پس از تشویق و تحسین دافین و سایر هنرمندان با همراهان برای صرف شام به ورسای باز گشت. همه درباره‌ی ناامیدی دوباری و نگاه‌هایی که بین آن دو زن رد و بدل شده بود صحبت می‌کردند. فقط «آن» ساکت بود. امشب به او خیلی خوش گذشته بود. بعد از ازدواجش تنها شب خوشی بود که همراه شوهرش گذرانده بود. اولین بار بود که چارلز بدون تمسخر و خیلی مهربان با او رفتار کرده بود. وقتی که قایق لنگر انداخت از فکر این که خوشی‌اش به پایان رسیده است، نزدیک بود به گریه بیفتد.

ناگهان چارلز پرسید: «شام را با من می‌خوری؟»

«آن» با تعجب نگاهش کرد: صورتش کاملاً خونسرد و بدون احساس بود.

- بله خوشحال می‌شوم.

کاملاً فراموش کرده بود که کاپیتان در سالن دی آپولون منتظر است. کاپیتان ناامید به «آن» گفته بود که چون هنوز موفق به دیدار شاه نشده است ناچار است بزودی آنجا را ترک کند. تازه وقتی که وارد سالن غذاخوری شدند و «آن» کاپیتان را در جستجوی خود دید، قرارش را به خاطر آورد. چند روزی بود که کاپیتان همراه دائمی و سپر حامیش در مقابل مردانی بود که می‌خواستند از تنهایی زن سوء استفاده کنند. آن‌ها چنان باهم صمیمی شده بودند که همه چیز را در مورد یکدیگر می‌دانستند ولی حتی یک کلمه نامناسب بین آنان زد و بدل نشده بود. «اونیل» هرگز حرکتی که نشانگر چیزی جز دوستی عمیق باشد، بروز نداده بود

با این وجود «آن» می دانست که برای کاپیتان چیزی پیش از دوستی است.
- لوه چارلز، کاملاً فراموش کرده بودم که با کاپیتان قرار داشته‌ام ما فکر کردیم
ممکن است اعلیحضرت با من صحبت کند و من بتوانم او را به حضور لویی
معرفی کنم. خواهش می‌کنم اجازه بده از او دعوت کنم بمانند.

چارلز به مرد جوانی که پشت به آن‌ها داشت و در جمعیت دنبال کسی
می‌گشت، نگاه کرد. شک نداشت که یک افسر ایرلندی است که به دنبال شغل
می‌گردد. حتی با زیرکی مخصوصش، جذابیت و اصالت خانوادگی او را تشخیص
داد و به سردی گفت: «نه عزیزم ممکن نیست، تو می‌توانی وقتی که من همراهت
نیستم با هر احمقی که می‌خواهی قرار بگذاری، من خوش ندارم با یک سرباز
مزدور غذا بخورم.»

در همان جایی که «آن» شب اول آشناییش با فرانسیس شام خورده بود
نشسته بود با این وجود «آن» کاملاً احساس شادی می‌کرد. سردی گفتگویی که
در باره فرانسیس داشتند از بین رفته بود و علیرغم حرف‌های مسخره چارلز زن
سعی کرد موضوع را فراموش و به ساعتی که با هم می‌گذراندند فکر کند و آرزو
کرد که چارلز همیشه با او مثل امشب مهربان باشد به صورت چارلز نگاه کرد هیچ
چیز نتوانست بفهمد. مثل یک نوشته خطی و درهم و برهم کاملاً ناخوانا بود.
فقط وقتی که عصبانی بود یا قصد تمسخر داشت خطوط کاملاً مشخص بودند و
مقصود را کاملاً می‌رساندند. وقتی که چارلز به او لبخند می‌زد «آن» خوشحال
می‌شد ولی اطمینانی به لبخند او نداشت با این وصف آرزو می‌کرد همیشه
همین طور باشد، حتی بی‌اعتمادی و وحشتی که با او بودن برایش می‌آورد از هر
نوع توجه و اشتیاقی که سایر مردان نسبت به او داشتن لذت بخش تر بود.

وقتی که شام به پایان رسید برنامه رقص در سالن دی آپولون شروع شد. شاه
و کنتس دوباری که صورت عروسکیش از فرط مستی گلگون و صدایش کمی
بیشتر از حد معمول اوج گرفته بود، وارد سالن شدند. دوباری همیشه در وقت
نامیدی به شدت مشروب می‌خورد. اشک‌هایش در شرف ریختن و زبانش کاملاً
آماده بود که مانند یک زن سلیطه به تمام کسانی که بار دیگر ناظر شکست

غرورش در مقابل پرنسس بوده‌اند فحاشی کند، «آن» یک لحظه به کاپیتان فکر کرد و در همین لحظه شاه بدون کلمه‌ای صحبت از میان جمعیت گذشت. چارلز رو به او کرد و گفت: «دیر شده و من به شدت احساس خستگی می‌کنم. نمایشنامه طولانی و هنرپیشگانی ناشی بودند، امیدوارم که دیگر به این زودی‌ها ناچار نباشم برای دیدن چنین برنامه‌ای وقتان را تلف کنیم.»

- ولی چارلز من خیلی لذت بردم و اصلاً هم احساس خستگی نمی‌کنم.

برای لحظه‌ای چشمان چارلز با مهربانی و شاید رضایت در چشمان او نگریست. دستش را آرام گرفت و بوسید و آرام گرفت: «بانوی زیبا، همان طور که گفتم هنوز خیلی ساده‌ای، شب به خیر عزیزم.»

«آن» از سالن پر ازدحام خارج شد. همین که به کریدور رسید، شروع به دویدن کرد و اشک مثل سیل از چشمانش جاری شد. دم در اتاقش ایستاد، هرگز آنقدر خود را از یاد نبرده بود که در حضور مستخدمین گریه کند. سعی کرد بر خود مسلط شود، صورتش را پاک و در را باز کرد. مری جین روی چهارپایه‌اش چرت می‌زد و به محض باز شدن در شرمزده از جا پرید.

- مری لطفاً لباس‌ها را با سرعت از تنم خارج کن، خیلی خسته‌ام.

زانوهایش در اثر ایستادن طولانی درد گرفته بود و حالا سنگینی لباسش آزارش می‌داد.

مری جین، به سرعت لباس را از تنش بیرون آورد و لباس خواب برتنش پوشاند و موهایش را برس زد. «آن» بلافاصله به رختخواب رفت و چشمانش را بست. مری جین هم پس از مرتب کردن رختخواب، تعظیمی کرد و شب به خیر گفت و بیرون رفت.

خیلی زود به خواب رفت و نیمه شب احساس کرد دستی بدنش را لمس می‌کند و چون سایه‌ای را در کنار خود، دید جیغ کوتاهی کشید. صدای چارلز در تاریکی به گوشش رسید:

- چرا ترسیدی عزیزم شاید فکر کردی افسر ایرلندی به سراغت آمده است؟

هتل دی برنارد سال‌ها بود که در پاریس بسته مانده بود، بعد از مرگ مارکوییز بزرگ این هتل بزرگ بسته شده و تمام مبلمان آن از بین رفته بود. مقداری از اشیاء عتیقه هم بسته بندی شده در انبار نگهداری می‌شد. «آن» قبلاً هرگز به فکر گشودن آن نبود. حالا ناگهان هتل پر از خدمتکاران و کارگران بود که مشغول تعمیر، تمیز کردن، فرش کردن و آویختن اشیاء لوکس و قیمتی به در و دیوار آن بودند. بشقاب‌های طلا و نقره، چینی‌های نفیس، تعدادی مبلمان زیبا که توسط میل‌ساز مخصوص شاه در ابتدای سلطنتش به سفارش دی برنارد ساخته شده بود در اتاق پذیرایی چیده شده بود. «آن» مباحثی برای نظارت به امور کارمندان و خدمه و یکی از معروفترین آشپزهای شهر را استخدام کرده بود. اسب‌هایی از شارنتیز برای اصطبل آورده شده بود. کالسکه مسافری زیبایی نیز سفارش داده بود. همه جا در باره میهمانی باشکوه‌گشایش هتل حرف‌ها می‌زدند. پیش‌بینی می‌شد که شاه شخصاً در مراسم افتتاح شرکت خواهد کرد؛ بازار حسادت و کینه داغ بود.

اشتغال کاپیتان اونیل به عنوان وکیل و مدیر مادام مک دونالد آتش شایعات را دامن می‌زد و بدخواهان از جمله دی‌تالیو که منبع این شایعات بودند، مصرانه می‌گفتند که مادام مک دونالد پیش از حد معمول به کاپیتان لطف و مرحمت داشته است.

تنها کسی که به هتل و ضیافت افتتاحیه توجهی نداشت، چارلز بود. نه خودش در این باره حرف می‌زد و نه به کسی اجازه می‌داد در حضورش حرفی بزند. اصلاً برایش مهم نبود که آن هتل باز بشود و یا برای همیشه بسته بماند.

سکوت و خونسردی او شایعات را قوت بیشتری می‌بخشید. مردم حتی راجع به بی‌توجهی «آن»، نسبت به رابطه نامشروع خدمه کوچکش با یک خدمتکار دیگر که به قول بعضی‌ها با وجود این که خدمتکار مرد، خانواده داشت شب را با معشوق در یکجا می‌گذراند حرف‌های زیادی می‌زدند. این شایعات و همچنین نشانه‌های اقامت دائم «آن» در پاریس موجب شکنجه لوییز بود. لوییز دوباره با چارلز آشتی کرده بود ولی روابطشان مثل گذشته صمیمی نبود. بعضی وقتها با تمام دلبری‌هایی که برای نگهداری چارلز می‌کرد به نتیجه نمی‌رسید. روابطشان ظاهراً مثل گذشته بود و بیشتر وقت آزادشان را باهم می‌گذراندند. چارلز حتی با پول زنش برای او لباس و جواهر می‌خرید. با هم در انظار ظاهر می‌شدند ولی زن احساس می‌کرد که معشوق در حال عقب نشینی است و گول بی‌اعتنایی‌های او نسبت به زنش را نمی‌خورد. یک شب که حسادت عقلش را کور کرده بود، ناشیانه از چارلز پرسیده بود که آیا با زنش رابطه جنسی دارد یا نه. و چارلز با بی‌شرمی به او گفته بود که گاه برای گریز از یکنواختی وجود لوییز به سوی زنش می‌رود و کاملاً ارضا می‌شود.

با وجود این حرف‌ها لوییز او را در بسترش پذیرا می‌شد. گاه نسبت به او تنفر شدیدی احساس می‌کرد و از ضعف و زبونی خود در مقابل این مرد بیشتر متنفر می‌شد. ندیمه مخصوص او هم که اتفاقاً مری نام داشت و از تمام روابط عشقی خانم اطلاع داشت متوجه پریشانی لوییز شده بود. مری نه تنها ندیمه، بلکه رازدار، هم‌درد و شریک تمام ناخوشی‌های خانمش بود. او تنها کسی بود که لوییز تمام حرکات و صحبت‌های چارلز را حقیقتاً برایش تعریف می‌کرد:

- مری می‌دانی که زن چارلز قصد ماندن دارد و چارلز هم او را تشویق می‌کند چون می‌دانم که اگر می‌خواست می‌توانست وادارش کند که اینجا را ترک کند. با این هتل و آن میهمانی که شاه هم در آن حضور می‌یابد ریشه‌اش در زمین محکم می‌شود و من هرگز نمی‌توانم از دستش خلاص شوم.

- مادام شاید وجود آن ایرلندی زن را پایبند کرده است. اگر معشوقش باشد

حتماً تمام این پیکارها برای خاطر اوست.

- کاش می دانستم، اگر می توانستم به چارلز ثابت کنم که زنش معشوقه آن ایرلندی مزدور است که خودم هم این را باور نمی کنم، آن وقت خوب می شد.

- مگر آقا نسبت به زنش حسود هم هست؟

- نه، ولی چون هنوز باور نکرده است چیزی نمی گوید. ولی اگر باور کند که زنش به او خیانت می کند در این صورت من آرزو نمی کنم که به جای او بودم و اگر بودم قبل از این که چارلز دستش به من برسد فرار می کردم.

- ولی مادام فهمیدن این موضوع که خیلی آسان است. اگر یک پیشخدمت را در آن هتل به کار بگماریم می توانیم از تمام وقایع مطلع شویم من حتماً خیلی زود می توانم پیشخدمت زنی که بتواند این مأموریت را انجام دهد پیدا می کنم. فقط برای این که قابل اعتماد باشد باید پول خرج کرد آن هم نه کم.

- هر چه زودتر با هر قیمتی که می توانی چنین شخصی را پیدا کن و بیست پیستول هم به کسی می دهی که بتواند چنین شخصی را بیابد.

- مادام، یکی از خدمتکاران دوشس دی گرامونت را می شناسم که برای این کار کاملاً مناسب است. ببینم چطور می توانم با او کنار بیایم.

- از تو متشکرم مری، تو دختر زیرکی هستی. این را بگیر و روزی که مدرکی دال بر خیانت آن دی برنارد به دستم بدهی دو برابرش را به تو می دهم.

کیفی را که به طرف دخترک انداخته بود دخترک با ادای احترام گرفت و خندان گفت: «شما مدرک را به دست خواهید آورد حتی اگر خیانتی در کار نباشد.»



لیدی کاترین به عروسی لبخند زد و گفت: «چه خوب است چند لحظه ای دور از جمعیت و هیاهو در کنار هم هستیم.» آن ها در باغ بزرگ کاخ قدم می زدند. روز بهاری زیبایی بود.

«آن» جواب داد: «آسایش و تنهایی در اینجا غیر ممکن است وقتی به منزل در پاریس نقل مکان کنم مادر عزیز، شما هر وقت بخواهید می توانید به آنجا بیایید.»

- دخترم جیمز هم بسیار خوشحال می‌شود. او هر روز از زندگی در اینجا کسل‌تر می‌شود و اگر تو نقل مکان کنی مطمئناً خیلی به دیدنت می‌آئیم.

- برای من هم دیدار شما خوشحال کننده است شما مثل والدین خودم

هستید. ممکن است قبل از شب نشینی رسمی یک روز با من غذا بخورید؟
- بله عزیزم حتماً. همه درباره هتل و میهمانی مخصوصت صحبت می‌کنند، خیلی‌ها با اشاره به من می‌فهمانند که دوست دارند جزو میهمانان باشند. می‌دانی دخترم سروصدای زیادی در اطراف خودت به راه انداخته‌ای حتماً یادت نمی‌رود که کنتس دوباری را هم دعوت کنی!

- البته که یادم نمی‌رود و خیلی دلم می‌خواهد که اعلیحضرت هم حضور داشته باشند. راستش می‌خواستم از شما تقاضا کنم که مرا به حضور مادام دوباری معرفی کنید. می‌دانم که از دوستان نزدیک شماست.

- دخترم این کار را با رغبت انجام می‌دهم فقط از تو می‌خواهم با او خیلی معقول و پسندیده رفتار کنی ولی نه خیلی صمیمانه. اگر چه او زن خوش قلب و مهربانی است ولی صمیمت و دوستی نزدیک با او برای تو مناسب نیست. عزیزم دلم می‌خواهد بدانم چه چیز سبب شده که خودت را این طور در دربار به نمایش بگذاری. راستش اولش فکر می‌کردم که خیلی زود از اینجا خسته می‌شوی و به شارنتیز برمی‌گردی. البته از این موضوع خیلی خوشحالم ولی هنوز کمی متعجب هستم.

- پس شما نمی‌توانید علتش را حدس بزنید؟

نه، نمی‌توانم، مگر این که به زندگی در ورسای دل بسته باشی که آن هم خیلی بعید به نظر می‌رسد. من از ورسای متنفرم، از زندگی در دو اتاق کوچک نفس مانند، ساعت‌ها، روی پایستادن، تشنه و گرسنه منتظر ساعت معین سرو غذا بودن و تحمل سرما و گرما، بخصوص از نوبت گرفت برای غذا، عجله برای دیدن شاه و ده بار در روز به مناسبت‌های مختلف لباس عوض کردن منزجرم. ماندن در پاریس هم برایم مثل یک کابوس است ولی به خاطر جلب رضایت ... ه. ه. ه. که او باشد می‌مانم و هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم. فکر

می‌کنم که اگر میهمانی‌های من سرگرم کننده باشد او به جای رفتن به خانه دیگران در آن‌ها شرکت می‌کند و در خانه مجلل من در پاریس به دیدنم می‌آید. تمام این‌ها به خاطر اوست. و من با تمام عشقی که به زندگی در شارنتیز دارم دلم نمی‌خواهد او را در آنجا زندانی ببینم.

کاترین ناگهان از حرکت ایستاد: «خدای من، پس همه اینها به خاطر چارلز است؟»

- بله به خاطر او و خودم چون دوستش دارم.

- عزیزم مرا ببخش ولی آیا تو واقعاً امیدواری که این کارها او را به طرف تو می‌آورد؟ خواهش می‌کنم! اگر ناراحت نمی‌شوی به من بگو واقعاً رابطه شما چطور است؟ من از روز ازدواجتان همیشه نگران تو بوده‌ام ولی جیمز مرا از دخالت در زندگی شما منع کرده در غیر این صورت زودتر این سؤال را می‌کردم. دلم می‌خواهد حقیقت را بدانم. به ندرت پسرم را می‌بینم وقتی هم که می‌بینمش به زحمت می‌توانم خودم را راضی به صحبت با او کنم ولی شایعات را در مورد این که هنوز معشوقه‌اش را ترک نگفته، کم و بیش می‌شنوم. خودت چه فکر می‌کنی آیا او را ترک کرده است؟

- خیر، ولی مرا هم ترک نکرده و همین برایم امیدوار کننده است. هنوز هم گاهی به دیدنم می‌آید البته هیچوقت نمی‌دانم کی و کجا ولی بالاخره می‌آید. کاترین گفت: «در مواقع دیگر کاملاً به تویی توجه است به تو توجه نمی‌کند، همراهیت نمی‌کند، تمام وقتش را با آن وجود احمق می‌گذراند و فقط گاهی به دیدنت می‌آید... آیا منظورت همین است؟»

- بلکه او مرا با خودش با سالن دی آپولون برد و یک بار هم با هم به شکار رفتیم به غیر از این موارد فقط گاهی شبها پیشم می‌آید.

و بعد با شرم و حیا به مادرشوهرش نگاه کرد و گفت: از من بدتان نیاید ولی آخر دوستش دارم و نمی‌توانم از او چشم‌پوشم.

زن مسن به صورتش خیره شد: «و تو هنوز این موجود رذل را دوست داری؟»

اگر نصیحت مرا می‌خواهی باید بگویم که کار دی زیر بالشت پنهان کن و دفعه بعد

که پسر من می‌آید با همان کار د از او پذیرایی کن.»

- ولی مادر من مثل شما فکر نمی‌کنم. چارلز هر کار به من بکند نمی‌توانم او را آزار بپوشانم. شما متوجه نیستید، اگر او به من اصلاً علاقه نداشت هرگز پیش من نمی‌آمد چون مطمئنم که از روی وظیفه شناسی این کار را نمی‌کند حتماً احساسی نسبت به من دارد که به دیدنم می‌آید.

کاترین پرسید: «آیا با تو مهربان هست؟ آیا به تو گفته است که دوستت دارد؟»
- نه او به ندرت با من حرف می‌زند. گاهی خیلی آقا و مهربان است و گاه کاملاً خشن و بی‌لطف و من دیگر به رفتارش عادت کرده‌ام ولی اگر دیگر به دیدنم نیاید آن وقت می‌فهمم که همه چیز بین ما تمام شده است. مادر، من به هر قیمتی که باشد می‌خواهم این یک ذره را هم که از او دارم نگهدارم.»

کاترین دوباره به راه افتاد: «می‌فهمم چه می‌گویی دخترم.» آن‌ها دوباره نزدیک فوارها رسیدند و توقف کردند. نسیم خنک ذره‌های آب را به صورتشان می‌پاشید.

- می‌فهمم دخترم و فکر می‌کنم پرسیدن سئوالات دیگرم کاملاً بی‌جاست.
- نه مادر هر چه می‌خواهید از من بپرسید هیچ مانعی ندارد. مطمئن باشید من رازی را از شما پنهان نخواهم کرد.

- می‌خواستم بپرسم کاپیتان اونیل با توجه رابطه‌ای دارد. خیلی‌ها معتقدند که معشوقه توست بخصوص از وقتی که او را در هتل استخدام کرده‌ای.
- همه آن‌ها اشتباه می‌کنند. راستی که طرز فکر این مردم به پستی و بی‌مایگی اخلاقشان است. اونیل برای من یک دوست عزیز است و تنها کاری که برایش کرده‌ام این است که او را در هتل به کار گماشته‌ام تا فرصتی پیش بیاید و او را به حضور شاه معرفی کنم. به هر حال من به یک مدیر قابل نیاز دارم. امور مربوط به هتل و کارکنان، آن قدر زیاد است که به تنهایی از عهده آن‌ها بر نمی‌آیم. من همیشه یک مباشر، یک حسابدار و عمویم را برای کمک در امور در شارنتیز داشته‌ام. مطمئن باشید که صدقه به او نمی‌دهم و اگر فکر می‌کنید که اونیل از یک معشوقه یا هر کس دیگری صدقه می‌پذیرد، باید بگویم که او را نشناخته‌اید.

کاترین آرام گفت: «عزیزم او را نمی‌شناسم و هرگز هم او را ندیده‌ام. امیدوارم که از حرف‌های من برداشت بد نکنی. این را بدان که اگر معشوقه‌ات هم بود، من خوشحال می‌شدم فقط از این که بدون دلیل بدسابقه شوی متأسف هستم.

مادر در این محیط کثیف هیچ زنی را بدون سابقه بد نمی‌بینی حالا خواه واقعاً حرف ما در موردش صدق کند یا خیر. اگر اونیل نبود این مردم بی‌کار فرد دیگری را برای چسباندن به من پیدا می‌کردند. می‌دانم به محض این که شاه پستی به او بدهد، این‌جا را ترک خواهد کرد و شاید این برای آن مردم قانع‌کننده باشد.

ولی «آن» یک مسأله کاملاً باعث تعجب من است. از آنجا که پسر دیوانه و مغرورم را می‌شناسم، در عجبم که چه‌طور تا به حال با کاپیتان گلاویز نشده است. خیلی مواظب باش دخترم، هیچ چیز بیشتر از یک دوئل و کشتن یک مرد حتی اگر بیگناه باشد، چارلز را مسرور نمی‌کند. خواهش می‌کنم به خاطر سلامت این مرد جوان هم که شده خیلی مراقب باشی.

نگرانی شما بی‌مورد است ماما. چارلز از وفاداری من نسبت به خود اطمینان دارد و باید بگویم، آن طور هم که شما می‌گویید پست نیست. حالا می‌توانیم برگردیم؟

بله اگر تو بخواهی، از من آزرده‌نماش «آن» فقط دلم می‌خواهد از تو حمایت کنم و اما راجع به وفاداری نسبت به پسرم باید بگویم، هرگاه که تصمیم بگیری به او خیانت کنی، بدان که دعای خیر من همراه توست.

«آن» خندید: ماما واقعاً خوشحالم که عروستان هستم نه پسران» و آن دو بازو در بازوی یکدیگر به کاخ برگشتند.



در پایان ماه آوریل هتل دی - پرنارد آماده بهره‌برداری بود. «آن» با وجود این که در حال نقل مکان به آنجا بود، هنوز آپارتمانش در ورسای را نیز در اختیار داشت. موقعی که با کالسکه‌اش به هتل رسید، کاپیتان اونیل دم در انتظارش را می‌کشید. لباس‌های کهنه او با لباس‌های کاملاً شیک و مدرن تعویض شده بود.

مودبانه خم شد و دست «آن» را بوسید و گفت: «همه چیز کاملاً آماده است. از صبح زود مشغول بوده‌ایم که برای ورود شما همه چیز آماده باشد. فقط امیدوارم راضی باشید!»

«آن» لبخند زنان پاسخ داد: «می‌دانم که کاملاً رضایت خواهم داشت.» کاپیتان لحظه‌ای بیش از حد معمول دستهای آن را در دستهایش نگه داشت. پشت سر او مباشر، کارکنان و خدمتکاران صف کشیده بودند. حال مرمر از تلالو شمعدان‌های طلا و نقره و برنز می‌درخشید. کاپیتان بازویش را پیش آورد و آن‌ها با هم وارد خانهٔ مجلل شدند. از پله‌های واکس زده و براق که از چوبهای گرانبها با طرح‌های بسیار جالب بود بالا رفتند. از کنار نقاشی‌ها و مجسمه‌ها گذشتند و داخل اتاق پذیرایی شدند. همه چیز عالی بود. وقتی که به سالن غذاخوری رسیدند «آن» حیرت زده ایستاد. این دیگر با همه فرق داشت فوق‌العاده و باور نکردنی بود. او خودش تمام مبلمان و وسایل لازم را انتخاب کرده بود ولی ترتیب و دکوراسیون آن‌ها را به فرانسیس واگذار کرده بود. حالا با تعجب شاهد بود که سالن غذاخوری چیزی که خودش سفارش داده بود نیست. میز غذاخوری طلایی باکنده کاری‌های بی‌نظیر، سطح روی میز آن چنان صاف و صیقلی بود که در مقابل نور مشعل‌ها مانند جواهری نفیس می‌درخشید و شعاع‌های نورانی لرزانی به اطراف می‌پراکند.

صندلی‌ها همه طلایی با رویه ابریشمی بود که تصویر پرنده‌گانی عجیب و غریب بر روی آن‌ها طراحی شده بود. قالیچه یا پردهٔ نقش‌داری بر روی دیوار نبود فقط نقاشی‌های دیواری که صحنه‌های عشقی لطیفی را بر صفحهٔ طبیعت به نمایش می‌گذاشت، درختان و فواره‌ها و چشم‌اندازی از گل‌های زیبا در زمینهٔ آبی نیلگون آسمان و ابرهای پراکنده، زیبایی سحرآمیز و گیرایی به اتاق می‌بخشید.

- کاپیتان باور نکردنی است، آن میز و صندلی‌ها فوق‌العاده زیبا هستند و این نقاشی‌ها، خارق‌العاده‌اند.

- کار بوشر است. او قبلاً برای مادام دوباری هم کارهایی کرده است. فکر

می‌کردم کارش را بیسندید.

«آن» زیر لب زمزمه کرد: «ولی به چه قیمت! او مدرنترین و گرانترین هنرمند پاریس است.»

کاپیتان پیروزمندانه گفت: «حتی یک پنی از آنچه شما برای مخارج به من دادید، بیشتر خرج نشده است. من مرد خسیسی هستم و آن قدر از سایر مخارج، اضافی آمده بود که توانستم این سورپریز را تقدیم حضورتان کنم. فقط امیدوارم که واقعاً مورد پسندتان باشد در غیر این صورت ترجیح می‌دهم گورم را گم کنم. - آه کاپیتان شیفته‌اش هستم، تمام پاریس به ما حسادت خواهند کرد. بر سر غذا خوردن در این سالن، خیلیها با هم خواهند جنگید. فرانسیس تو نهایت هوش و سلیقه را به کار برده‌ای.»

- فقط دلم می‌خواست شما را خوشحال کنم. بعد از آن همه لطفی که در حق من کرده‌اید این کمترین کاری است که می‌توانستم برایتان انجام بدهم. - کاپیتان من برای شما هیچ کاری نکردم فقط بهترین دوستی را که یک زن در شرایط من می‌تواند آرزو داشته باشد برای خود یافته‌ام. از تو متشکرم، هرگز چیزی به این زیبایی ندیده‌ام.

با هیجان به طرف او رفت و گونه‌اش را بوسید. کاپیتان گلگون شد و زمزمه کرد، با این همه لطف شما می‌ترسم خودم را ببازم.

«آن» دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «جای تو و تمام کسانی که دوست می‌دارم در قلب من است فرانسیس، حالا بقیه را به من نشان بده.»

هیچ کدام از آن‌ها متوجه خدمتکاری که مشغول مرتب کردن مشعل‌ها درست بیرون در نیمه باز سالن غذاخوری بود، نشدند. این خدمتکار هفته پیش خینی ناگهانی از خدمت دوشس دی‌گرامونت به بهانه ازدواج خارج شده و در هتل دی برنارد شروع به کار کرده بود. او و ده خدمتکار دیگر همزمان در هتل استخدام شده بودند. پیه‌ری پادوی خانۀ دوشس که از طرف مری خدمۀ لوییز ماموریت داشت شخص مناسبی برای انجام توطئه‌شان پیدا کند، دخترک را وادار به خروج از منزل دوشس و کار در هتل کرده بود. پنج پیستول قبلاً به او داده و قرار گذاشته بود که بقیه را وقتی که مدرکی دال بر خیانت «آن» به دست آورد به

دیگر می توانست کاپیتان را از دیدن شاه امید بدهد خوشحال بود. مطمئن بود هر چه دوباری بپذیرد برای شاه نیز قابل قبول است.

- مری جین فوراً کاپیتان را صدا بزن.

کاپیتان اونیل به اتاق مخصوص «آن» آمد. دو پیشخدمت در خدمت آن‌ها شراب سرو می کردند.

اونیل گفت: «باور نمی کنم، این طور ملاقات برای همه نهایت آرزوست. فکر می کنم به این طریق بتوانم نشان مارشالی دریافت کنم.»

«آن» خندید: «تو لیاقتش را داری. ولی همه اش لطف و محبت مادر شوهرم است، نه من. دلم می خواهد او را ببینی. هنوز هم فوق العاده زیباست.»

- مادام آیا از او خواستید کمک کند؟

- فقط در صحبت‌هایم اشاره‌ای به موضوع کرده بودم. البته من درباره ملاقات

باشاه حرف زدم نه دوباری. به او گفتم که امیدوارم بتوانم ترا به حضور شاه معرفی

کنم، ولی این دیگر به مراتب بهتر است. فرانسویس عزیز آیا خوشحال نیستی؟

کاپیتان لحظه‌ای پاسخی نداد. به این ترتیب به آنچه که قبلاً خواسته بود

می رسید و زندگی‌اش تضمین می شد. این که در خدمت پادشاه فرانسه باشد

بهترین آرزویش بود ولی همه این‌ها قبل از ملاقات «آن» برایش ارزش داشت.

آرام گفت: «بله خیلی خوشحالم، فقط از این که باید شما را ترک کنم

ناراحتم.»

- می دانم کاپیتان، نمی دانم اگر شما نبودید تا به حال چه کار می کردم و

نمی دانم از این به بعد بدون شما چه خواهم کرد ولی خوب این همان چیزی

است که تو می خواستی، این طور نیست؟

چشمان آبی مرد به «آن» خندید و حالتی از شادی غیر منتظره‌ای در آن‌ها

نمایان شد: «بله همین طور است و اگر به خواسته‌ام برسم بر می گردم و از تو

تقاضایی می کنم. یک تقاضا قبل از این که ترکت بگویم.»

- همین حالا بخواه کاپیتان، از راز بدم می آید، دلم می خواهد همین حالا

بگویی.

- نه حالا وقتش نیست. مهم نیست که چه پیش آید ولی در وقت مناسب این را از تو خواهم خواست.



سالن دی‌مارز در داخل کاخ بود و محلی بود که شاه بعد از صرف شام همیشه در آنجا ورق بازی می‌کرد. همراهانش را همیشه به دقت از میان شاهزادگان اصیل و نجبای خانواده‌های مختلف انتخاب می‌کرد. البته در بین آن‌ها گاهی کسانی که به دلیلی مورد توجه یا باعث سرگرمی شاه بودند نیز دیده می‌شد. وقتی که «آن» همراه کاترین و در پشت سر آن‌ها اونیل وارد سالن شدند. «آن» دم در تعظیمی کرد. و بعد از این که وارد اتاق شد در مقابل میزی که شاه مشغول قمار بود نیز تعظیم کرد. شاه نگاهش کرد و سری به علامت آشنایی تکان داد. «آن» بدون این که برگردد همراه مادر شوهرش از مقابل شاه گذشت و به جمعی که در گوشه‌ای از سالن دور شیئی که هنوز برای «آن» ناشناس بود حلقه زده بودند، نزدیک شدند. «آن» زیر چشمی به کاپیتان نگاه کرد و لبخند زد. کاپیتان لباس بسیار مناسبی به تن داشت و به توصیه «آن» بر روی موهایش کلاه گیس گذاشته بود.

«آن» معتقد بود شاه به کسانی که کمی با سایرین فرق داشته باشند بیشتر توجه نشان می‌دهد. نصیحت خوبی هم بود چون وقتی که کاپیتان وارد شد، زنها همه به طرفش برگشتند و موهای طبیعی زیبایش را نگاه می‌کردند. شاه که تنها زنان خیلی زیبا، نظرش را جلب می‌کردند، همچنان به ورق‌های دستش خیره بود.

کاترین گفت: «با کمال احترام عروسم مادام مک دونالد را به حضورتان معرفی می‌کنم: «آن» لبخند به لب، تعظیمی آنچنان که مناسب خانواده و خواستش بود تحویل داد.

دوباری گفت: «شما را بارها دیده‌ام. جواهرات شما همیشه تحسین مرا برمی‌انگیزد و مرا وادار می‌دارد که به زیبایی جواهرات خود شک کنم.»
«آن» نگاهش را روی صورت زیبا و دوست‌داشتنی دوباری نگه داشت: «کنتنس

شما به جواهر نیازی ندارید طبیعت شما را کاملاً تزیین کرده است.»
دوباری با صدای بلند خندید. خنده‌اش آن قدر با طنین و شاد بود که شاه
لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به او نگرست.

- متشکرم مادام. شنیدن این تحسین از زبان یک همجنس نادر و جالب
است. مادر شوهر شما به من گفت که شما قصد دارید هتل مجلل دی برنارد را
افتتاح کنید. چه ایده خوبی، مطمئنم که خیلی‌ها از حسادت خفه خواهند شد.
- بله کنتس و برای گشایش هتل میهمانی مخصوصی ترتیب داده‌ام.

حرف زدن با سوگلی شاه چه آسان بود. او اصلاً سردی و تکبر خاص مادام دی
پمپادر را که قبل از او در کاخ بود نداشت. «آن» ادامه داد: امیدوارم بر من منت
بگذارید و در مراسم افتتاح با حضورتان سرافرازم نمائید.»

دوباری پاسخ داد: «اگر مناسب شاه باشد البته. برای دیدن آن خانه مجلل به
شدت کنجکاویم. اینجا دیگر خفه‌ام می‌کند و خوشحال می‌شوم شبی را دور از
اینجا بگذرانم.» و سرش را به علامت تأیید و پذیرش تکان داد. کاترین لبخندی از
رضایت تحویل عروسی داد.

همین که «آن» کنار رفت، کاترین به فرانسویس که گستاخ و بی پروا ایستاده بود
نگاه کرد و آهسته گفت: «با او مهربان باش.»

کاپیتان سرش را به علامت قبول جنباند و جلورفت، خم شد و دست دوباری
را بوسید. او بارها معشوقه شاه را در کاخ دیده بود ولی حالا می‌دید که جذابیتش
از نزدیک صد چندان است. چشمان روشن و درخشان دوباری بالوندی خاصی
که مانند نفس زدن جزئی از طبیعت دوباری بود به چشمان کاپیتان خیره شد.
ارزیابی او مثل خود کاپیتان بی‌پرده و ستاینده بود و بالبخند شیرینی آن را کاملاً
نشان داد.

کاترین گفت: «کاپیتان اونیل پیشکار عروسم را معرفی می‌کنم. ایشان مدت
مدیدی است که برای به دست آوردن چنین فرصتی در ورسای منتظرند.»
- آقا متأسفم که نمی‌توانم شما را پیشکار خودم کنم. حتی اگر خودم بخواهم

شاه نمی‌پسندد. چه مدت است که اینجا هستید؟

فرانسیسی به سردی جواب داد: «دو ماه مادام، اگر لطف مادام مک دونالد که مرا به استخدام خود درآوردند شامل حال نمی‌شده، مجبور می‌شدم در پایان هفته اول یا دوم اینجا را ترک بگویم. زندگی در دربار خیلی گران است.»

دوباری زیرکانه به او چشمکی زد: «خوشحالم کسی را برای دوستی پیدا کردید. حالا هر چه را لازم می‌دانید درباره خودتان بمن بگوئید.»

- خیلی کم می‌توانم بگویم. خانواده کاتولیک من پس از درگیری انگلیسی‌ها، از ایرلند تبعید شدند. من نه ثروتی دارم و نه ملکی، تمام مدت زندگیم سرباز بودم و برای هر کسی که به من مزدی داده است جنگیده‌ام به امید این که شمشیرم را در خدمت شاه به کارگیرم به اینجا آمده‌ام.

- شما دوستی هم اینجا دارید آقا؟

- به جز مادام مک دونالد هیچکس را.

- من لز نشستن خسته شده‌ام آقا دستتان را به من بدهید و تا آن طرف اتاق همراهیم کنید.

دوباری از جایش بلند شد و در حالیکه به نرمی یک رقاصه حرکت می‌کرد نگاهی مودبانه به کاترین انداخت و دست در بازوی اونیل به طرف دیگر اتاق رفت. آن‌ها جلوی یک پنجره ایستادند.

اونیل با تعجب متوجه شد که حالا دیگر کاملاً صورت کنتس جدی است.

- کاپیتان اگر شما دوستی اینجا ندارید دشمنان زیادی پیدا کرده‌اید. حرف‌های زیادی درباره شما و مادام مک دونالد شنیده‌ام. از هر دوی شما خوشم می‌آید. اگر خواهان مأموریتی از طرف شاه هستی برایت فراهم می‌کنم ولی متوجه هستی که او را از دست می‌دهی؟

فرانسیسی احساس آرامش در مقابل این زن می‌کرد و حالا بین آن‌ها هیچ تظاهر و خودنمایی وجود نداشت: «خیر مادام او را از دست نمی‌دهم. به محض اینکه مشغول شوم او را با خودم می‌برم.»

- خوشحالم که این را می‌شنوم شوهرش یک خوک کثیف است.

- مادام از شما به خاطر مهربانیتان متشکرم. ناچار نیستید به من کمک کنید

ولی اگر به هر دلیلی این کار را بکنید برای همیشه ممنونتان خواهم بود.

دوباری لبخند زد: «من هرگز به کسی بدی نکرده‌ام و دلم می‌خواهد اگر بتوانم کار خوبی انجام بدهم. می‌توانم به خاطر بیاورم که بدون دوست و پول بودن چه معنی می‌دهد. من در مورد ورسای و اتفاقاتش شامۀ تیزی دارم کاپیتان عزیز و بوی گرگ‌هایی را که اطراف شما دو تن را گرفته‌اند استشمام می‌کنم. چرایش را نمی‌دانم ولی شایعات در اطراف شما خیلی زیاد است. برای هر دو شما بهتر است هر چه زودتر باهم از اینجا بروید. گرفتن مأموریت از شاه به عهده من، ظرف یک ماه مشغول خواهی شد. حالا قبل از این که شاه سرش را بلند کند و ما را ببیند بهتر است برگردیم. رفتار او هر روز از روز قبل غیر قابل پیش‌بینی تر می‌شود.

وقتی که دوباری دوباره روی صندلی مخصوصش جای گرفت، فرانسسیس تعظیم بلندی کرد و با احترام گفت: «مادام همیشه در خدمتگزاریتان حاضرم.»

دوباری با مسرت پاسخ داد: «هر وقت به یک شمشیر باز دلیر نیاز داشتم به یادت می‌آورم. خداحافظ کاپیتان.»

همین که «آن» و کاپیتان همراه کاترین به طرف کریدور به راه افتادند، کاترین با خوشحالی گفت: «کاپیتان تبریک می‌گویم شما روی او اثر نیکو گذاشتید و مطمئناً کمکتان خواهد کرد.»

کاپیتان به صورت زیبا و چشمان نافذ کاترین که با موشکافی نگاهش می‌کرد، تگریست: «بله خودم هم معتقدم که کمکم می‌کند از شما هم به خاطر لطف فراوانتان متشکرم. ابتدا مادام و حالا شما مرا مدیون خود ساخته‌اید. امیدوارم روزی خوبی‌های شما را جبران کنم.»

«آن» کمی جلوتر از آن‌ها قدم می‌زد و کاترین با استفاده از این فاصله، آرام گفت: «بله کاپیتان شما می‌توانید همه را با دور شدن محتاطانه از «آن» جبران کنید» کاترین متوجه خشم در چشمان اونیل شد دستش را به علامت دعوت به سکوت بلند کرد و ادامه داد: «می‌دانم که دوستی شما کاملاً پاک است ولی این را هم می‌دانم که شایعات مسموم در مورد شما بخصوص از زمانی که در هتل مشغول به کار شده‌اید به شدت افزایش یافته است. همه شما را معشوق او

می‌دانند و من کاپیتان عزیز از آن می‌ترسم که روزی پسرم شایعات را جدی بگیرد. پس از ملاقات با شما البته معتقد شده‌ام که شما هم‌رزم قابلی برایش هستید، فقط ترسم از این است که چه بر سر «آن» خواهد آمد به خاطر او هم که شده پس از گرفتن ماموریت هر چه زودتر اینجا را ترک کنید. در ضمن امیدوارم که هر چه زودتر از خدمت خود استعفا بدهید و هتل را ترک کنید.»

فرانسیس آرام و مودبانه پاسخ داد: «مادام من هرگز افتخار ملاقات پسر شما را نداشته‌ام و از آنچه درباره‌اش شنیده‌ام می‌توانم حدس بزنم که اگر به «آن» ظنین شود چه بر سرش خواهد آمد. به همین خاطر هم اصلاً قصد ندارم او را ترک کنم. درباره‌ی ماموریت هم باید بگویم که معتقدم حتماً آن را به دست می‌آورم و با اطمینان به شما می‌گویم که به محض کسب آن ورسای را ترک خواهم گفت. درباره‌ی پسران هشدار می‌دهم که اگر مرا متهم کند یا به «آن» آزار برساند یقیناً او را می‌کشم.»

بله ممکن است این طور بشود کاپیتان و بدانید که اگر او را بکشید همه خوشحال خواهیم شد. حالا شما را ترک می‌کنم.

و به طرف «آن» رفت و او را بوسید و شب به خیر گفت. بعد به طرف اونیل برگشت. با او دست داد و گفت: می‌دانم که مواظب دخترم هستید و او را سالم تا خانه‌اش در پاریس همراهی می‌کنید. شب به خیر کاپیتان.



در خیابان طولانی که به طرف «کردی ماربر» می‌رفت دو کالسکه از کنار هم گذشتند. یکی عازم پاریس بود و دیگری از تریانون برمی‌گشت. در کالسکه‌ای که از تریانون برمی‌گشت لوییز نشسته بود، او به جلو خم شد و به کالسکه‌ای که از کنار آن‌ها رد می‌شد نگاه کرد. راهنمایان چراغ حمل می‌کردند و در نور چراغ لوییز بازوان «آن مک دونالد» را در کالسکه‌ای که می‌گذشت دید. همچنین سایه‌ی شخص دیگری را در کنارش مشاهده کرد. به عقب تکیه داد و به چارلز که با چشمان بسته کنارش نشسته بود نگاه کرد. آن‌ها شب را به قمار در تریانون گذرانده بودند و چارلز مبلغ زیادی باخته بود در حالی که لوییز کلی برنده شده بود. چارلز حال خوبی نداشت ولی لوییز نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد.

جاسوسش در هتل هنوز مدارک لازم را به آن‌ها نرسانده بود و از آن گذشته «آن» به او ظنین شده بود.

لوپیز با تمسخر گفت: «جای تاسف است که خواب بودی و زنت را که همراه معشوقش به پاریس برمی‌گشت، ندیدی.»

چشمان روشن چارلز باز شد و خیره خیره نگاهش کرد: «زنتم و معشوقه‌امش ... تو بودی این را گفتی یا خواب می‌دیدم.»

لوپیز تأکید کرد: «همان چیزی است که من گفتم. شکی نیست که تو کاملاً درباره آن‌ها همه چیز را می‌دانی. همه می‌دانند، زیرچشمی نگاهی به مرد انداخت و با وجودی که می‌ترسید، به مسخره کردن ادامه داد، فکر می‌کردم حتی اگر کتکش بزند ارزشش را دارد: «چارلز از تو تعجب می‌کنم فکر نمی‌کردم به این راحتی تن به بی‌غیرتی بدهی. آن‌ها در آن کالسکه زیبا در جلوی چشم همه خود را به نمایش می‌گذارند. خوب البته به من مربوط نیست تصور می‌کنم حق دارد خودش را سرگرم کند اگر چه خیلی بی‌احتیاط عمل می‌کند.»

چارلز پرسید: «مسخره‌ام می‌کنی لوپیز؟ یا با بدسلیقگی تمام برایم جوک تعریف می‌کنی؟ قبل از این که از حرف‌هایت پشیمانم کنم، حقیقت را بگو.»
- من حقیقت را می‌گویم عزیزم. قبلاً هم بارها به این موضوع اشاره کرده‌ام، ولی تو هرگز متوجه نشدی. حالا تمام ورسای درباره این موضوع صحبت می‌کنند. در مجالس رقص بارها آنها را با هم دیده‌اند و در هتل با هم زندگی می‌کنند. خودش او را پیشکار خود می‌خواند و همه از گستاخی آنها حالشان به هم می‌خورد. متاسفم که ناراحت کردم ولی فکر می‌کردم آنچه را همه می‌دانند تو هم می‌دانی.

- خوب باید بگویم که نمی‌دانستم.

غیر ممکن بود عمل ناگفته بعدی او را بتوان پیش بینی کرد و لوپیز او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که چه آشوبی در وجودش به پا شده است. لحظه بعد طناب را کشید و به محض دیدن سر کالسکه‌چی دستور داد که بایستد. کالسکه ایستاد و چارلز به لوپیز گفت که پیاده شود.

- چی؟ منظورت چیست پیاده شوم؟

- منظورم این است که می‌خواهم به پاریس بروم و فرصت برگرداندن تو را به کاخ ندارم. باید تاوان زبان تلخت را بپردازم. خارج شو، قدم زدن برایت خیلی خوبست. - چه می‌گویی چارلز تا کاخ ربع مایل مانده است تو می‌دانی که نمی‌توانم راه بروم. پاشنه کفش‌هایم خراب می‌شود. اگر کسی مرا ببیند مسخره می‌شوم. چارلز لطفاً مرا همراهت ببر اگر مرا به کاخ نمی‌رسانی.

- اگر چیزی را که به من گفته‌ای حقیقت داشته باشد حتی اگر مسخره دیگران هم باشی، با من خواهی ماند. حالا وقت بحث کردن را باز کن و قبل از این که بیرون رفت بیندازم، خارج شو.

چارلز به جلو خم شد و در کالسکه را باز کرد. یکی از کالسکه رانان پیاده شد و در خارج شدن به لویییز کمک کرد. لویییز مبهوت وسط جاده ایستاده بود و به چارلز نگاه می‌کرد. صورتش مثل گچ سفید بود و لبانش می‌لرزید: «چارلز تو را به خاطر این کارت هرگز نمی‌بخشم»

چارلز در را بست و به کالسکه ران دستور داد که با عجله راه پاریس را در پیش بگیرد.



در بان هتل دی برنارد نیمه خواب بود که کالسکه‌های جلو هتل ایستاد. در شگه چی پایین جست و زنگ را به صدا درآورد. در بان غرغرکنان بیرون آمد. او می‌خواست بداند که چه کسی دیروقت می‌خواهد وارد بشود. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و «آن» چند لحظه قبل به هتل رسیده و دستور داده بود که درها را قفل کنند.

کالسکه ران فریاد زد: «احمق در را باز کن، ارباب شما آقای مک دونالد هستند، منتظرشان نگذارید.»

مرد پیر جواب داد: «من در خدمت مارکوییز هستم و مک دونالد را نمی‌شناسم.» ولی با غرغر در را باز کرد و کنار رفت تا کالسکه وارد شود. در جلو در داخل، هتل نیز همین صحنه تکرار شد.

چارلز به درپن دوم چپ چپ نگاه کرد و گفت: «کجا می توانم ملدام را پیدا کنم؟»

- طبقه بالا در اتاق مخصوصشان هستند آقا، ایشان دستور دادند که در را ببندیم.

- مرا به آنجا راهنمایی کن ولی اگر دهانت را باز کنی و خبر ورود مرا بدهی، خفیات می کنم.

چارلز به دنبال دربان از پله ها بالا رفت. خانه در سکوت کامل بود. مرد، دم در یکی از اتاق ها ایستاد. چارلز به او امر کرد که سرپله ها منتظر باشد تا در صورت لزوم او را بخواند.

دستگیره در را خیلی آرام فشار داد و با یک حرکت در را طوری باز کرد که محکم به دیوار خورد. وارد اتاق مخصوص «آن» شد. کاملاً خالی بود. در همان لحظه دری در قسمت دیگر باز شد و «آن» با لباس خواب و رنگ پریده در آستانه در ظاهر شد.

- چارلز چه شده تو که مرا ترساندی؟

- می خواستم که سورپریزت کنم و مثل این که موفق شده ام. این در را می بندم و تو آن را کاملاً باز کن. می بینم که خواب تشریف داشته اید.

- بله درست است خواب بودم. «آن» داخل اتاق شد و چارلز از کنارش گذشت و وارد اتاق خواب شد. آنجا هم کسی نبود و با یک نگاه مطمئن شد که تنها بوده است. بالش ها برای یک نفر مرتب شده بود و هیچ نشانی از بی نظمی در اتاق نبود که نشان دهد مردی در آنجا بوده است. دیگر زحمت گشودن کمد ها را به خود نداد چون مطمئن شده بود.

- چارلز ممکن است بگویی دنبال چه می گردی و چرا مانند دزدهای به اتاق من شبیخون زده ای؟

- مادام با من این طور امرانه صحبت نکن. بنشین آمده ام با تو حرف بزنم.

«آن» به سردی گفت: «نه، برای گشتن اتاق آمده ای.» خیلی عصبانی بود و وقتی که متوجه شد که با تمام این حرف ها دلش می خواهد چارلز آنجا بیشتر بماند از خودش بدش آمد.

- مادام فکر می‌کنی این حق یک مرد نیست که زنش را مورد سؤال قرار

دهد؟

- آیا شوهر به فکرش نمی‌رسد که به جای گناهکار دانستن زنش از او دفاع

کند... انتظار داشتی چه کسی را با من امشب ببینی؟ مگر در ورسای که می‌خبر به

سراغم می‌آمدی، هرگز کسی را با من دیدی؟ چه‌طور جرأت می‌کنی با من این

طور رفتار کنی. اینجا خانه من است و می‌خواهم که هر چه زودتر اینجا را ترک

کنی.

چارلز با تمسخر گفت: «چه خودمختار شده‌ای! (روی یکی از صندلی‌های

زیبا نشست و با لبخند نگاهش کرد) درباره تو و آن سرباز مزدور شایعات زیادی

بر سر زبان‌ها است. می‌گویند معشوقه‌اش هستی و شنیده‌ام که استخدامش

کرده‌ای، این طور نیست عزیزم؟ یک مرد مجرد، یک جنتمن در این هتل مجلل

با تو زندگی می‌کند. غیر عاقلانه است و راه درستی برای زندگی کردن یک زن

نجیب نیست.»

- رابطه من با کاپیتان کاملاً رابطه‌ای سالم و دوستانه است. من با او دوست

شدم چون کسی نبود کمکش کند و من هم شوهری نداشتم که کمکم کند. او

فقط پیشکار من است نه معشوق من. حالا ممکن است بروید؟

چارلز شروع به مسخره کرد: «معلوم می‌شود خیلی هم با هم صمیمی هستید.

حتماً تو را با اسم کوچکت صدا می‌زند.»

- به همین کار را می‌کنند ولی نه در انتظار. چارلز ما فقط با هم دوست هستم

همین و بس. من تنها هستم و در تمام ماه گذشته تو را ندیده‌ام.

و پشتش را به او کرد و با صدایی لرزان که پیش درآمد گریه بود، ادامه داد:

«چارلز حتی اگر به تو خیانت بکنم تو نمی‌توانی مرا مقصر بدانی.» چارلز سریع و

بی‌صدا به کنار او خزید، طوری که «آن» اصلاً متوجه حرکت او نشد. محکم دست

«آن» را گرفت و پیچاند: «هرگز سعی نکن این کار بکنی، تو زن من هستی و با

عنوان مک دونالد خطاب می‌شوی. اگر شرافت و نام مرا لکه دار کنی می‌گشمت و

معشوقه‌ات، ا هم جلو جشمانت م کشه.»

«آن» رودر روی او قرار گرفت و خیلی آرام در چشمان خشمگین او نگاه کرد و اظهار داشت: «به خاطر می‌آوری که قبل از ازدواجمان به من گفתי کاری به کار تو نداشتم باشم و تو هم در کارهایم دخالت نخواهی کرد و حالا داری زیر قولت می‌زنی؟»

- عقیده‌ام عوض شده است مادام. من هر کاری که خودم بخواهم می‌کنم و تو فقط کاری را که من از تو بخواهم می‌کنی. خودت اصرار داشتی در این بازی داخل شوی و حالا توانش را می‌پردازی. دیگر دوستی با سرباز مزدور و به مسخره گرفتن میثاق و رسوم و ایجاد بی‌ابرویی پس است.»

دستش را از روی معج «آن» برداشت و به سرخی پوست «آن» که در اثر فشار دست خود ایجاد شده بود با دقت نگاه کرد.

- هرگز باور نکرده‌ام که نسبت به من وفادار بودم، فقط کمی احمقانه رفتار

کرده‌ای، هنوز هم یک دهاتی ساده‌ای، چقدر پول به این ماجراجو داده‌ای؟

«آن» سعی کرد از او دور شود ولی دست‌های چارلز محکم بازوی او را چسبید:

«سعی نکن از من دور شوی همین جا که هستی بایست و به سئوالاتم جواب بده.»

- من فقط دستمزد او را پرداخت کرده‌ام نه یک پنی بیشتر. اگر او را

می‌شناختی هرگز درباره‌اش این طور حرف نمی‌زدی.

- او به پس آقا جنتلمن و نجیب زاده‌ی اصیلی هستند که از خانم‌ها صدقه

نمی‌پذیرند. واقعاً تو چقدر احمق‌ای! می‌دانی که این مزدوران چگونه زندگی

می‌کنند؟ چیزی درباره‌ی این آقای شجاع که با او این چنین به توافق رسیده‌ای و

مرا مورد تمسخر قرار داده‌ای می‌دانی؟

- او به خاطر پول می‌جنگد و به نظر من در این کار هیچ ننگی نیست.

- موضوع این است که دستمزد تنها مورد توجه آن‌ها نیست. آن‌ها به خاطر

گرفتن غنیمت و غارت شهرهای مغلوب مثل گرگ‌ها از سراسر دنیا به هر جا آتش

جنگ شعله‌ور است می‌روند. می‌دانی سرباز تو تا به حال چند زن و بچه را کشته

است؟ هیچ وقت از او پرسیده‌ای؟

«آن» جواب داد: «برای تو چه اهمیت دارد که او چه کرده است. شرف تو لکه‌مدار

نشده این برای تو مهم است. اگر من با دزدها و راهزنان شریک شوم چه فرقی به حال تو می‌تواند داشته باشد.

چارلز با بدجنسی خندید: «شریک آنها بشوی. آنچه در ورسای فراوان به چشم می‌خورد و کلاً عادی است پنهان شدن زیر چتر حمایت نام شاه است و این نکته دیگری را به یادم می‌آورد. شنیده‌ام که مادرم تو را به دوباری معرفی کرده است. باید با او هم راجع به این کارش صحبت کنم. من نمی‌خواهم زنم با رسواترین زن هرزه پاریس معاشرت داشته باشد. دفعه بعد بهتر است به تقلید از داقین به او پشت کنی.

- چارلز مسخرگی نکن این که ضرری ندارد در حالی که معشوقه عزیزت دوست صمیمی اوست. تو رسوایی‌های زیادی به بارآورده‌ای و من هرگز سرزنشت نکرده‌ام.

اگر هم می‌گرددی کار عاقلانه‌ای نبود. لوییز دی وایتال معشوقه من است و این گذرنامه معتبری برای ورود تو به جرگه زن‌های هرزه نمی‌تواند باشد. هیچ کار من به تو مربوط نیست جز این که از دستوراتم پیروی کنی. حالا بگو کجا می‌توانم کاپیتان اونیل را ببینم.

«آن» با تمام وجود خود را به او آویخت: «چارلز لطفاً به او صدمه نزن، با او گلاویز نشو خواهش می‌کنم. (حرف‌های مادر شوهرش را به یاد آورد که می‌گفت هیچ چیز بیشتر از کشتن یک مرد در دوئل حتی اگر بیگناه باشد چارلز را خوشحال نمی‌کند). من هر چه تو بخواهی همان می‌کنم. به او می‌گویم که اینجا را ترک کند، دوباری را هم به میهمانی دعوت نمی‌کنم. فقط خواهش می‌کنم به او صدمه‌ای نزن، آخر او به تو آسیبی نرسانده است.»

- بله ولی معنایش این نیست که نخواستی و آرزویش را نداشتی است. حالا بحث با من بس است زود بگو او کجاست و گرنه با همین لباس خواب تو را با خود می‌برم تا جایش را به من نشان دهی و این شعله جنگی را که سعی در فرونشاندنش داری، سوزان تر می‌کند. چه شده خانم عزیز می‌ترسی او را بکشم یا شاید به فکر من هستی؟

«آن» مایوسانه گفت: «به هر دوی شما فکر می‌کنم. امکان این که او ترا بکشد هم خیلی زیاد است چون شمشیر باز ماهری است.»

- چه جالب! اشتباهی مرا برای امتحان تحریک می‌کنی. یک بار دیگر از تو می‌پرسم کجاست؟

احتمالاً طبقه پایین مشغول رسیدگی به حساب‌ها است. وقتی که به او شب‌به‌خیر می‌گفتم خودش گفت که آنجا خواهد بود لطفاً پایین نرو. اجازه بده خودم صبح زود مرخصش می‌کنم.

چارلز نگاهش کرد: برو لباست را بپوش. همین حالا او را در حضور خودم مرخص می‌کنی و این خیلی جالب خواهد بود. عجله کن یا خودم به تنهایی این کار را می‌کنم و حتماً منظورم را خوب می‌فهمی.»

دم در «آن» با چشمان مملو از اشک به او خیره شد و التماس کرد: «آیا از انسانیت یک ذره نشان نداری؟ آیا آن قدر بی‌رحم و جانی هستی که می‌خواهی این طور هر دو ما را تنبیه کنی؟»

چارلز قیافه اخمو و متعجبی به خود گرفت: «جانی و بی‌رحم! من همین حالا تحت تاثیر تقاضای تو قرار گرفتم و گرنه به کالسکه چی دستور می‌دادم کتک مفصلی به او بزند و او را در فاضلاب بیاندازد. چقدر ناسپاسی عزیزم، زود باش منتظرت هستم.»

فرانسیس در اتاق کوچکی در طبقه پایین که به عنوان دفتر از آن استفاده می‌کرد، نشسته بود. دو شمع‌دان روی میز روشن بود. آنقدر غرق اوراق پیش رویش بود که وقتی در باز شد، سرش را بلند نکرد. وقتی که بالاخره سرش را بلند کرد «آن» را بارتگ پریده همراه چارلز در مقابلش دید و از شدت تعجب صدایی از دهانش خارج شد. همین که چارلز جلوتر آمد او بی‌حرکت پشت میزش ایستاد. او تا آن زمان شوهر «آن» را ندیده بود. مردی که زن را همراه خودش تا داخل اتاق کشانده بود اندامی بلند و ورزیده شبیه ورزشکاران داشت. لباسش مدرن و صورتش مثل یک ببر خشن بود و دستش روی شمشیر قرار داشت. حالت اهانت آمیخته با غرورش آن چنان غیر قابل تحمل بود که حتی قبل از این که صحبت

کند فرانسیس با یک حرکت خود را به وسط اتاق رساند

- پس شما کاپیتان لونیل پیشکار زخم هستید؟

لحن صدایش هم مانند نگاهش توهین آمیز بود. فرانسیس از عصبانیت کبود شده بود. چارلز فوراً متوجه کیفیت و قدرت بدنی او که «آن» اشاره کرده بود شد. پس او یک ولگرد بی ارزش نبود. همان دل آزرده‌گی که در لولین دیدار کاپیتان در سالن دی آپولون به او دست داده بود دوباره پدیدار شد. چارلز قبلاً هرگز طعم حسادت را نچشیده بود احساس کرد حتی یک لحظه هم تحمل این درد کشنده را ندارد و نزدیک بود کنترلش را از دست بدهد

- بله هستم و ممکن است بیرسم شما که هستید؟

لونیل نیز با غرور و گستاخی که از نیاکان ایرلندی‌اش به ارث برده بود صحبت می‌کرد. «آن» به سرعت دمتش را از دست چارلز بیرون کشید و جلو آمد.

- فرانسیس این شوهر من است. من باید مطلبی را به تو بگویم.

چارلز مداخله کرد: «بله کاپیتان زخم دیگر نیازی به وجود شما ندارد و باید فوراً هتل را ترک کنی. فرانسیس لزو روی برگرداند و در مقابل «آن» ایستاد و به نرمی پرسید: «آیا تو این را می‌خواهی؟ اصلاً نترس و حرفت را بزن، مطمئن باش نمی‌گذارم آسیبی به تو برساند و اگر لازم باشد بیرونش می‌اندازم.»

چارلز فریاد زد: «به شما گفتم که اینجا را ترک کنید وگرنه دستور می‌دهم بیرونش کنند.» «آن» توهم به اتاق خودت برو. می‌بینم که سرپاز مزدورت دوست ندارد اینجا را ترک کند.»

«آن» با پریشانی بین آنها ایستاد: «نه نه فرانسیس، شوهرم راست می‌گوید من شخصا از تو می‌خواهم اینجا را ترک کنی. این را از روی اجبار نمی‌گویم این کار لازم است چون شرافت هر دوی ما زیر سؤال قرار گرفته است. خواهش می‌کنم به خاطر حرمت دوستیمان این کار را نکن.»

چارلز پوزخند زد: «بله نصیحتش را بپذیر. می‌داند که اگر تو مرا نکشی، من تو را می‌کشم.»

لونیل با نفرت پاسخ داد: «به فکر خودت باش. اگر اینجا را ترک کنم به خاطر تو

نیست. «آن» دوباره می پرسد آیا این را واقعاً می خواهی؟
- بله همین طور است. هر کدام از شما بچنگید قلب مرا شکسته اید. به خاطر
این، اونیل هر چه شوهرم می گوید انجام بده.

فرانسیس به او نزدیک شد و دستش را در دست گرفت: «من با تمام وجود
خدمتگزار شما هستم. مادام از اینجا می روم چون شما از من می خواهید که
بروم. هر وقت به من احتیاج داشتید در خدمتگزاری حاضرم» همین که رویش را
برگرداند «آن» صورتش را با کف دستهایش پوشاند و با صدای بلند گریه کرد.
مرد جلو چارلز ایستاد و با نفرت به او خیره شد و گفت: به خاطر این اشک ها باید به
من حساب پس بدهی. تو برنده نیستی بالاخره او را از تو می گیرم. از کنارش
گذشت و در را محکم به هم زد و رفت.

چارلز آهسته گفت: «نجاتش ندادی مادام فقط امشب از دستم در رفت بعداً
به دنبالش می روم»

بفض «آن» ترکیب: «زحمت نکش چارلز مطمئنم او هم به دنبال تو می آید و تو
خواهی فهمید که یک ترسو نیست. حداقل نمی توانی به بهانه بزدلی او را مسخره
کنی و از او منتفر باشی.»

- آه خدای من. عجب رابطه زیبایی را به هم زدم. عجب احساسات گرمی
نسبت به هم دارید. جالب است خیلی جالب! رابطه یک تبعیدی بدبخت که با
بریدن گلوی دیگران نان می خورد با زن احمق من که پولش بیشتر از شعورش
می باشد. برو بالا زن، داری حالم را به هم می زنی. قبل از این که کنترلم را از دست
بدهم از جلو چشمانم دور شو و گرنه نوکرانم را به دنبال آن گدا می فرستم تا درس
خوبی به او بدهند.

«آن» به طرف طبقه بالا دوید و از جلو چشمان وحشتزده خدمتکاران گذشت،
فقط مری جین به دنبال خانمش رفت و در را بست. زن خدمتکار با حالتی
هیستریکی زیر لب زمزمه می کرد: خوک کثیف وحشی امشب نباید به اینجا راه
یابد. درها را یکی یکی بست و بالای سر «آن» نشست. او تا صبح بیدار بود ولی
هیچ کس سعی نکرد وارد اتاق شود. فقط صبح خدمتکار با سینی صبحانه در زد

و داخل شد. خدمتکار دیگری آب گرم برای استحمام آورده بود. روی سپینی صبحانه یادداشتی دیده می‌شد. «آن» با چشمان پف کرده در رختخواب نشست و پاکت را که دستخط آشنای چارلز روی آن بود گشود. بر روی یک ورق کاغذ با تاریخ همان روز نوشته شده بود: اگر می‌خواهی در پاریس بمانی باید کاملاً مواظب رفتار باشی. اگر با هر کسی که من تاییدش نمی‌کنم رابطه داشته باشی از شاه می‌خواهم که به خاطر رفتار ناشایستت تو را به شارنتیز تبعید کند و آن شخص را هم می‌کشم. امضاء چارلز. همین که یادداشت را خواند چشمش به خدمتکاری که آب گرم برای استحمام آورده بود افتاد و فریاد زد: «چرا ایستاده‌ای چه کار داری؟» این همان خدمتکاری بود که لوپیز برای جاسوسی فرستاده بود و «آن» بدون این که علت را بداند از او بدش می‌آمد: «مری جین در را ببند» خدمتکار بدون حرف، تعظیمی کرد و بیرون رفت و «آن» لحظه‌ای بعد او را کاملاً فراموش کرده، یادداشت را تکه تکه کرد و دور ریخت.

مری جین با نگرانی پرسید: «آیا خبر بدی بود مادام، شما رنگتان خیلی پریده است؟» «آن» با مهربانی به صورت دختر که سال‌ها صادقانه به او خدمت کرده بود انداخت. حالا هیچ کس مانند او به «آن» نزدیک و محرم نبود و مطمئن بود که می‌تواند به او اعتماد کند: «مری جین من نمی‌توانم کاپیتان اونیل را دیگر ببینم. به او بدهکارم و نمی‌توانم او را همین‌طور رها کنم. آقا گفته که او را می‌کشد.»

«من از ارباب نمی‌ترسم مادام ولی می‌توانم اگر شما بخواهید پیغام‌هایتان را رد و بدل کنم.»

او و خدمتکاران دیگر همیشه از این که خانم و کاپیتان معشوق هم نبودند تلافی می‌خوردند چون به همان شدت که آن دو را دوست داشتند، از چارلز بدشان می‌آمد همه کاپیتان را دوست داشتند با آن که در کار از آن‌ها دقت می‌خواست با آن‌ها خیلی هم مهربان بود و همه می‌دانستند که کاپیتان شیفته خانم است.

«می‌دانم مری می‌توانم به تو اعتماد کنم. تو خیلی خوبی دخترا می‌دانم که دیشب به خاطر مراقبت از من درها را قفل کردی از تو متشکرم.»

بله خانم این کار را کردم، من از او نمی ترسم ولی باید خیلی نسبت به شما حسود باشد که آن قدر عصبانی بود. من از خیلی خدمتکاران شنیده‌ام که اربابانشان نسبت به روابط زن‌هایشان کاملاً بی تفاوتند. عجیب است که آقا این قدر نسبت به شما سختگیر است.

بله عجیب است مری ولی آقا همیشه وقتی که پای شرافت در میان است سختگیر است آخر او فرانسوی نیست.

مری جین ساده لوحانه سری را تکان داد و گفت: «اگر ارباب نبود هر کسی می‌توانست قسم بخورد که از عشق این چنین تحریک شده است ولی متأسفانه در مورد ایشان نمی‌توان چنین گفت. اجازه بدهید رختخوابتان را مرتب کنم.» تمام مدت روز خدمتکار ساده لوح از رفتار خانمش متعجب بود. با وجود بیرون رفتن کاپیتان و آن همه عذاب که شوهرش به او داده بود «آن» کاملاً سرحال بود.



دی تالیو به عقب تکیه داد و قاه قاه خندید: «آه لوییز عزیز باید از حسادت دیوانه شده باشد که تو را نیمه شب در بیابان رها کرده و با عجله به پاریس برگشته است. هر شوهری می توانست تا صبح صبر کند چطور شد که تو او را متوجه موضوع کردی؟» لوییز وسط حرفش پرید: «اصلاً نمی دانم چرا به تو اطمینان می کنم، تو خیلی بدخواهی، چرا فکر می کنی چارلز حسادت کرده است به تو گفتم که زنش برایش هیچ است. او فقط چون فکر کرد مورد تمسخر واقع شده است عصبانی شده» دی تالیو جلوتر آمد و لبخند زد: عزیزم اگر او و هزاران شوهر دیگر این طور فکر کنند، چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد؟ «تالیو از شکنجه لوییز لذت می برد و لوییز هم می دانست که حرفهایش در مورد چارلز کاملاً حقیقت دارد.» مرد ادامه داد: «شاید حسادت بوده است شاید هم غرور بی حدش او را به این کار واداشته است در هر حال از این موضوع چه سودی عاید تو شد جز این که زنش را از معشوقش جدا کردی.» - فکر می کردم آن ها را با هم می بیند.

از این که اسرارش را برای دی تالیو می گفت به شدت رنج می برد و خودش هم نمی دانست چرا به او اطمینان می کند. آن ها هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند جز این که هر دوشان از زن چارلز بدشان می آمد و دی تالیو همچنین نسبت به اونیل که درس ادب به او داده بود نفرتی بیمارگونه احساس می کرد او هرگز آن واقعه را فراموش نکرده بود و به خاطر آزار اونیل یا زنی که دوست داشت حاضر بود حتی با لوییز همدست شود.

خوب آن‌ها را با هم ندیده است دختر جان وگرنه آن نوکیسه را حتماً می‌کشت. حالا چه پیشنهاد می‌کنی؟

لوییز با تعجب پرسید: «چرا باید پیشنهادی بکنم.» در اتاق بالا و پایین می‌رفت و روبان لباسش را دور انگشتانش تاب می‌داد. چارلز نسبت به زنش حسادت شدید نشان داده بود و لوییز دلش می‌خواست به خاطر بازگو کردن این حقیقت دی‌تالیو را بکشد. فکر کرد چگونه می‌شود بدون عشق حسادت ورزید احساس می‌کرد که سرش از درد می‌ترکد. دوباره تکرار کرد: «چرا باید پیشنهادی بکنم. رابطه ما از گذشته هم خیلی بهتر است.» البته ظاهراً این حقیقت داشت. چارلز مثل همیشه به سویش بازگشته و به خاطر نامهربانی از او عذر خواسته بود. لوییز هم اگر چه به شدت آزرده شده بود به روی خودش نیاورده بود. هنوز با هم معاشقه می‌کردند ولی چارلز هرگز راجع به رفتارش نسبت به زنش و اونیل به او حرفی نزده بود. لوییز داستان را از زبان جاسوسش در هتل شنیده بود و خود آن را همه جا نقل کرده بود.

دی‌تالیو پرسید: «پس اگر رابطه شما این قدر خوب است دیگر چرا همه جا در تعقیب زنش هستی؟ آه لوییز عزیز گوش مرا با این قصه پردلزی‌ها پر نکن همین‌که می‌بینی به حقیقت نزدیک می‌شوم در سایه دروغ‌هایت پناه می‌گیری. اگر به من اعتماد نداری پس من هم حاضر نیستم یک کلمه دیگر از حرف‌هایت را بشنوم. به علاوه اصلاً نمی‌فهمم چرا مرا وارد ماجرا کرده‌ای؟»

لوییز جواب داد: «چون تو صد بار از هر کس که می‌شناسم زیرگتری و چون که خودت هم خرده حسایی داری که می‌خواهی با او آن را تصفیه کنی.» بنشین کنت عزیز، تو موجود کریهی هستی و قسم می‌خورم که از آزار من هم لذت می‌بری ولی من به تو احتیاج دارم. آیا این دلیل برایت کافی نیست؟»

خانم عزیز حقیقت را هر چند ناگوار باشد تحسین می‌کنم. من موجود نفرت‌انگیزی هستم و این گناه طبیعت است که مرا چنین ساخته است. می‌دانی که از هم‌جنس‌هایم بدم می‌آید و از بدبختی آن‌ها لذت می‌برم و این تقریباً تنها سرگرمی من است. تو هم هرزه جادوگری هستی که از زمانی که به دام عشق

افتاده‌ای، افسونگرتر گشته‌ای. تو به چارلز اطمینانی نداری مگر نه؟ حتی مطمئن نیستی که ازدواج مصلحتیش برایش بی‌ارزش است. به هر طریق که شده می‌خواهی از شر آن زن خلاص بشوی تا بتوانی نرت را مثل عنکبوت‌های ماده با ولع ببلی.

- از آنچه به تو می‌گویم کنت، ممکن است تعجب کنی. آن طور که تو می‌گویی نمی‌خواهم او را ببلم. دوستش دارم و حاضرم به خاطر او هرکاری بکنم ولی چون فقط معشوقه‌اش هستم حتی نسبت به او ندارم. من هیچ چیز جز تنم نمی‌توانم به او بدهم. برعکس هر چه زمان می‌گذرد آن زن بیشتر جلبش می‌کند. آن قدرها هم که تو فکر می‌کنی احمق و کور نیستم. آن زن زیباست، ثروتمند است، زن او است و اینجاست. اگر اینجا نبود فکر نمی‌کنم چارلز حتی سالی یک‌بار هم به فکرش می‌افتاد ولی نزدیکی، صبر و بردباری این زن او را از من دور می‌کند. این را بدان که اگر ترکم کند می‌میرم هر چند این موضوع برایت مضحک باشد.

- آه به نظر من شگفت‌آور است لوییز، شدت احساسات افراد نسبت به هم همیشه برایم هیجان‌انگیز است. خوش به حال خودم که همیشه فقط لذت می‌برم و درد را حس نمی‌کنم. با ورق‌های کوچکم سرگرمم و هر وقت از یکی خسته شدم آن را پاره می‌کنم و یکی دیگر می‌خرم. لوییز بیچاره‌ام مواظب باش تو آن روبان‌های زیبا را پاره می‌کنی. آیا نصیحت مرا می‌خواهی؟

- بله خواهش می‌کنم، بگو چه کار باید بکنم تا ورسای را ترک کند و در آن قصر لعنتیش بماند.

- من در حال حاضر نمی‌دانم چه کار باید بکنی. در حقیقت نمی‌دانم با این عمل مسخره‌ات که رابطه آن زن و سربازش را بهم زده‌ای دیگر چه راهی برایت مانده است. باید خیلی قبل از این با من مشورت می‌کردی. من حتماً ترتیبی می‌دادم که چارلز آن‌ها را با هم بگیرد. متأسفانه باید بگویم حالا باید کمی صبور باشی و از شعور و استعدادت کمک بگیری. نمی‌دانم چگونه ولی باید او را پیش خودت سرگرم و راضی نگهداری. اگر کمی صبر کنی حتماً فرصت مناسبی پیش خواهد آمد.

- سعی می‌کنم کنت، آیا شما به میهمانی افتتاحیه هتل دعوت شده‌اید؟
- خیر دعوت نشده‌ام، همه دوستانم دعوتنامه دریافت کرده‌اند، همه به جز من و شاید هم تو.

لوییز سرش را به علامت نفی تکان داد.

- پس آن زن به خاطر نادیده گرفتن ما بدهی کوچک دیگری دارد که باید بپردازد. حالا باید بروم اگر خبر جالبی شنیدی برایم پیغام بفرست.
- حتماً این کار را می‌کنم.

لوییز دستش را دراز کرد و او هم طبق معمول بوسه‌ای بر آن زد. وقتی که لوییز تنها شد، خدمتکارش را احضار کرد.

- مری زود باش لباسم را عوض کن. یک ساعت دیگر همراه مک دونالد برای سواری به پارک می‌روم. از تو می‌خواهم برای آن خدمتکار هتل پیغام بفرستی که تا سر حد امکان مراقب کوچکترین حرکت خانمش باشد.

همان‌طور که حرف می‌زد از لباسی که زبیش را خدمتکار باز کرده بود بیرون آمد و جلوی آینه ایستاد و به اندام خود با دقت خیره شد و این کار را برای اطمینان از زیباییش پس از آشنایی با چارلز بارها انجام داده بود. اندامش فوق‌العاده زیبا بود و این خود پسندی یا خود فریبی نبود. پوست زیبایی با چشمان مانند الماس درخشانش هماهنگی خاصی داشت و موهای سیاهش بر جذابیت او می‌افزود.

او هنوز پا به سن نگذاشته بود و حرکات موزونی داشت و همین رفتار خاص او بود که توجه چارلز را به سمت خود معطوف کرده بود. با وجود این هر وقت به زن چارلز فکر می‌کرد، اطمینان به خود را از دست می‌داد. نمی‌دانست چگونه، ولی مطمئن بود که آن زن برایش یک خطر واقعی است. می‌دانست روزی چارلز به طرفش می‌رفت و لوییز برای همیشه او را از دست می‌داد. اگر آن روز فرا می‌رسید، با مرگش برابر بود.

بالاخره ملبس به لباس مخصوص سواری با کلاهی پوشیده از پرهای زیبا دوباره به آینه نگاه کرد و هیچ ایرادی نیافت. به دقت صورتش را آرایش کرد و

لب‌های قرمز را با لبخند مخصوصش تزیین کرد. این لبخند باید در موقع دیدن چارلز بر لبش باشد. دم در به طرف مری برگشت و تاکید کرد که پیغام را فراموش نکند چون حس می‌کند اتفاقی خواهد افتاد.



سه روز قبل از میهمانی بود و «آن» کاملاً مشغول سرکشی به امور بود. شاه اعلام کرده بود که به احترام «آن مک‌دونالد» در شب‌نشینی شرکت خواهد کرد. باور نکردنی بود که اعلیحضرت لویی دعوت شخصی را این طور محترمانه بپذیرد و همراه سوگلی‌اش آماده شرکت در آن باشد. تمامی پرنسس‌ها، دوک‌ها، دوشس‌ها و حتی دافین که جز در میهمانی دوستان مخصوصش شرکت نمی‌کرد نسبت به این میهمانی کنجکاو بودند. پیرترها راجع به میهمانی‌های عالی و با شکوهی که مادر «آن» در آنجا ترتیب می‌داد خاطرات جالبی داشتند مارکوییزی که همیشه با لباس‌های فانتزی با جواهرات نفیس از سر تا پا درخشان همراه آخرین معشوقه‌اش در میهمانی‌های آن زمان ظاهر میشد. اگر میهمان نوازی دی برنارد همان گونه ادامه می‌یافت زندگی در دربار و در پاریس جالبتر می‌شد. بالاخره اتاق‌های بزرگ آماده شد. یک دوجین سرآشپز و تعداد زیادی دستیار در آشپزخانه عظیم مشغول آماده کردن غذاهای بی‌نظیر بودند و تعداد بیشتری در سردابه مشغول تهیه نوشابه‌های مقوی و شربت‌های میوه بودند. وقتی که کار آن‌ها تمام شد آن قدر نوشیدنی و شراب آماده شده بود که نازک‌بین‌ترین و حریص‌ترین میهمانان را می‌توانست راضی کند. «آن» از یک گروه موسیقی ایتالیایی که از فرانسه می‌گذشتند نیز دعوت کرده بود.

میهمانی با شام شروع و با رقص تعقیب می‌شد. اتاق‌هایی مخصوص بازی و سرگرمی ترتیب داده شده بود. دافین به نشستن در کنار میز بازی تا صبح شهره بود. سالن بزرگ با تغییراتی تبدیل به یک سالن رقص با سکوی مخصوص برای ارکستر و سکویی که تختی مخصوص جلوس شاه و دوباری روی آن قرار داشت شده بود. شاه از آنجا می‌توانست تمام سالن را زیر نظر داشته باشد. تمام اتاق‌ها مملو از گل‌های زیبا بود. اتاق مخصوص و اتاق خواب «آن» پر بود از بسته‌های

لباس، کلاه گیس و تمام لوازمی که ممکن بود به آنها نیاز باشد. «آن» با خوشحالی بسیار اطلاع یافت که خواهر شوهرش جین همراه با پل به پاریس آمده و در هتل برادر شوهرش اقامت گزیده است، به خاطر این موقعیت مخصوص فرزندان را به پرستارها سپرده و به آنجا آمده بود. در نامه‌اش که به عنوان قبول دعوت برای «آن» نوشته بود توضیح داده بود که به طرز معجزه آسایی این بار حمله نیست و قصد دارد زیباترین و گرانترین لباس را برای شب جشن سفارش بدهد. آنها بعد از شب عروسی در شارنتیز دیگر یکدیگر رانندیده بودند و چارلز هم هرگز نامی از او به زبان نیلورده بود.

حالا تمام کسانی که مورد علاقه او بودند آمده بودند. کاترین و جیمز، جین و پل، دوستان قدیمیش در شارنتیز و اقوام و آشنایان صمیمی‌اش. این یک میهمانی خاطره‌انگیز می‌شد. به یادش آمد که چقدر از بر پا کردن میهمانی‌ها، در شارنتیز دست و پایش را گم می‌کرد و شرم داشت، اما کمی ناراحت و متزلزل بود جواب دعوتی را برای چارلز به وزارت جنگ فرستاده بود هنوز دریافت نکرده بود. بارها و بارها نامه را عوض کرده بود و آخرین نامه را که از او می‌خواست در جشن شرکت کند و همچنین به او یادآوری می‌شد که بدون وجود او این‌ها برایش بی‌ارزش است برایش فرستاد. همه‌اش فکر می‌کرد که اگر دعوت را رد کند و نیاید قلبش می‌شکند و چاره‌ای جز ترک پاریس ندارد.

فکر فرانسیس هم از طرف دیگر عذابش می‌داد مری جین نتوانسته بود او را پیدا کند و «آن» هیچ خبری از او نداشت. در ورسای دنبالش گشته ولی او را نیافته بود. مثل این که اصلاً وجود نداشت. «آن» مقداری پول و از آن مهمتر توصیفی برای عملش به او بدهکار بود. حاضر بود خطری را که از طرف چارلز تهدیدش می‌کرد به جان بخرد ولی چند دقیقه‌ای با کاپیتان صحبت کند و زخمی را که شوهرش به جان او زده بود التیام بخشد ولی از او اثری نبود. با وجودی که خدمه‌اش دائم از او می‌خواستند که کمی استراحت کند ولی «آن» آرامش نداشت چون فقط یک روز وقت باقی بود و هنوز چارلز جوابی نداده بود. حتی از آدمی مثل چارلز انتظار چنین تنبیهی را نداشت همین که در اتاقش باز

و داخل شد. خدمتکار دیگری آب گرم برای استحمام آورده بود. روی سینی صبحانه یادداشتی دیده می‌شد. «آن» با چشمان پف کرده در رختخواب نشست و پاکت را که دستخط آشنای چارلز روی آن بود گشود. بر روی یک ورق کاغذ با تاریخ همان روز نوشته شده بود: اگر می‌خواهی در پاریس بمانی باید کاملاً مواظب رفتار باشی. اگر با هر کسی که من تاییدش نمی‌کنم رابطه داشته باشی از شاه می‌خواهم که به خاطر رفتار ناشایستت تو را به شارنتیز تبعید کند و آن شخص را هم می‌کشم. امضاء چارلز. همین که یادداشت را خواند چشمش به خدمتکاری که آب گرم برای استحمام آورده بود افتاد و فریاد زد: «چرا ایستاده‌ای چه کار داری؟» این همان خدمتکاری بود که لوییز برای جاسوسی فرستاده بود و «آن» بدون این که علت را بداند از او بدش می‌آمد: «مری جین در را ببند.» خدمتکار بدون حرف، تعظیمی کرد و بیرون رفت و «آن» لحظه‌ای بعد او را کاملاً فراموش کرد، یادداشت را تکه تکه کرد و دور ریخت.

مری جین با نگرانی پرسید: «آیا خبر بدی بود مادام، شما رنگتان خیلی پریده است؟» «آن» با مهربانی به صورت دختر که سال‌ها صادقانه به او خدمت کرده بود انداخت. حالا هیچ کس مانند او به «آن» نزدیک و محرم نبود و مطمئن بود که می‌تواند به او اعتماد کند: «مری جین من نمی‌توانم کاپیتان اونیل را دیگر ببینم. به او بدهکارم و نمی‌توانم او را همین‌طور رها کنم. آقا گفته که او را می‌کشد.»

- من از ارباب نمی‌ترسم مادام ولی می‌توانم اگر شما بخواهید پیغام‌هایتان را رد و بدل کنم.

او و خدمتکاران دیگر همیشه از این که خانم و کاپیتان معشوق هم نبودند تاسف می‌خوردند چون به همان شدت که آن دو را دوست داشتند، از چارلز بدشان می‌آمد همه کاپیتان را دوست داشتند. با آن که در کار از آن‌ها دقت می‌خواست با آن‌ها خیلی هم مهربان بود و همه می‌دانستند که کاپیتان شیفته خانم است.

- می‌دانم مری می‌توانم به تو اعتماد کنم. تو خیلی خوبی دختری می‌دانم که دیشب به خاطر مراقبت از من درها را قفل کردی از تو متشکرم.

- بله خانم این کار را کردم، من از او نمی ترسم ولی باید خیلی نسبت به شما حسود باشد که آن قدر عصبانی بود. من از خیلی خدمتکاران شنیده‌ام که اربابانشان نسبت به روابط زن‌هایشان کلاً بی تفاوتند. عجیب است که آقا این قدر نسبت به شما سختگیر است.

- بله عجیب است مری ولی آقا همیشه وقتی که پای شرافت در میان است سختگیر است آخر او فرانسوی نیست.

مری جین ساده لوحانه سری را تکان داد و گفت: «اگر ارباب نبود هر کسی می‌توانست قسم بخورد که از عشق این چنین تحریک شده‌ام ولی متأسفانه در مورد ایشان نمی‌توان چنین گفت. اجازه بدهید رختخوابتان را مرتب کنم.» تمام مدت روز خدمتکار ساده لوح از رفتار خانمش متعجب بود. با وجود بیرون رفتن کاپیتان و آن همه عذاب که شوهرش به او داده بود «آن» کلاً سرحال بود.



دی تالیو به عقب تکیه داد و قاه قاه خندید: «آه لوییز عزیز باید از حسادت دیوانه شده باشی که تو را نیمه شب در بیابان رها کرده و با عجله به پاریس برگشته است. هر شوهری می‌توانست تا صبح صبر کند. چطور شد که تو او را متوجه موضوع کردی؟» لوییز وسط حرفش پرید: «اصلاً نمی‌دانم چرا به تو اطمینان می‌کنم، تو خیلی بدخواهی، چرا فکر می‌کنی چارلز حسادت کرده است به تو گفتم که زنش برایش هیچ است. او فقط چون فکر کرد مورد تمسخر واقع شده است عصبانی شد.»

دی تالیو جلوتر آمد و لبخند زد: عزیزم اگر او و هزاران شوهر دیگر این طور فکر کنند، چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد؟ «تالیو از شکنجه لوییز لذت می‌برد و لوییز هم می‌دانست که حرف‌هایش در مورد چارلز کاملاً حقیقت دارد.» مرد ادامه داد: «شاید حسادت بوده است شاید هم غرور بی‌حدش او را به این کار واداشته است در هر حال از این موضوع چه سودی عاید تو شد جز این که زنش را از معشوقش جدا کردی.»

- فکر می‌کردم آن‌ها را با هم می‌بیند.

از این که اسرارش را برای دی تالیو می‌گفت به شدت رنج می‌برد و خودش هم نمی‌دانست چرا به او اطمینان می‌کند. آن‌ها هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند جز این که هر دو شان از زن چارلز بدشان می‌آمد و دی تالیو همچنین نسبت به اونیل که درس ادب به او داده بود نفرتی بیمارگونه احساس می‌کرد. او هرگز آن واقعه را فراموش نکرده بود و به خاطر آزار اونیل یا زنی که دوست داشت حاضر بود حتی با لوییز همدست شود.

- خوب آن‌ها را با هم ندیده است دختر جان وگرنه آن نوکیسه را حتماً می‌کشت. حالا چه پیشنهاد می‌کنی؟

لوویز با تعجب پرسید: «چرا باید پیشنهادی بکنم.» در اتاق بالا و پایین می‌رفت و روبان لباسش را دور انگشتانش تاب می‌داد. چارلز نسبت به زنش حسادت شدید نشان داده بود و لوویز دلش می‌خواست به خاطر بازگو کردن این حقیقت دی‌تالیو را بکشد. فکر کرد چگونه می‌شود بدون عشق حسادت ورزید. احساس می‌کرد که سرش از درد می‌ترکد. دوباره تکرار کرد، «چرا باید پیشنهادی بکنم. رابطه ما از گذشته هم خیلی بهتر است.» البته ظاهراً این حقیقت داشت. چارلز مثل همیشه به سویس بازگشته و به خاطر نامهربانی از لو عذر خواسته بود. لوویز هم اگر چه به شدت آزرده شده بود به روی خودش نیاورده بود. هنوز با هم معاشقه می‌کردند ولی چارلز هرگز راجع به رفتارش نسبت به زنش و لونیل به او حرفی نزده بود. لوویز داستان را از زبان جاسوسش در هتل شنیده بود و خود آن را همه جا نقل کرده بود.

دی‌تالیو پرسید: «پس اگر رابطه شما این قدر خوب است دیگر چرا همه جا در تعقیب زنش هستی؟ آه لوویز عزیز گوش مرا با این قصه پردازی‌ها پر نکن همین‌که می‌بینی به حقیقت نزدیک می‌شوم در سایه دروغ‌هایت پناه می‌گیری. اگر به من اعتماد نداری پس من هم حاضر نیستم یک کلمه دیگر از حرف‌هایت را بشنوم. به علاوه اصلاً نمی‌فهمم چرا مرا وارد ماجرا کرده‌ای؟»

لوویز جواب داد: «چون تو صد بار از هر کس که می‌شناسم زیرکتری و چون که خودت هم خرده حسایی داری که می‌خواهی با او آن را تصفیه کنی.» بنشین کنت عزیز، تو موجود کره‌په‌ی هستی و قسم می‌خورم که از آزار من هم لذت می‌بری ولی من به تو احتیاج دارم. آیا این دلیل برایت کافی نیست؟»

- خانم عزیز حقیقت را هر چند ناگوار باشد تحسین می‌کنم. من موجود نفرت‌انگیزی هستم و این گناه طبیعت است که مرا چنین ساخته است. می‌دانی که از هم‌جنس‌هایم بدم می‌آید و از بدبختی آن‌ها لذت می‌برم و این تقریباً تنها سرگرمی من است. تو هم هرزه جادوگری هستی که از زمانی که به دام عشق

افتاده‌ای، افسونگر تر گشته‌ای. تو به چارلز اطمینانی نداری مگر نه؟ حتی مطمئن نیستی که ازدواج مصلحتیش برایش می‌ارزش است. به هر طریق که شده می‌خواهی از شر آن زن خلاص بشوی تا بتوانی نرت را مثل عنکبوت‌های ماده با ولع ببلعی.

- از آنچه به تو می‌گویم کنت، ممکن است تعجب کنی. آن طور که تو می‌گویی نمی‌خواهم او را ببلعم. دوستش دارم و حاضرم به خاطر او هرکاری بکنم ولی چون فقط معشوقه‌اش هستم حقی نسبت به او ندارم. من هیچ چیز جز تنم نمی‌توانم به او بدهم. برعکس هر چه زمان می‌گذرد آن زن بیشتر جلپش می‌کند آن قدرها هم که تو فکر می‌کنی احمق و کور نیستم. آن زن زیباست، ثروتمند است، زن او است و اینجاست. اگر اینجا نبود فکر نمی‌کنم چارلز حتی سالی یک‌بار هم به فکرش می‌افتاد ولی نزدیکی، صبر و بردباری این زن او را از من دور می‌کند. این را بدان که اگر ترکم کند می‌میرم هر چند این موضوع برایت مضحک باشد.

- آه به نظر من شگفت‌آور است لوییز، شدت احساسات افراد نسبت به هم همیشه برایم هیجان‌انگیز است. خوش به حال خودم که همیشه فقط لذت می‌برم و درد را حس نمی‌کنم. با ورق‌های کوچکم سرگرمم و هر وقت از یکی خسته شدم آن را پاره می‌کنم و یکی دیگر می‌خرم. لوییز بیچاره‌ام مواظب باش تو آن روبان‌های زیبا را پاره می‌کنی. آیا نصیحت مرا می‌خواهی؟

- بله خواهش می‌کنم، بگو چه کار باید بکنم تا ورسای را ترک کند و در آن قصر

لغتیش بماند.

- من در حال حاضر نمی‌دانم چه کار باید بکنی. در حقیقت نمی‌دانم با این عمل مسخره‌ات که رابطه آن زن و سربازش را بهم زده‌ای دیگر چه راهی برایت مانده است. باید خیلی قبل از این با من مشورت می‌کردی. من حتماً ترتیبی می‌دادم که چارلز آن‌ها را با هم بگیرد، متأسفانه باید بگویم حالا باید کمی صبور باشی و از شعور و استعدادت کمک بگیری. نمی‌دانم چگونه ولی باید او را پیش خودت سرگرم و راضی نگهداری. اگر کمی صبر کنی حتماً فرصت مناسبی پیش خواهد آمد.

- سعی می‌کنم کنت، آیا شما به میهمانی افتتاحیه هتل دعوت شده‌اید؟
- خیر دعوت نشده‌ام، همه دوستانم دعوتنامه دریافت کرده‌اند، همه به جز من و شاید هم تو.

لوییز سرش را به علامت نفی تکان داد.

- پس آن زن به خاطر نادیده گرفتن ما بدهی کوچک دیگری دارد که باید بپردازد. حالا باید بروم اگر خبر جالبی شنیدی برایم پیغام بفرست.
- حتماً این کار را می‌کنم.

لوییز دستش را تراز کرد و او هم طبق معمول بوسه‌ای بر آن زد. وقتی که لوییز تنها شد، خدمتکارش را احضار کرد.

- مری زود باش لباسم را عوض کن. یک ساعت دیگر همراه مک دونالد برای سواری به پارک می‌روم. از تو می‌خواهم برای آن خدمتکار هتل پیغام بفرستی که تا سر حد امکان مراقب کوچکترین حرکت خانمش باشد.

همان‌طور که حرف می‌زد از لباسی که زیبایش را خدمتکار باز کرده بود بیرون آمد و جلوی آینه ایستاد و به اندام خود با دقت خیره شد و این کار را برای اطمینان از زیباییش پس از آشنایی با چارلز بارها انجام داده بود. اندامش فوق‌العاده زیبا بود و این خودپسندی یا خود فریبی نبود. پوست زیباییش با چشمان مانند الماس درخشانش هماهنگی خاصی داشت و موهنای سیاهش بر جذابیت او می‌افزود.

او هنوز پا به سن نگذاشته بود و حرکات موزونی داشت و همین رفتار خاص او بود که توجه چارلز را به سمت خود معطوف کرده بود. با وجود این هر وقت به زن چارلز فکر می‌کرد، اطمینان به خود را از دست می‌داد. نمی‌دانست چگونه، ولی مطمئن بود که آن زن برایش یک خطر واقعی است. می‌دانست روزی چارلز به طرفش می‌رفت و لوییز برای همیشه او را از دست می‌داد. اگر آن روز فرا می‌رسید، با مرگش برابر بود.

بالاخره ملبس به لباس مخصوص سواری با کلاهی پوشیده از پرهای زیبا دوباره به آینه نگاه کرد و هیچ ایرادی نیافت. به دقت صورتش را آرایش کرد و

لب‌های قرمز را با لبخند مخصوصی تزیین کرد. این لبخند باید در موقع دیدن چارلز بر لبش باشد. دم در به طرف مری برگشت و تاکید کرد که پیغام را فراموش نکند چون حس می‌کند اتفاقی خواهد افتاد.



سه روز قبل از میهمانی بود و «آن» کاملاً مشغول سرکشی به امور بود. شاه اعلام کرده بود که به احترام «آن مکدونالد» در شب نشینی شرکت خواهد کرد. بلورنگردنی بود که اعلیحضرت لویی دعوت شخصی را این طور محترمانه بپذیرد و همراه سوگلی اش آماده شرکت در آن باشد تمامی پرنسس‌ها، دوک‌ها، دوشس‌ها و حتی دافین که جز در میهمانی دوستان مخصوصش شرکت نمی‌کرد نسبت به این میهمانی کنجکاو بودند. پیرترها راجع به میهمانی‌های عالی و با شکوهی که مادر «آن» در آنجا ترتیب می‌داد خاطرات جالبی داشتند مارکو پیزی که همیشه با لباس‌های فانتزی با جواهرات نفیس از سر تا پا درخشان همراه آخرین معشوقه‌اش در میهمانی‌های آن زمان ظاهر میشد. اگر میهمان نوازی دی برنارد همان گونه ادامه می‌یافت زندگی در دربار و در پاریس جالبتر می‌شد. بالاخره اتاق‌های بزرگ آماده شد. یک دوجین سرآشپز و تعداد زیادی دستیار در آشپزخانه عظیم مشغول آماده کردن غذاهای بی نظیر بودند و تعداد بیشتری در سردابه مشغول تهیه نوشابه‌های مقوی و شربت‌های میوه بودند. وقتی که کار آن‌ها تمام شد آن قدر نوشیدنی و شراب آماده شده بود که نازک‌بین‌ترین و حریص‌ترین میهمانان را می‌توانست راضی کند. «آن» از یک گروه موسیقی ایتالیایی که از فرانسه می‌گذشتند نیز دعوت کرده بود.

میهمانی با شام شروع و با رقص تعقیب می‌شد. اتاق‌هایی مخصوص بازی و سرگرمی ترتیب داده شده بود. دافین به نشستن در کنار میز بازی تا صبح شهره بود. سالن بزرگ با تغییراتی تبدیل به یک سالن رقص با سکوی مخصوص برای ارکستر و سکویی که تختی مخصوص جلوس شاه و دوپاری روی آن قرار داشت شده بود. شاه از آنجا می‌توانست تمام سالن را زیر نظر داشته باشد. تمام اتاق‌ها مملو از گل‌های زیبا بود. اتاق مخصوص و اتاق خواب «آن» پر بود از بسته‌های

لباس، کلاه گیس و تمام لوازمی که ممکن بود به آن‌ها نیاز باشد. «آن» با خوشحالی بسیار اطلاع یافت که خواهر شوهرش جین همراه با پل به پاریس آمده و در هتل برادر شوهرش اقامت گزیده است، به خاطر این موقعیت مخصوص فرزندانش را به پرستارها سپرده و به آنجا آمده بود. در نامه‌اش که به عنوان قبول دعوت برای «آن» نوشته بود توضیح داده بود که به طرز معجزه آسایی این بار حامله نیست و قصد دارد زیباترین و گرانترین لباس را برای شب جشن سفارش بدهد. آن‌ها بعد از شب عروسی در شارنتیز دیگر یکدیگر را ندیده بودند و چارلز هم هرگز نامی از او به زبان نیاورده بود.

حالا تمام کسانی که مورد علاقه او بودند آمده بودند. کاترین و جیمز، جین و پل، دوستان قدیمیش در شارنتیز و اقوام و آشنایان صمیمی‌اش. این یک میهمانی خاطره‌انگیز می‌شد. به یادش آمد که چقدر از بر پا کردن میهمانی‌ها، در شارنتیز دست و پایش را گم می‌کرد و شرم داشت، اما کمی ناراحت و متزلزل بود جواب دعوتی را برای چارلز به وزارت جنگ فرستاده بود هنوز دریافت نکرده بود. بارها و بارها نامه را عوض کرده بود و آخرین نامه را که از او می‌خواست در جشن شرکت کند و همچنین به او یادآوری می‌شد که بدون وجود او این‌ها برایش بی‌ارزش است برایش فرستاد. همه‌اش فکر می‌کرد که اگر دعوت را رد کند و نیاید قلبش می‌شکند و چاره‌ای جز ترک پاریس ندارد.

فکر فرانسیس هم از طرف دیگر عذابش می‌داد. مری جین نتوانسته بود او را پیدا کند و «آن» هیچ خبری از او نداشت. در ورسای دنبالش گشته ولی او را نیافته بود. مثل این که اصلاً وجود نداشت. «آن» مقداری پول و از آن مهمتر توصیفی برای عملش به او بدهکار بود. حاضر بود خطری را که از طرف چارلز تهدیدش می‌کرد به جان بخرد ولی چند دقیقه‌ای با کاپیتان صحبت کند و زخمی را که شوهرش به جان او زده بود التیام بخشد ولی لزوماً اثری نبود. با وجودی که خدمت‌اش دائم از او می‌خواستند که کمی استراحت کند ولی «آن» آرامش نداشت چون فقط یک روز وقت باقی بود و هنوز چارلز جوابی نداده بود. حتی از آدمی مثل چارلز انتظار چنین تنبیهی را نداشت همین که در اتاقش باز

شد از جا پرید و فریاد زد: «زود باش آن را بمن بده».

همان دخترکی که صبح آب گرم آورده بود نامه‌ای را به طرفش دراز کرد و تعظیمی کرد و عقب عقب از در بیرون رفت ولی عمداً در را نیمه باز گذاشت. از لای در «آن» را دید که با رنگ پریده و دست‌های لرزان نامه را گشود. نامه را دوبار خواند کلاً غمگین به نظر می‌رسید، دخترک به اطراف نگاهی کرد و چون کسی را ندید به جاسوسی ادامه داد. مادام مک‌دونالد روی میز خم شد مشغول نوشتن پاسخ به آن نامه (هر چه بود) شد. دخترک به خاطر پول و طمع این را قبول کرده بود و آن قدر غرق در کار بود که از «آن» بدش می‌آمد. هر روز صبح آب استحمام را گرمتر از همیشه می‌آورد تا شاید پوست بدنش را از آب برساند. او متوجه شد که خانمش گشو میز را بست، دو نامه در دستش بود. زنگ را به صدا در آورد و در همان لحظه مری جین از اتاقش بیرون آمد. جاسوس خودش را به پشت در چسباند تا حرف‌های آن‌ها را بشنود: «مری جین این نامه را به کنتس... (دخترک نتوانست نام را بشنود) و دیگری را به کاپیتان برسان». این همان چیزی بود که دخترک به دنبالش بود فهمید که فرستنده نامه کاپیتان بوده است. پس آن‌ها با هم تماس داشتند ولی کسی نمی‌دانست چه وقت و کجا. مطمئناً کاپیتان از آن شب دیگر وارد هتل نشده بود. اگر می‌توانست نامه را به دست بیاورد مدرکی را که بارونس دی وایتال خواسته بود فراهم می‌شد به سرعت به طرف پایین کریدور رفت و در پشت در یکی از اتاق‌ها مخفی شد تا مری جین که روپوشش را به تن کرده بود با عجله رفت. خوب این یکی از سر راهش کنار رفته بود اگر خانم هم به اتاق خوابش می‌رفت شاید او می‌توانست قفل میز را امتحان کند. آن نامه هنوز آنجا بود. دخترک مطمئن بود که اگر بتواند داخل شود و قفل میز را باز کند نامه را پیدا خواهد کرد.

از اتاق خارج شد و به طرف آپارتمان «آن» رفت. بدبختانه در کاملاً بسته بود و با تمام دقتش نتوانست صدایی بشنود. با دست، عرق ترس را از صورتش پاک کرد. حسادت بی‌دلیلش نسبت به خانم لو را واداشت که در را خیلی آرام باز کند. اتاق مخصوص خانم خالی بود و در اتاق خوابش هم کاملاً بسته بود ولی

صداهایی از داخل شنیده می‌شد که نشان می‌داد خواب نیست و به اطراف حرکت می‌کند. هر لحظه امکان داشت بیرون بیاید و اگر صدایی می‌شنید حتماً این کار را می‌کرد. دخترک به طرف میز خزید. یک چشمش مراقب در بود و گوش‌هایش مثل یک شکارچی در جستجوی شکار، تیز بود. به میز رسید و با سر انگشتانش چفت را لمس کرد. همان طور که پیش بینی می‌کرد، قفل نبود. آن را باز کرد و به سرعت در میان توده کاغذها به دنبال نامه مورد نظرش گشت. بالاخره آن را زیر دسته‌ای کاغذ سفید پیدا کرد. فوراً آن را زیر یقه پیراهنش پنهان کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.



جین دی مالوت بازوانش را گشود و با اشتیاق «آن» را در آغوش گرفت.
- آه جین یادداشت مرا دریافت کردی؟ متأسفم که مزاحمت شدم ولی تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم.
- البته عزیزم آن را دریافت کردم ولی خدمتکار احمق تو منتظر جواب من نشد و گرنه به او می‌گفتم که همه چیز درست است.
- آخر او باید یادداشت دیگری را می‌رساند.
- رنگش به سرخی گرائید و آرام گفت: ولی جین آن طور که تو فکر می‌کنی نیست.
- دخترجان مگر من چه فکری می‌کنم. به هر حال او نیم ساعت است که اینجاست.
- جین باور کن این یک قرار ملاقات عاشقانه نیست. او دوست خوب من است و من به او مدیون هستم. باید او را چند لحظه‌ای می‌دیدم. مطمئن باش به چارلز خیانت نمی‌کنم.
جین خندید: پس خیلی احمقی... من کاپیتان جذاب تو را دیده‌ام و اگر قرار باشد مدتی طولانی با او دوست باشم به خودم هم اعتماد نمی‌کنم. اما راجع به وفاداری نسبت به چارلز، تو احمق شیرینی هستی. اگر تا به حال هزار بار هم به او خیانت می‌کردی خوشوقت می‌شدم. حالا بگو این کاپیتان کیست چون به شدت کنجکاو هستم.

- ما در ورسای با هم ملاقات کردیم. او بدون دوست و همراه بود و من هم در آن موقع کسی را نمی‌شناختم و به خاطر دوستیش از لوسپاسگزارم. او یک سرباز حرفه‌ای است و می‌خواست که به شاه معرفی شود. خودت می‌دانی که زندگی در ورسای چگونه است شاه ممکن است مدت‌های مدید بیاید و برود و به افرادی که بیصبرانه منتظرش بوده‌اند توجهی نکند. وقتی که هتل را به راه انداختم از اونیل خواستم پیشکارم باشد به خاطر من همه کار کرد. هرگز بدون او قادر نبودم کارها را با این سرعت و بدون صرف پول اضافی به انجام برسانم. بعد یک شب چارلز بی‌خبر آمد و او را بیرون کرد. شاید تصور نکنی ولی او حتی ما را متهم کرد. جین با تأسف سرش را جنباند؛ «و خودش از رختخواب کدام هرزه پست بیرون آمده بود؟ حتماً از پیش آن دی‌وایتال بی‌مایه. معذرت می‌خواهم عزیزم ادامه بده، قصد نداشتم این‌طور حرف بزنم.

- چیز دیگری برای گفتن ندارم. فرانسیس مثل یک سگ از خانه بیرون رانده شد. من با مراقبت شدید و احتیاط کامل به دنبالش می‌گشتم. چارلز تهدید کرده است که اگر او را ببینم مرا تبعید می‌کند و او را می‌کشد. دو ساعت قبل یادداشتی از او داشتم که از من تقاضا کرده بود ملاقاتش کنم و من هم گفتم که به اینجا بیاید. اینجا تنها جایی است که احساس امنیت می‌کنم. او جین لطفاً بپذیر که ما هر دو بیگناهییم ولی من نمی‌توانم بدون این که برایش توضیح بدهم که چه اتفاق افتاده است بگذارم برود.

- «آن» آیا عاشقش هستی؟

- نه جین باور کن. او کجاست؟

- طبقه پایین در کتابخانه است. پیشش برو نگران نباش. هیچکس مزاحمتان نخواهد شد. وقتی که «آن» در راگشود کاپیتان پشت به او داشت و با دستش پرده را کنار زده بود و به خیابان نگاه می‌کرد. قبل از این که مرد برگردد «آن» از خودش پرسید که چرا عاشقش نیست و فکر کرد که شاید اگر چارلز را ملاقات نمی‌کرد، حالا بین او و اونیل همه چیز طور دیگری بود.

- فرانسیس!

- آن!

وقتی که فرانسيس دستهای او را گرفت هيچ سعی نکرد که خود را عقب بکشد. «آن» هرگز به اين صحنه فکر نکرده بود. شدت احساسی که او به فرانسيس داشت به حدی بود که زن احساس ضعف کرد ولي لحظه‌ای بعد دریافت که آن لذت آنی، اصلاً شباهتی به عشقی که میان او و چارلز وجود دارد نداشت.

- فرانسيس خواهش می‌کنم بگذار بروم.

مرد نجوا کرد: ماه‌هاست که در انتظار اين لحظه‌ام. چه شب‌ها که در رختخوابم بيدار ماندم و به تو که بالای سرم بودی فکر می‌کردم و با جنونی که مرا وا می‌داشت نزدت بیایم جنگیدم. دوستت دارم آن، بیشتر از هر چیز در دنیا دوستت دارم. من ماموریت خود را از شاه دریافت کردم. فردا به متز می‌روم که به هنگ سوم تیراندازان پیوندم. شاه به من ماموریت دائم با درجه کاپیتانی داده است. همراه می‌آیی عزیزم؟

- نه نمی‌توانم اونیل نمی‌توانم.

هنوز کاپیتان دست‌های او را در دست داشت و چشمان آبی‌ش مملو از عشق و شادی نسبت به او بود.

کاپیتان ادامه داد: «این همان لحظه‌ای است که آرزوی من را داشتم. به خاطر می‌آوری که به تو گفتم بعد از گرفتن ماموریت از تو چیزی می‌خواهم. با من بیا عزیزم دوستت دارم، همیشه دوستت داشته‌ام. خواهش می‌کنم با من بیا.

- و شوهرم. فراموشش کرده‌ای؟

- نه، هرگز او را و شبی که تو را به زور داخل اتاقم کشید و مرا بیرون انداخت فراموش نمی‌کنم. می‌دانستم که آن کار را به اجبار کردم. باید همان جا می‌گشتمش ولي وقتی که به جستجوی تو بیاید این کار را حتماً می‌کنم. شک ندارم که او به تو اجازه نمی‌دهد با مرد دیگری خوشبخت باشی. او را می‌کشم و بعد با هم ازدواج می‌کنیم.

- خواهش می‌کنم فرانسيس رهايم کن باید با تو حرف بزنم.

- می دانم چه می خواهی بگویی این که عاشقم نیستی.

- بله اونیل همین را می خواستم بگویم و از این که عاشقت نیستم متاسفم.

- این را می دانم «آن» ولی مطمئنم عشق بعداً به وجود می آید. فقط به من

شانس بده این را به تو ثابت کنم.

«آن» آرام خود را عقب کشید: «فرانسیس هرگز نمی توانم عاشقت بشوم چون

هنوز هم به چارلز عشق می ورزم. اولین باری هم که تو را دیدم این را گفتم. او هر

کاری بکند عشق من نسبت به او از بین نخواهد رفت و به همین جهت نمی توانم

با تو به متر بیایم. مرا ببخش فرانسیس ... بی فایده است. من هنوز هم متعلق به او

هستم و همیشه همین خواهد بود. خواهش می کنم مرا ببخش.»

- من از تو عذر می خواهم «آن» که ناراحتت کردم. از این که از حسن نیت تو

سوء استفاده کردم مرا ببخش، ولی قصد بدی نداشتم. تو ممکن است او را

همیشه دوست داشته باشی که شک دارم ولی با تمام وجودم می دانم که تا

آخرین لحظه حیاتم دوستت دارم. گریه نکن عزیزم دلم نمی خواهد تو را گریان

به خاطر بیاورم. اشکهایت را پاک کن و این سنجاق را که تنها از تیه ای است که از

جانب پدرم به من رسیده و برایم خیلی عزیز است از من قبول کن. در حال حاضر

تنها هدیه ای است که می توانم تقدیمت کنم. اشکهایت را پاک کن و بدان که هر

لحظه مرا بخواهی به سویت پر می کشایم حتی از گور سرد.

سنجاق یاقوت کی بود را از کراواتش بیرون آورد و به لباس او زد. زن آرام به او

نزدیک شد و بوسیدش، «همیشه مراقبتش خواهد بود خدا به همراهت»

صدای لرزان اونیل به گوشش رسید: به خاطر داشته باش هر وقت مرا

خواستی سنجاق را به نشانه کمک به سویم بفرست.

در پشت سر مرد بسته شد و زن تنها در اتاق ماند و اشکهایی که به زحمت

نگاه داشته بود مثل سیل از چشمهایش سرازیر شد او می دانست که این اشکها

به خاطر عشق نافرجام آن مرد بودند نه به خاطر خودش.

چین گفت: «منی توانم بفهمم که چرا این قدر حماقت کردی. او از تو

درخواست کرد که همراهش بروی و تورد کردی چون عاشق چارلز هستی. مادرم

برایم توضیح داد که رفتار برادرم با تو چگونه است واقعاً که خیلی احمقی دختر». - جین من برادرت را دوست دارم. عشق او سراسر قلبم را اشغال کرده است. جین این سنجاق تنه‌اشی و گرانیه‌های اونیل بود و او آن را به من داد.

جین سنجاق را به دقت زیر و رو کرد و آن را به او پس داد: «چطور توانستی او را رد کنی. چطور توانستی این طور بیرحمانه همه چیز را به او بگویی حتی اگر قصد نداشتی با او به متر بروی».

- آه جین مگر تا به حال به شوهرت خیانت کرده‌ای؟ چه طور توقع داری من این کار را بکنم؟

- «آن» حالا بهتر است جواب سوالت را بشنوی. بله به او خیانت کرده‌ام. آخرین بچه مال او نیست ولی حالا همه چیز تمام شده است. او هم یک سره‌باز بود.

- آه متأسفم اصلاً فکرش را نمی‌کردم. همیشه فکر می‌کردم تو و پل با هم کلاً خوشبخت هستید

- جین لبخند زد، «بله هستیم. او چیزی در این باره نمی‌داند و آنقدر خوب است که دلم نمی‌خواهد آزارش بدهم. می‌دانم که این اتفاق هرگز تکرار نخواهد شد. حالا بهتر است این حرف‌ها را کنار بگذاریم و کمی راجع به میهمانی باشکوهت صحبت کنیم. نمی‌دانی چه طور فکرم را مشغول کرده است و بیصبرانه منتظرم که لباس جدیدم را بپوشم».

- تو فوق‌العاده‌ای جین و می‌دانم که در انتخاب لباس هم خوش سلیقه‌ای. من مبلغ گزافی بابت لباسم پرداخته‌ام و هنوز هم مطمئن نیستم که دوستش دارم یا نه.

- لباست چه رنگی است «آن»؟

صدایش آرام و معمولی و شاید تا حدی شاد بود. اما گونه‌هایش کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و غمی مبهم در نگاهش موج می‌زد که شاید از یادآوری خاطرملش به وجود آمده بود. آخرین بچه‌اش دخترکی چاق و مو قهوه‌ای با چشمان روشن مثل مادر و دو ساله بود.

- آه جین این را دیگر نمی گویم باید تا فردا صبر کنی.

- عزیزم می دانم سؤال بی موردی است ولی می خواهم بدانم که شوهرت هم فردا ظهر با من و مادر در هتل میهمان تو است یا نه؟ با این که تصمیم می گیرم با او محترمانه رفتار کنم، مطمئن نیستم که موفق بشوم.

- نمی دانم، من حتی نمی دانم که او به شب نشینی می آید یا نه. از شبی که با قهر از هتل بیرون رفت، دیگر او را ندیده‌ام و حتی کلماتی هم درباره‌اش نشنیده‌ام.

جین با خشم به او لبخند زد. «همان بهتر که نیامده است. بدون او زندگی شادتر می گذرد و شاید اصلاً نباید دعوتش می کردی».

- من هرگز این خرج و زحمت را به خاطر خودم نکرده‌ام، تماشای به خاطر اوست. اصلاً جلب توجه این موجودات و رسای برایم اهمیت ندارد ولی همان طور که به مادر هم گفتم می خواهم چارلز را راضی نگهدارم. او همیشه مرا دهاتی ساده خطاب می کند و بعد از فردا دیگر نمی تواند این را بگوید.

جین سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «نه نمی توانند. تو اولین زنی هستی که در پاریس میزبان شاه و خاندان سلطنتی شده است. تو مورد توجه همه قرار خواهی گرفت و او جرأت نمی کند به تو نزدیک شود. امیدوارم کسی جای آن کاپیتان ناموفقی را بگیرد و موفق شود».

«آن» خندید: «فکر نمی کنم. حالا باید بروم خیلی کارها هنوز ناتمام است. خدا نگهدار جین، تو فهمیده ترین و با احساس ترین زن دنیا هستی».

- «آن» عزیزم حالا تو هم به سر هفته من پی بردی. شب بخیر و مواظب آن سنجاق کوچک باش از تمامی جواهرات نفیست بیشتر می آرزو.

* * *

لوییز با عشوهِ گفت: «او را یافتی چارلز»

- نه نیافتم. او اینجارا به قصد متز ترک کرده است. حالا سؤال کردن بس است خسته‌ام می کنی.

لوییز شانه‌اش را به بالا انداخت و خندید. هرگز چارلز را به عصبانیت شب

گذشته که نامه کاپیتان را در دستش گذاشته بود، ندیده بود. وقتی که نامه را می‌خواند از شدت غضب کبود شده بود.

در نامه نوشته بود: «از تو می‌خواهم به ملاقاتم بیایی. وقتش رسیده که از تو تقاضایی بکنم. پیغام بفرست که کجا می‌توانم به طور خصوصی ملاقاتت کنم. دوستدار همیشگی تو اونیل.»

نامه را با دقت ولی با دست‌های لرزان تازده بود به طوری که لوییز از آن همه دقت و ملاحظه تعجب کرده بود.

چارلز فریاد زد: «جاسوس هر جایی این را کجا یافتی؟»

- در میز تحریر زنت. چرا مرا هرزه می‌خوانی این نامه برای من نیست». حتی وقتی که سیلی محکمی به صورت لوییز زد، او زیاد اهمیت نداد. روز بعد چارلز قبل از این که لوییز به سراغش برود به دیدنش آمده بود و این یک برگ برنده بود. زن بازوانش را دور او حلقه کرد؛ «اهمیت نده عزیزم، او دیگر رفته و موضوع کاملاً تمام شده است تو هم فراموشش کن.»

مرد به تلخی لبخند زد: «پس این زحمت را برای تهیه مدرک تحمل کردی تنها به خاطر این که بگویی موضوع تمام شد و بی‌اهمیت است: تو از زیرکی همیشگی ات استفاده نکرده‌ای و مقصودت کاملاً واضح است.»

- من فقط می‌خواستم پستی و خیانت زنت را به تو ثابت کنم. حالا که به تو ثابت شده است دیگر می‌توانی فراموشش کنی.

- بله البته بعد از آن که درس خوبی برای این نافرمانی به او دادم. به او اخطار کرده بودم که چه خواهم کرد.

لوییز رو در رویش ایستاد و او را در آغوش گرفت. «فراموش کن عزیزم بهتر است برویم استراحت کنیم.»

چارلز با تبسمی در دالوده، شانه‌های زن را نوازش داد. از چشمانش شعله‌های خشم زبانه می‌کشید: «لوییز تو خیلی وقت‌ها برای من آرامش‌بخشی و شاید خوب از تو قدردانی نمی‌کنم. فکر می‌کنم برای تنوع هم که شده باید با تو خیلی مهربان باشم.»

زن به او تکیه داد و چشمانش را بست: «حالا جبران کن».
- حتماً این کار را می‌کنم عزیزم حتی بیشتر از آن. تو را همراهم به میهمانی
همسرم می‌برم. می‌دانم که چقدر خوشحال می‌شوی. ورود ما با هم برای خودم
هم سرگرم کننده است.

لوییز هیجان زده فریاد زد: «اوه چارلز متشکرم». ولی مرد او را به اتاق خواب
برد.

وقتی که چارلز از اتاق بیرون می‌آمد، لوییز نمی‌توانست کلماتی حرف بزند.
چارلز ناگهان مقابلش ایستاد و فریاد زد: «اگر به من خیانت کرده باشد او را
می‌کشم».



جمعیت انبوهی بیرون در هتل دی برنارد اجتماع کرده بود. در تمام پاریس
خبر شرکت شاه و دوبری، دافین و سایر درباریان در مراسم گشایش هتل بر سر
زبان‌ها بود. در بین جمعیت افرادی از هر طبقه دیده می‌شد. مردم عادی، فقرا،
دزدهایی که فرصت را مناسب می‌دیدند، زن‌های هرزه، و همه این‌ها
می‌خواستند حتی از دور هم که شده ناظر این میهمانی استثنایی باشند. گاهی
از پنجره یکی از کالسکه‌های میهمانان مقداری پول به طرف فقرا پرتاب می‌شد و
درگیری سختی برای تصاحب آن بین آن‌ها در می‌گرفت. داخل هتل از نور و
زیبایی می‌درخشید «آن»، بالای پله‌ها ایستاده و به میهمانان خوش آمد
می‌گفت. زنان در لباس‌ها و جواهرات فاخر می‌درخشیدند و از پله‌ها خرامان بالا
می‌رفتند میزبان آنان در لباس نقره‌ای و برلیان‌های نفیستش می‌درخشید.
حتی بادبزن‌ها که در دستش بود، با لباس هماهنگی کامل داشت. موهایش
فوق‌العاده زیبا آرایش شده بود. یک برلیان گرد بسیار بزرگ گردن زیبایش را
می‌آراست. اندازه و رنگ این برلیان چشم‌ها را با حسرت به دنبال او می‌کشاند.
شکوه آن‌ها آن چنان دوشس دی‌لیون را آزد که با میزبان‌ش به سردی مواجه
شد. و زیر گوش شوهرش گفت که اگر می‌دانست باید منتظر چنین منظره‌ای
باشد، حتماً در تزئین خود بیشتر کوشش می‌کرد.

صورت «آن» رنگ باخته بود و خودش این را حس می‌کرد. وقتی که چارلز وارد شد و او را بالای پله‌ها دید از زیبایی و شکوهش شگفت زده بر جای ایستاد. در همان لحظه فشار انگشتان لوییز را روی بازوی خود احساس کرد. با وجود تمام دقتی که لوییز به کار برده بود، در این لحظه با «آن» نمی‌توانست رقابت کند. چارلز در دل اعتراف کرد که لوییز با این که زیبایی و جذابیتش برای راضی کردن او کافی است، ولی با زنش اصلاً قابل قیاس نیست.

چارلز با انگشت اشاره‌ای کرد و پیشخدمتی به سرعت به طرفش آمد.

- من سرمک دونالد هستم، به خانم بگویید پایین بیایند.

پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت: «عذر می‌خواهم سرمک دونالد، همین حالا ورود شاه را اطلاع دادند و خانم برای استقبال ایشان پایین می‌آیند». مهمه در میان جمعیت در گرفت و همه سعی کردند که با نظم برای ورود شاه صف بکشند. چارلز گفت: «لوییز بیا، باید اینجا بایستیم». «آن» را دید که با شکوه تمام از پله‌ها پایین می‌آمد و در همین لحظه مهمه جمعیت خارج هم اوج گرفت. آن قدر بدون فاصله از کنار چارلز گذشت که لبه دامنش بدن چارلز را لمس کرد ولی اصلاً متوجه وجود چارلز و زن همراهش نشد.

دم در به انتظار ایستاد و چارلز از همان جا قامت بلند شاه را که خندان به طرف «آن» می‌آمد، دید. دوباری به فاصله چند قدم پشت سر او و درباریان در اطراف آن‌ها حرکت می‌کردند. «آن» تعظیم کرد و دست شاه را که به طرفش دراز شده بود بوسید و حرف‌هایی زد که همه دلشان می‌خواست بشنوند. شاه با نشاط و راضی به نظر می‌رسید. چارلز خنده شاد دوباری را هنگام احوالپرسی با زنش شنید و از شدت خشم صورتش در هم رفت. همین که شاه همراه «آن» وارد هال شد، چارلز پیش آمد و تعظیم کرد و گفت: اعلیحضرتا به منزل ما خوش آمدید و بر ما منت گذاشتید. «بعد روی دست دوباری خم شد و گفت: «خدمتگزار شما هستم کنتم».

چارلز رو در روی زنش قرار گرفت، بازویش را پیش آورد. وقتی که «آن»

دستش را در بازوی چارلز فرو برد، لرزشش کاملاً مشهود بود.

مادام بفرمائید میهمانان ممتازمان را با هم اسکورت کنیم همان طور که زن‌ها و شوهرها اصولاً این کار را می‌کنند.

چارلز وجود لوییز را در چند قدمی خود احساس می‌کرد و نمی‌دانست چرا از عذاب او هم لذت می‌برد. ولی عذاب او در مقایسه با شکنجه‌ای که قصد داشت در ازای نافرمانی به «آن» بدهد ناچیز بود. آن‌ها شاه و دوپاری را در سالن و اتاق‌ها گردش دادند تا جایی که همه اطراف آن‌ها حلقه زدند. همین که «آن» احساس کرد تنها هستند رو به شوهرش کرده و با صدایی لرزان از هیجان گفت: «از تو متشکرم چارلز. متشکر که آمدی. از فکر نپامدن تمام روز قلبم درد می‌کرد».

چارلز به او لبخند زد، لبخندی مملو از تمسخر و خشم. خشمش بیشتر به خاطر این بود که زیبایی «آن» خیره‌اش می‌کرد: «تو از فرمان من سرپیچی کردی و سرباز مزدورت را ملاقات کردی. متأسفم که برای حمایت تو اینجا نیست، می‌دانم که به متز رفته است و فکر کردم به نیابت از طرف او بیایم».

«آن» زیر لب زمزمه کرد: «همه چیز را خراب نکن چارلز من قصد داشتم خودم برایت بگویم چه اتفاقی افتاده است».

مطمئنم که می‌خواستی تو زن متعهد و فرمانبرداری هستی، راستی همین جا بایست. کسی همراهم هست که می‌خواهم ملاقاتش کنی.

لوییز را همان جایی که رها کرده بود یافت. دستش را گرفت و گفت: «بیا لوییز وقتش رسیده که به میزبانان معرفی شوی.» وقتی که چارلز معشوقه‌اش را برای معرفی رو در روی زنش قرار داد، حتی واقعه مهمی مثل ورود دافین را تحت‌الشعاع قرار داد و همگی به آنها خیره شدند.

چارلز با صدای بلند به طوری که همه به وضوح می‌شنیدند، گفت: «عزیزم فکر نمی‌کنم قبلاً بارونس دی وایتال را دیده باشی. این هم زن جذابی «آن».

یک لحظه مثل این بود که تمام محوطه دور سر «آن» می‌چرخد و لحظه‌ای بعد قیافه زن همراه چارلز در مرکز دیدش قرار گرفت. فکر کرد از حال رفته است ولی با شنیدن صدای لوییز و دیدن لبخندش فهمید که هنوز هوشیار است.

لوییز با عشوهِ گفت: «سحرآمیز است مادام»

همه به «آن» خیره شده بودند. دوشس دی لیون که جواهرات «آن» از حسادت خفایش می‌کرد، خندید. «آن» نگاهی به زنی که دنیای مدرن پاریس خیلی راحت او را به عنوان معشوقه چارلز پذیرفته بود انداخت: «معذرت می‌خواهم خانم که فراموش کردم به عنوان میهمان چارلز شما را دعوت کنم و حالا با عنوان میهمان همسرم امیدوارم به شما خوش بگذرد.» پشتش را به هر دوی آن‌ها کرد و دور شد.

آخرین میهمان نزدیک صبح هتل را ترک کرد. همه متفقاً میهمانی را بهترین واقعه آن سال می‌دانستند. شاه تادیر وقت ماند و لبخند رضایت بر لبش بوده. قهر دافین و دوباری جالب بود و از آن جالب‌تر رفتار پسنیده «آن» بود که سبب شد چارلز و معشوقه‌اش خیلی زود آنجا را ترک کنند. شب خاطره‌انگیزی بود. و رسوایی و حوادث آن مدتها می‌توانست همه را سرگرم کند.

بقیه شب برای «آن» مثل یک کابوس گذشت. او حرکت می‌کرد، می‌خندید، خودش را سرگرم می‌کرد، ولی همه این کارها را مثل یک عروسک کوکی انجام می‌داد. نجابت و تربیت خانوادگیش طوری بود که به او اجازه نمی‌داد در انظار، کنترل خود را از دست بدهد. «آن» چند لحظه‌ای را که چارلز با قهر خود او را در انظار به باد تمسخر گرفته بود، هرگز باور نمی‌کرد. به محض اینکه خبر به کاترین و جیمز رسید، آن‌ها همراه جین و شوهرش به سرعت خود را به «آن» رساندند و دورش حلقه زدند. در تمام مدت بعد از آن کاترین دستش روی شانه عروسی بود و او را همراهی می‌کرد. وقتی که آخرین میهمان رفت او را به اتاق خوابش برد و گفت: «دخترم من به دنبال جیمز و جین و پل فرستادم. آه دختر بیچاره‌ام لباس‌هایت را بیرون بیاور، مری جین لباس‌های «آن» را بیرون آورد و لباس راحتی به تنش کرد و کاترین کمی شربت به او خوراند.

- حالم خوبست مادر، خیالتان راحت باشد فقط کمی خسته‌ام.

- تو فرسوده به نظر می‌رسی دخترم کمی دیگر بنوش. مری جین قالیچه را

زیر پای خانمت بینداز.

کمی بعد جیمز مک دونالدو جین و شوهرش نزد آن‌ها آمدند. جیمز

عروستی را بوسید: «شب فوق العاده‌ای بود دخترم از حالا به بعد سرزبان‌ها هستی. شنیدم کسی می‌گفت که شاه بسیار مسرور بود.»

«آن» در میان دوستانش احساس کرد که دیگر مقاومتش تمام شده است. لهانش لرزید و گریه را سر داد.

سرجمز اظهار داشت: «کاترین عزیزم بهتر نیست او را به رختخواب بفرستیم و صبح نزدش بیاییم.»

نه جمیز همین حالا باید تمام شود. فردا ممکن است «آن» آرام بگیرد. اگر مادرش هم زنده بود روی این کار اصرار می‌ورزید و حالا وظیفه من است که به جای او اصرار کنم.

«آن» پرسید: «منظورتان چیست مادر»

چین به او نزدیک شد و بازوهایش را دور شانه او حلقه کرد: «ما امشب یک کنفرانس خانوادگی داشتیم. ماما بهتر است شما برایش توضیح بدهید فکر نمی‌کنم به حرف‌های من گوش کند.»

کاترین قاطعانه توضیح داد: «بعد از رفتار امشب چارلز، بهتر است به نصیحت ما گوش کنی. ما ترتیب این ازدواج را دادیم و چارلز را ناچار به قبول کردیم و عمویت را نیز واداشتیم که تو را وادار به قبول کند. حالا هم مسئولیت پایان دادن آن با ما است. بعد از رفتار امشب چارلز، باید رسماً از او جدا شوی و راه دیگری نیست.»

سکوت همه جا را فراگرفت. گویی خواسته امرانه زن مسن تمام فضا را اشغال کرده بود.

جمیز در تائید گفته‌های زنش، دست عروستی را در دست گرفت: «آن» ما از تو حمایت می‌کنیم. حتی در دادگاه به نفع تو شهادت می‌دهیم و من از آشنائیم با شاه به نفع تو استفاده می‌کنم. چارلز لیاقت هیچ چیز را ندارد»

چین عصبی تقریباً فریاد زد: «او همیشه این طور بوده است. یک ذره انسانیت و بخشش در وجودش نیست.»

پل دی مالوت برای اولین بار شروع به صحبت کرد: «راست می‌گویند آن».

«آن» به چشم‌های مرد نگاه کرد و هوشیاری و مهربانی را در آن‌ها خواند و فهمید که آن مرد از خیانت زنش هم حتماً آگاه است. مرد آرام و مهربان ادامه داد: «واقعاً» امشب را نمی‌توان نادیده گرفت و اگر نادیده بگیری مورد تمسخر همه واقع می‌شوی. اجتماع وحشتناک و خیانت پیشه است. برای تمام غم‌ها و ناراحتی‌های تو کسی ارزشی قائل نیست و وقتی ضعف نشان دهی همه کس می‌خواهد ترا زیر پاله کند. با بخشیدن او چیزی عایدت نمی‌شود و همه چیزت را از دست می‌دهی.»

کاترین دنبال سخن را گرفت: «پل راست می‌گوید. به چه فکر می‌کنی؟ «آن»، اگر به طرفت بیاید باز هم او را می‌پذیری؟»

نه نه هرگز، دیگر حتی نمی‌توانم با او کلمه‌ای حرف بزنم. ترجیح می‌دادم مرا بکشد و این‌طور در انظار خفیفم نکند.

کاترین او را در آغوش فشرد: «خوشحالم که این را می‌شنوم. «آن» احساس کرد که همه آن‌ها با علاقه و محبت نگاهش می‌کنند چون او با عقیده‌شان که شکستن پیوند از دواجش بود موافقت می‌کرد. نمی‌دانست دلش می‌خواهد گریه کند یا بخندد. بالحنی عجیب گفت: «از دواج ما به پایان رسیده این را می‌دانم.» از یکی به دیگری نگریست و اشک‌هایش سیل آسا و بی‌اختیار بر گونه‌هایش روان شد: «فکر می‌کردم مرا کمی دوست دارد ولی وقتی امشب دیدمش از عدم علاقه‌اش مطمئن شدم و دانستم که حسادتش نسبت به اونیل هم از عشقش به من نبوده است و فقط به خاطر غرورش بود. هیچ کار من قلب او را ذره‌ای لمس نمی‌کرد. او مرا توسط آن زن، در جلوی چشم همه تنبیه کرد به خاطر عشق و حسادت می‌توانست استخوان‌هایم را خرد کند ولی وقتی که آن زن را مقابلم قرار داد، فهمیدم کاملاً لاشتباه کرده‌ام. بله همان‌طور که شما می‌خواهید رسماً از او جدا می‌شوم.»

کاترین بوسیدنش: «خدا را شکر که این را می‌شنوم. جیمز فردا او را می‌بیند و به او خواهد گفت که دیگر حق ندارد وارد خانه‌ات شود یا به طریقی مزاحمت گردد. اگر این کار را بکنند پدرش از او شکایت خواهد کرد. بهترین کاری که

می‌تواند بکند این است که به اسکاتلند برود و هرگز برنگردد. تمام این ازدواج هم به خاطر همین بود. از تو متشکرم «آن»، املاک ما نجات یافت. و حالا آیامی‌توانی به خاطر گناهمان ما را ببخشی.»

جین زیر گوش «آن» نجوا کرد: «تو احتیاج به تنوع و تغییر آب و هوا داری به متز برو.»

- از همه شما عذر می‌خواهم چون به شدت خسته‌ام. هر کار که بگویید انجام می‌دهم و خواهش می‌کنم کاری کنید که هرگز نزد من نیاید. نمی‌توانم تحملش کنم. سر جیمز قول داد: «می‌توانی مطمئن باشی عزیزم. حالا می‌رویم و تو باید استراحت کنی.»

جین گفت: «اگر «آن» بخواهد نزدش می‌مانم. فعلاً شب به خیر خواهر عزیزم. خداوند کمکت کند، به پیشنهادم فکر کن. شاید تنها چیزی باشد که به آن احتیاج داری.»

وقتی که همه رفتند «آن» به رختخواب رفت. احساس می‌کرد قلبش از او جدا شده و جای آن خلأ کامل است قادر به حرف زدن و حتی گریستن هم نبود همه چیز تمام شده بود تمام رؤیاهایش بر باد رفته بود. حتی آن لحظه‌های نادر خوشی را که با شوهرش گذرانده بود حالا برایش آزار دهنده بود. از خودش بدش می‌آمد که به خاطر چارلز از زندگی شیرینش در شارنتیز و تمام غرورش دست شسته بود. چه قدر دیوانه بود که مردی را هم که با تمام وجود او را می‌پرستید و ارزش وجودیش هزاران بار بیشتر از چارلز بود از خود رانده بود. حرف‌های جین را با صدای بلند تکرار کرد: «به متز برو. تلاش بیهوده برای برگرداندن شوهر را متوقف کن و با اونیل خود را تسلی ببخش.» این‌ها را فقط از روی نومیدی برای خود می‌گفت. بستن هتل وقت کمی می‌خواست نسبت به هتل هم احساس انزجار می‌کرد. فکر کرد به محض این که در هتل را ببندد و اجازه خروج از ورسای را بگیرد، نزد فرانسویس خواهد رفت، هیچ راهی جز این برایش نمانده بود. بالاخره خوابش برد و وقتی که بیدار شد، بعد از ظهر بود و متکایش از اشک خیس شده بود.

سه روز بعد تمام تابلوهای هتل جمع شده بود و مبلمان و سایر اشیاء جمع‌آوری شده بودند. بعضی از خدمتکاران از کار برکنار شده و «آن» مشغول جمع‌آوری البسه و جواهراتش بود. او نامه‌ای به شاه نوشته و تقاضا کرده بود که برای مدتی از ورسای برود و سلامتی‌ش را بهانه قرار داده بود. جواب موافق را هم خیلی زود دریافت کرده بود.

حالا دیگر هیچ مانعی برای بستن هتل و رفتن به متز سر راهش نبود. هیچ چیز مگر بی‌میلی خودش برای نوشتن نامه‌ای به فرانسیس. هیچ دلیلی هم برای این کارش نداشت ولی هر روز آن را با بی‌حوصلگی به روز بعد موکول می‌کرد. خیلی راحت می‌توانست پشت میز تحریرش بنشیند و طی یادداشتی تاریخ رفتنش به متز را به اطلاع فرانسیس برساند. می‌توانست شادی اونیل را از دریافت یادداشت احساس کند و حتی صحنه استقبال اونیل را که با بازوان گشوده به سویش می‌دوید بارها در نظر مجسم کرد. فکر کرد معاشقه اونیل هرگز نمی‌تواند شباهتی به خشونت‌های چارلز داشته باشد. در آخرین لحظه به خود یادآور می‌شد که تمام این‌ها رویایی بیش نیست و هرگز نمی‌تواند عملی شود.

دوباره کاغذ را از پیش رویش برداشت و تصمیم گرفت که شب آن را بنویسد. احساس خستگی مفرط می‌کرد. مثل این که یک مرتبه تمام بدنش گر گرفت، به طرف پنجره رفت که آن را باز کند، زانوانش می‌لرزید، حرارت بدنش خیلی ناگهانی جای خود را به سردی چندش‌آوری داد سعی کرد خود را به پنجره برساند ولی زمین زیر پایش خالی شد. چند دقیقه بعد مری جین او را بی‌هوش کف اتاق یافت. دکتر رو به «آن» کرد و گفت: «خانم عزیز شما فقط به استراحت نیاز دارید

امروز را تماماً در رختخواب بمانید و بعد از این هم کاملاً مراقب باشید. مادام بچه شما دو ماهه است و من متعجبم که چه‌طور خودتان متوجه نشده‌اید. سواری نکنید، رژیم غذایی سبک داشته باشید و استراحت کنید و آرام باشید. شما زن کاملاً سالمی هستید و همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت سه روز دیگر خدمت خواهیم رسید. سلام و تبریکات صمیمانه‌ام را حضور همسرتان برسانید. همیشه در خدمتگزاری حاضر مادام.»

مری جین در را برای دکتر باز کرد و به محض باز شدن در به پیشخدمتی که ظاهراً مشغول تمیز کردن دستگیره در بود برخورد. مری جین نسبت به این دخترک، ناخودآگاه احساس بدی داشت. بر سرش فریاد زد که فوراً از آنجا برود. از این که او را همیشه دور و بر آپارتمان خانمش می دید عصبانی بود و می دانست که خانمش هم از او خوشش نمی آید. یک بار گفته بود که می خواهد او را بیرون کند ولی خیلی زود موضوع را فراموش کرده بود همان طور که مری جین همراه دکتر پایین می رفت دخترک به وضوح شنید که دکتر به او سفارش می کرد که مواظب خانمش باشد چون در مورد بچه اول هیچ کس نمی تواند حدس بزند چه پیش خواهد آمد. پس خانم حامله بود و این می توانست برای بارونسی دی وایتال خبر جالبی باشد. به سرعت پایین رفت تا با اولین داوطلب یادداشتهی به ورسای بفرستد.



شب نشینی در ایل - دی - بواب مثل همیشه شلوغ بود. هوای گرم این جمع را که تمام روز ناچار بودند از یک گوشه کاخ به گوشه دیگر بروند عذاب می داد. بخصوص زن ها با لباس های سنگین و آرایش غلیظشان وضعیت اسفباری داشتند. بارونس دی وایتال همیشه زیبا و سرزنده بود حالا خیلی کسل راهش را از میان جمعیت می گشود. از همه سراغ کنت دی تالیو را می گرفت تا بالاخره کسی جای او را در گوشه ای کنار پنجره به او نشان داد. لوییز او را که به دیوار تکیه داده و مشغول باد زدن خود بود در کنار دوشس دی لیون دید. مرد هم متوجه نزدیک شدن لوییز شد ولی همچنان بی توجه به صحبت کردن با مصاحبش ادامه داد. حتی خیلی زود متوجه رنگ پریده و سایه زیر چشمان زن شد و فهمید که این ها به خاطر گرما و خستگی نیست چون لوییز بنیه ای یک اسب قوی را داشت. پس باید اتفاق ناگواری برای او رخ داده باشد. لوییز به ناچار چند لحظه ای با زحمت صبر کرد تا دوشس صحبتش را با کنت به پایان برد بالاخره دی تالیو نگاهش کرد: «آه لوییز عزیز، چقدر نامرتب هستی اینجا یک جهنم واقعی است و نمی دانم چه طور باید سال ها دوام آورده آهی کشید و خون سرد شروع به باد زدن خود کرد.»

لوییز گفت: «باید با تو صحبت کنم. از بعداز ظهر که شکار لعنتی به پایان رسید به دنبالت می گردم. کنت، اتفاق وحشتناکی افتاده است باید به کریبدور برویم محال است اینجا بتوانیم حرف بزنیم». با هم از میان جمعیت گذشتند و وقتی به کریبدور رسیدند به زحمت گوشه ای خلوت یافتند.

- حالا بگو عزیز چه چیز آن سرخی مطبوع گونه‌هایت را ربوده است.

لوییز یادداشت را به طرفش دراز کرد: «امروز بعداز ظهر به دستم رسید.»
نامه را از لوییز گرفت و با اکراه آن را گشود: «آه پس خانم مک دونالد باردار هستند، خیلی جالب است. این خبر البته حال مرا به هم می‌زند ولی نمی‌فهمم ترا چرا این‌طور آشفته کرده است. تو شوهرش را به سلامت قاپیده‌ای و آن‌ها از هم جدا شده‌اند دیگر چه اهمیت دارد اگر او مثل بالون باد کند. لابد می‌خواهی بگویی بچه آن سرباز مزدور است.»

- نه این‌طور نیست. «آن» هرگز مشوقه او نبوده است. چارلز هم احمق نیست و اگر بفهمد که حامله است، مطمئن است بچه خود اوست.

چشمان افعی‌وار مرد به او دوخته شد: «چه‌طور چنین چیزی ممکن است تو که می‌گفتی چارلز تو کاملاً نسبت به آن زن بی‌توجه است.»

- دروغ گفتم نمی‌خواستم تو بدانی. می‌دانستم مسخره‌ام می‌کنی او گاهگاهی به دیدن زنش می‌رفت وقتی هم که به او ایراد گرفتم، گفت: تنوع می‌خواهد، این که می‌گویی حالا کاملاً تصاحبش کرده‌ام بدان که زنش به او پشت کرده است و از موقعی که ترکش کرده مثل یک پلنگ زخمی است. اصلاً نمی‌دانم چطور تحملش کنم. «او یک چیز را به مرد نگفت و آن این که چارلز دیگر حتی با او معاشقه نمی‌کرد.»

دی تالیو پرسید: «پس خوشحال نیست.»

- نه اصلاً خوشحال نیست. همه خانواده‌اش ترکش کرده‌اند و پدرش او را تهدید کرده که اگر مزاحم زن شود او را به زندان می‌فرستد. باید صبور باشم و بر اعصابم مسلط شوم. شاید اگر این اتفاق نمی‌افتاد دوباره می‌توانستم رامش کنم.»
- و حالا این اتفاق افتاده است لوییز با من روراست باش وگرنه کمکت نخواهم کرد راستش را بگو. این خبر برای او چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟

- لوییز دیوانه از خشم به او چشم دوخت، حقیقت را می‌خواهی دوست من؟
پس بدان که عاشق اوست. خودش هم این را نمی‌داند ولی من مطمئن هستم. زنش را از دست داده ولی، این را هرگز نمی‌خواسته است. اگر از وجود بچه آگاه

شود دیگر هیچ کس قادر نخواهد بود از تماشایش بازن جلوگیری کند می رود و اگر برود من می میرم.

مرد بادبزن را بست. وقتی که بچه بود معلم خصوصی اش به والدینش مرده داده بود که پسرشان هوش و سرعت انتقال زیادی دارد: «پس می خواهی قبل از این که خبر به چارلز برسد از دست او خلاص شوی؟»

- بله، بله این تنها چیزی است که می خواهم ولی چه طور؟ می دانم که می خواهد به شارلتیز برگردد ولی آنجا راه دوری نیست.

- آه لوییز بیچاره استینم را رها کن آن ها را چروک می کنی. یک لحظه آرام

باش و به من گوش بده به تو می گویم چه باید بکنی ولی هنوز فکرش را نکرده ام چه طور. تو محو و نابودی کامل آن زن و بچه اش را می خواهی این طور نیست؟

- بله همینطور است. باید به جایی بروند که دست چارلز هرگز به آن ها نرسد.

- پس تو به یک نامه جلب سری با امضای شاه نیاز داری. باید تیکه ای مورد

پسند برای شاه پیدا کنی. البته نمی توانی خودت را تقدیم کنی چون دوست عزیزت دوباری انتقام سختی از تو خواهد گرفت یا شاید سگ وفادارش دی اگولون این کار را بکند. باید شخص مناسبی را بیابی.

همانطور که با لوییز حرف می زد، مغزش هم به سرعت به دنبال راه حل مناسبی بود. زن زیر لب تکرار می کرد. «نامه جلب سری، نامه جلب سری» مثل این که لغت ها به وحشتش می انداخت و شاید آنقدر وحشت کرده بود که نمی توانست بلندتر بگوید. نام هرکسی در این نامه نوشته می شد خیلی مخفیانه دستگیر و به بدترین زندان های اعماق جنگل ها که از همه آن ها بدتر باستیل بود می رفت و تا آخر عمر در آنجا می ماند. ممکن نبود کسی بتواند نشانی از او بیابد حتی جسدش را هم به اقوامش نمی سپردند.

لوییز تکیه داد و چشمانش را بست: «بگو چگونه می توانم نامه را به دست بیاورم».

- تا فردا به من مهلت بده باید کمی رویش فکر کنم. از بین بردن زنی که

گستاخی کرده و مرا به میهمانی دعوت نکرده است، برایم لذت بخش خواهد بود.

فردا صبح همین جا می بینمت مطمئناً تا فردا راه حل مناسبی پیدا خواهم کرد. از حالا به بعد با هیچ کس جز من راجع به این موضوع حرفی نزن. یک حرف نسنجیده او را در آغوش زنش می اندازد. حالا بگو ببینم مطمئنی که برای از بین بردن این زن تردیدی در دل نداری؟

- مسخره نباش کنت، می دانی که تردیدی ندارم.

- این همان چیزی است که لازم است. تو یک هرزه افسونگری لوییز. و به دنبال آن خداحافظی کرد و در میان جمعیت گم شد.



شاه در یک حالت افسردگی مالیخولیایی به سر می برد. سایه بدخلقی او روی تمام کاخ سنگینی می کرد. حتی در نمایش های اپرای دافین چرت می زد و در میهمانی های سرگرم کننده دوباری با سکوتی مرگبار می نشست. سوگلی از تغییر حالت ناگهانی او در عذاب بود و وزرا از بی تفاوتی محض او نسبت به مهمترین مسائل مملکتی رنج می بردند. حتی از شکار که لذت بخش ترین سرگرمی اش بود، لذتی نمی برد. شایع بود که دخترانش از او خواسته بودند که معشوقه اش را طرد و با کلیسا آشتی کند. هر سال موقع عید پاک این فشار به او وارد می شد، زیرا به خاطر زندگی خصوصی فضاحت بارش با دوباری، کلیساها از او بریده بودند و آیین رسمی عید را برایش به جا نمی آوردند و هر سال این موعد خطرناکی برای دوباری محسوب می شد. بدتر از همه وقتی بود که شاه بیمار می شد و اطرافیان او را نصیحت می کردند که: «خوب نیست با گناهان کبیره به آن جهان بشتابد. ولی این بار هیچ کدام از این مسائل نمی توانست دلیل کج خلقی شاه باشد. درباریان هفته ها بود که زمزمه می کردند که اگر زنی آسایش را به شاه بازگرداند دوباری از میان برداشته خواهد شد.

همین که ساعت دربار ضربه دهم رازد، لوییز در محل روز قبل منتظر کنت بود. شب گذشته چارلز را ندیده بود و خدماش یادداشتش را به او بازگردانده بود، چون نتوانسته بود نشانی از او بیابد. تمام شب را در اتاقش قدم زده و در آتش حسادت سوخته بود. فقط تقاضاهای مکرر مری او را از رفتن به هتل دی برنارد

بازداشت. دی تالیو چند دقیقه‌ای دیر کرده بود و اگر به‌خاطر نیاز شدید به وجودش نبود لوییز حتماً محل را ترک می‌گفت.

دی تالیو رسید و به او گفت: بهتر است راه بیفتیم وگرنه به مراسم رسمی نمی‌رسیم. درباره موضوع خیلی فکر کرده‌ام و مطمئنم که موفق می‌شویم. آنجا را نگاه کن، گالستون پسرک کوچک مرا می‌بینی؟

لوییز به پسر بچه پادویی که آخرین بچه‌ای بود که به کنت خدمت می‌کرد نگاه کرد. «پسرکی زیباروی چهارده ساله بود که صورتش را مانند یک دختر جوان بزرگ کرده بود.»

- او یک گنجینه گرانبهاست و بهترین تیکه‌ای است که تا به حال صاحب شده‌ام. از او واقعاً راضی هستم. این بچه‌ها را من از جای مخصوصی می‌خرم آیا تو این را می‌دانستی؟ خوب حالا برایت توضیح می‌دهم. در کوی «داری» زنی است که مؤسسه‌ای دارد البته جای مناسبی نیست ولی پر است از کالاهای جالب از هر نوع و قیمته گالستون را از آنجا خریده‌ام. همیشه از آنجا خرید می‌کنم. دوباری و تمام آدم‌های سرشناس کاخ برای خرید این نوع کالاها به آنجا می‌روند. شاه در وضعیت بدی است و خیلی زود بارونس عزیز باید راه آنجا را در پیش بگیرد و هدیه‌ای شاه پسند تهیه کنی. هدیه‌ات باید زن زیبا و ارزشمندی برای او باشد هرچه زودتر باید خرید مناسبی بکنی.

لوییز نفس نفس می‌زد: «منظورت این است که دختری برای لوییز بخرم؟ تو دیوانه‌ای کنت، چه‌طور می‌توانم آن دختر را به حضورش معرفی کنم، غیر ممکن است.»

- هلاها مادام غیرممکن نیست. من خودم مأموریت معارفه را به عهده می‌گیرم. خیلی‌ها به خاطر آزار دوباری حاضر به هر نوع همکاری هستند ولی تو تنها باید دخترک را انتخاب کنی و بخری باید به آنجا بروی و به آن موجود صاحب محل حالی کنی که هدیه جالبی برای شخص مخصوصی می‌خواهی. هیچ کدام از فاحشه‌های مارکدار به درد تو نمی‌خورد. باید چیز مخصوصی باشد یک دختر باکره که ارزش داشته باشد. مام‌گراند یرنام زن صاحب محل است برایت خیلی

گران تمام می‌شود ولی با او اصلاً چانه نزن چون چیزی را که به درد ما نمی‌خورد به تو قالب خواهد کرد.

- من پول دارم و لو هرچه بگویند می‌پردازم.

- خیلی خوب است ولی باید کاملاً ناشناس آنجا بروی کار بسیار و وقت ما کم است. همین امشب به آنجا برو و دو محافظ مسلح قوی را هم با خودت ببر شاید به درد سر بیفتی چون ناحیه بدنام شهر است.

- می‌دانم کجاست. جایی است که همه دزدها، آدمکش‌ها و فاحشه‌های پاریس در آن زندگی می‌کنند شما هم با من بیایید حتماً بهتر می‌توانید انتخاب کنید.

- آه نه لوییز عزیز، من نقش خودم را بازی می‌کنم و تو مال خودت را باید به عهده بگیری. از آن گذشته من اصلاً نمی‌دانم چه نوع زنانی مورد توجه مردان هستند. از آن موجودات هم نفرت دارم.

- خیلی خوب کنت خودم تنها می‌روم، یکی از آن دخترها را می‌خرم و در جایی مخفی می‌کنم. بعد از آن چه باید بکنم؟

- به نوکرانت پول بده تا از پاریس خارج شوند. هیچ شاهدی نباید در این ماجرا باشد. من ترتیبی می‌دهم که فردا آن دختر را به خوابگاه اختصاصی شاه بیآوری به تو قول می‌دهم که اگر درست انتخاب کنی قبل از طلوع صبح آن نامه جلب سری را به دست آورده‌ای و می‌دانم که موفق می‌شوی. قبلاً هم نظیر این پیش آمده است. هیچ کس هرگز به موقوف پی نخواهد برد. زن مک دونالد را به هر جهنمی بخواهی می‌توانی روانه کنی.

- می‌دانم به کجا بفرستمش. تمام شب را به آن فکر کرده‌ام تو چرا این کار را می‌کنی کنت می‌دانم که تنها به خاطر من نیست.

- گفته بودم که از این بازی‌ها لذت می‌برم. من ملولم و بدون سرگرمی ناراحت می‌شوم. از آن گذشته باید دینم را به مادام مک دونالد بپردازم. به خاطر تو می‌آید که گفتم چگونه مرا مسخره کرده است. و از همه این‌ها مهمتر اگر بتوانم کسی را جانشین دوباری کنم دوستان خوبی در پست‌های مهم دولتی پیدا

خواهم کرد. اگر انتخابت شایسته باشد شاید جای او را بگیرد. سفارش آخرم این است که دخترک تربیت شده و باذکوت باشد. حالا تا دیر نشده برویم و یادت باشد که در «کوی داری» سراغ مادام گراندیر را بگیر. برای یک دلال محبت اسم بی‌مسمائی است.



چارلز آن شب در پاریس بود ولی نه برای دیدن زنش. وقتی که پسر بیچهای بود از این که در درس ایجاد کند و وقتی که خیلی جوان بود از این که دنبال زن‌ها و شرهای مستانه برود، لذت می‌برد. آن شب هم تمایل به عیاشی او را به پاریس کشانده بود.

عده‌ای از دوستانش منجمله کنت دی رینویل که در روز کذایی باختش به دی شارلوت شریکش بود و نیز یک کاپیتان که بیش از شعور پول داشت همراهش بودند. دی رینویل توصیه کرد که به یک فاحشه‌خانه معروف که نزدیک توپلری بود و انواع سرگرمی‌ها برای مردان جوان ثروتمند در آنجا یافت می‌شد بروند. ساعت دو بعد از نیمه شب شروع به قمار بازی کردند. تمام دوستانش به شدت مست بودند ولی چارلز با این که بیش از همه نوشیده بود هوشیاری شیطنانی داشت. امشب هم شانس به او پشت کرده بود و هرچه همراه داشت، باخت. تا اینجا هزار لویی هم به صاحب خانه و پانصد لویی به کاپیتان تیرانداز بدهکار بود. بویلیو زن سی ساله‌ای بود که از مقام فاحشه‌دوره‌گرد به مقام ریاست یک فاحشه‌خانه رسمی که توسط تعدادی از مردان سرشناس حمایت می‌شد ارتقاء یافته بود. این خانه هم هدیه یکی از آن مردان بود. حالا زن ثروتمند شده و مؤسسه‌اش مشتری‌هایی از جوانان طبقات ممتاز داشت. سلیقه‌اش هم خیلی تکامل یافته بود به طوری که هیچ چیز پست و معمولی در خانهاش یافت نمی‌شد. خیلی خوب پذیرایی می‌کرد و البته خیلی خوب هم پول می‌گرفت.

زن گفت: همک دونالد بس است دیگر امشب به اندازه کافی باخته‌ای. درست

نویست که من بگذارم مشتریهای جوانم قرضی را که نمی‌توانند بپردازند بالا

بیاورند. بین دوستانت موسسه‌ام بدانام می‌شود ورق‌ها امشب همراهیت نمی‌کنند، آن‌ها را رها کن و بیا با هم برویم بالا.»

چارلز با تردید لحظه‌ای به او نگر نیست. تمام فاحشه‌های طبقه بالا را می‌شناخت. شروع به غرغر کرد: «مادام مهم نیست چقدر بهازم حتماً پولت را پس می‌دهم. دی رینویل ورق بده.»

- نه چارلز عزیز من دیگر خیلی مست هستم و نمی‌توانم بازی کنم. مادام سفری به بالا را پیشنهاد کردند و فکر می‌کنم اگر همین حالا برویم به نفع ماست. بیچاره چارلز حالت رقت باری داشت. زنش او را ترک کرده و او هم تمام ثروتش را از دست داده بود: «بیا مادام بهین برای سر حال آوردن او چه می‌توانی بکنی.» مرد می‌خواست بلند شود که مشیت چارلز به دهانش اصابت کرد. مرد تلوتلو خوران عقب رفت و به پشت روی زمین افتاد مادام دستش را روی شانه چارلز گذاشت: «خوب مک دونالد حقش را کف دستش گذاشتی امشب به اتاق خودم بیا.»

«چارلز» تا صبح در آن خانه ماند. مادام چک هزار لویی چارلز را پاره کرد. وقتی که چارلز خانه را ترک می‌کرد، مادام هنوز خوابیده بود. مادام می‌خواست حرفه‌ای بودن خود را اینگونه به رخ چارلز بکشد.

همین که صبح شد چارلز سوار بر اسبش به طرف ورسای می‌رفت و زیر لب نلورا می‌گفت. هرگز در زندگیش این قدر آشفته و پریشان نبود. فکر کرد: اگر زنش را سر راه ببیند حتماً او را می‌کشد و خودش هم نمی‌توانست علت این همه نفرت را بفهمد. هرگز به فکرش نمی‌رسید که عاشق لوست.

مری جین التماس کرد: «مادام خواهش می‌کنم اجازه بدهید به کنس دی مالتون یا لیدی مک دونالد خبر بدهم.»

- نه مری اجازه نمی‌دهم به کسی حرفی بزنی. دکتر گفته است که کاملاً سالم

هستم. وقتی که به شارنتیز برسیم برای اطلاع دادن به آن‌ها فرصت داریم. نمی‌توانم هیاهوی آن‌ها را تحمل کنم. اگر کسی به چارلز این خبر را بدهد هرگز او را نمی‌بخشم.

- ولی مادام او باید بداند

- نه مری جین دلیلی ندارد که بداند. همه چیز بین ما تمام شده و این بچه هم دیگر به او ارتباطی ندارد.

از جایش بلند شد و به زحمت از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کرد. اگر چارلز بشنود فکر می‌کند حيله‌ای است برای برگرداندن او. او تصمیمش را قبلاً گرفته بود و حالا اختیار از دستش خارج بود. پدر شوهرش اطلاع داده بود که با یک وکیل مشورت کرده است و به محض دریافت تأیید شاه تمام مقدمات جدایی کامل آنها آماده است. فعلاً به علت بیماری و بد خلقی شاه ناچار بودند برای کسب اجازه کمی صبر کنند. وقت مناسبی نبود که به شاه بگویند عموزاده‌هایی که با اجازه مخصوص او به هم پیوسته بودند، حالا مشتاقانه خواهان اجازه مخصوص او برای گسستن پیوند هستند. «آن» در تمام زندگیش مستقل و قوی بود. با مرسختی و مقاومت شدید برای به دست آوردن عشق چارلز جنگیده بود. تمام غرور و شرافتش را هم در این راه قربانی کرده بود. تا قبل از آن شب ضیافت مخصوص باز هم امیدی داشت ولی بعد از آن شب تمام امیدش را باخته بود او مطمئن بود که حتی در لحظه مرگش هم صورت تمسخر آلود چارلز در هنگام معرفی لوییز به او و نگاه پیروزمندانه آن زن را فراموش نخواهد کرد. و حالا این تنها خاطره‌ای بود که از چارلز دائم در نظرش می‌آمد. حاملگی قدرتش را تحلیل برده بود و برای اولین بار احساس می‌کرد که ضعیف و کاملاً آسیب‌پذیر است. یک لحظه احساس آرامش نمی‌کرد از جنایتی که چارلز در حق او کرده بود عذاب می‌کشید و ذره ذره متلاشی می‌شد. اگر چارلز نزدیکش می‌شد، اگر دوباره سعی می‌کرد او را مسخره کند مطمئن بود که خواهد مرد. پس این بچه به صورت یک راز باید باقی بماند. حالا این تنها دلیل برای زیستن زن بود. تنها یادگار زندگی و عشق بر باد رفته‌اش را باید نگه می‌داشت.

- مری جین گوش کن، او همه چیز مرا از من گرفته است. اگر پسری داشته باشم، هرگز مانند او نخواهد شد. او نمی‌تواند دیگر پسر مرا از من بگیرد. می‌دانم که اگر بفهمد به خاطر آخرین انتقام از دواج ناخواستماش بچه را از من می‌گیرد. پس هیچ‌کس در دنیا نباید این راز را بفهمد دو هفته دیگر به شارنتیز می‌رویم و هم چیز رو براه خواهد شد.

- خدا را شکر مادام. اما کاپیتان اونیل چه؟ آیا ما به متز می‌رویم؟

- این دیگر به تو مربوط نیست دختر جان، (و چون دید دخترک از شرم سرخ شد) آرام گفت: نمی‌خواستم ناراحت کنم. او را فراموش نکرده‌ام ولی اگر هم نزدش بروم، جایی برای تو نیست.



«داری» خیابان پیچ در پیچ تاریکی بود در وسط شهر. محلی تریک و متعفن که کوچه‌های باریک و پر پیچ و خم مثل سوراخ‌های متعفن موش‌های صحرائی بود. لوییز ناچار شد کالسکه‌اش را دورتر از آنجا متوقف کند و بقیه راه را تحت حفاظت دو محافظ مسلح پیاده برود. هر دوی آن‌ها در یک دست چراغ و در دست دیگر چماق‌های سرفلزی حمل می‌کردند. از گوشه و کنار موجوداتی که کمتر شباهتی به انسان داشتند به آن‌ها زل زده بودند.

یک بار گدایی که به طرز وحشتناکی معیوب بود نزدیک شد و از آن‌ها طلب صدقه کرد. یکی از محافظین او را کنار زد. حرف زدن با آن موجودات چندانش آور بود.

محافظ دیگر گفت: «مادام این دیوانگی محض است باید برگردیم. این محل پر از جانیان و دزدهای خطرناک است.»

لوییز فریاد زد: «بله دهانت را ببند.» آن خانم‌ای که فانوسی بر درش آویزان است باید خانه مورد نظر ما باشد.» دی‌تالیو مسیر را کاملاً مشخص کرده بود و این باید همان خانه باشد. تنها خانم‌ای بود که فانوس داشت. یک فانوس پیه سوز که شعله‌اش در اثر وزش باد به جلو و عقب خم می‌شد. لوییز سر تا پایش را پوشانده و به صورتش ماسکی ابریشمی زده بود. بیشتر مشتری‌ها به طور ناشناس وارد این

خانه می‌شدند، حتی اگر زن صاحبخانه اسم و مشخصات آن‌ها را می‌توانست حدس بزند، مدرکی برای اثبات دلیلش نداشت و در واقع هرگز هم احتیاجی به مدرک نداشت پول برایش خیلی مهم بود ولی می‌دانست که رشوه گرفتن باعث می‌شد که خیلی زود در خانه‌اش تخته شده و روانه زندان گردد. از آن گذشته نمی‌خواست خانه‌اش بد سابقه باشد. بعضی از افراد بانفوذ دربار در این خانه رفت و آمد می‌کردند. و او باید اطمینان‌شان را جلب می‌کرد وقتی که در خانه به روی لوییز گشوده شد بوی تعفنی شدیدتر از خیابان به مشامش رسید. فوراً عطر خوشبویی را که به همراه داشت نزدیک بینی برد و نفسی عمیق کشید. مردی ژنده پوش او را از راهروی نمناک که با چراغ‌های پیه سوز روشن شده بود به طرف یک اتاق کوچک راهنمایی کرد. دو مرد مسلح بیرون اتاق منتظر شدند. داخل اتاق فقط یک میز و یک صندلی کهنه بود مرد تعظیمی کرد و گفت: «همین جا باشید مادام، مام‌گراندیر به زودی می‌آیند.»

چند دقیقه بعد در باز شد و شبخی غیر عادی به کمک عصایش لنگان لنگان وارد اتاق شد. محال بود که سن زن و یا حتی زن بودن او را بتوان حدس زد. صورتش نقاشی شده و غرق در روز بود و چشمانش در میان خطوط سیاه کج و کوله‌ای گم شده بود. لبانش کاملاً قرمز بود و با لبخند کریهش دندان‌های کریه‌ترش نمایان می‌شد. کلاه گیسی با جمدهای مشکی براق روی سرش بود و روی کلاه گیس نیز یک کلاه کوچک قرار داشت شال پشمی کثیفی روی دوشش بود. زشتی‌اش باور نکردنی بود. خیلی زود شروع به این کسب کثیف کرده بود و حالا شهره شهر بود. بچه‌های حرامزاده را به او می‌فروختند. دخترهایی که از اطراف بدون پشتیبان به پاریس می‌آمدند دزدیده شده و نزد او گسیل می‌شدند و این پیرزن مکار با روش‌هایی چون گرسنگی و شکنجه آنان را به خودفروشی وا می‌داشت. بچه‌های کوچک پر درآمدترین کالاهايش بودند. اگر آن‌ها دخترها یا پسرهای زیبایی می‌شدند با تعالیم مخصوص آن‌ها را پرورش می‌داد و به مشتری‌های مخصوصی چون دی‌تالیو می‌فروخت. آن‌ها که زشت بودند و برای فروش یا فاحشگی به درد نمی‌خوردند یا به قتل می‌رسیدند و یا به طرز فجیعی

آن‌ها را ناقص العضو کرده و به انجمن‌های گدایان می‌فروختند. مرد ژنده پوشی که لوییز را راهنمایی کرده بود در حقیقت یکی از مربیان این آموزشگاه بود. خیلی از خانم‌های متشخص یا زن‌های شوهردار که بچه‌هایشان را سر راه می‌گذاشتند در حقیقت آن‌ها را در دامان بی‌عطوفت این زن می‌انداختند و دیگر نمی‌توانستند نشانی از آن‌ها بگیرند. پیرزن متوجه امتیاز مشتری جدید شد و تعظیمی کرد. مطمئن بود که قبلاً هرگز او را ندیده است.

- مفتخرم مادام چه کاری از من ساخته است؟

- من یک دختر می‌خواهم، تازه داشت در مقابل زن تاجر سکس بر اعصابش مسلط می‌شد، فکر کرد اگر به بوی تعفن و صورت کریه زن نیندیشد راحت‌تر می‌تواند حرف بزند.

- بله خانمها برای خودتان می‌خواهید؟ من هم دختران کوچکی دارم اگر جوانش را ترجیح می‌دهید هم زنان جوان ستبری که مانند یک مرد هستند. لوییز با انزجار وسط حرفش پرید: «نه نه برای خودم نمی‌خواهم، یک لحظه گوش کن مام، من یک دختر جوان، زیبا و دست نخورده می‌خواهم کاملاً دست نخورده.»

- آه پس حتماً برای یک مرد می‌خواهید؟

- بله آن هم یک مرد خیلی مهم. نمی‌توانم تصورش را بکنم که اگر پسندش نیفتد چه بر سر من و تو خواهد آمد. من یک باکره جناب و در صورت امکان با تعلیم و تربیت مخصوص می‌خواهم، البته به نظر نمی‌آید که در اینجا جز چیزهای بی‌ارزش چیزی باشد ولی بهتر است همه را ببینم.»

- شما مرا دست کم گرفته‌اید مادام، خانم ممکن است محقر باشد ولی قبل از این بچه‌های دوشش هم اینجا داشته‌ام. پسرها و دخترهای من به خیلی از خانم‌های اشرافی پاریس راه یافته‌اند و هرگز مادر بزرگشان را خفیف نکرده‌اند. با من بیا خواهی دید.

مرد راهنما را صدا کرد تا چراغی فرا راهشان بگیرد. آن‌ها از پله‌هایی بالا رفتند، مسیرشان تاریک‌تر از یک چاه بود. بیرون در یک اتاق ایستادند. مام

گران‌دیر دسته‌کلیدی از جیب دامنش بیرون آورد و در را باز کرد و در اتاق توده‌ای کاه روی زمین ریخته شده بود و کاسه‌های خالی غذا روی زمین دیده می‌شد. درست مثل یک لانه سگ بود و حتی بدتر از آن.

- مادام بفرمایید داخل و تو احمق چراغ را طوری نگهدار که خانم بتوانند ببینند.

خودش داخل اتاق شد و دو دستش را به هم زد: «بچه‌های من بلند شوید و پیش بیایید. یکی از شما ممکن است به خانه جدیدی برود. مراقب رفتارتان باشید.»

نور چراغ به آرامی روی صورت گروهی که به صف شده بودند حرکت می‌کرد. بعضی از دخترها خیلی جوان بودند. شکل‌ها و اندازه‌های مختلف بین آنها وجود داشت. نور چراغ ناگهان روی صورت زیبای یک دختر کولی متوقف شد. موهای سیاه مجعد دختر روی شانه‌های لختش ریخته بود و چشمان سیاهش مثل چشم یک گربه در تاریکی برق می‌زد.

پیرزن توضیح داد: «این دختر برای شما مناسب است. اگر جنتلمن شما باحالش را می‌پسندد این همان چیزی است که می‌خواهد. مثل یک پلنگ ماده است و تا به حال هیچ کس لمسش نکرده است.»

- نه مام من گفتم جذاب و با تعلیم و تربیت نه یک حیوان وحشی. مثل این که می‌خواهد مرا با کارد بزند.

پیرزن خندید: «یک ماه پیش که او را دیدم ممکن بود این کار را بکند ولی حالا کاملاً اهلی است مگر نه آتشپاره کوچک من؟»

دخترک با وحشی عجیب خود را عقب کشید. پیرزن وقتی که ضربه می‌زد وحشتناکتر از هر مرد جنایتکاری این کار را می‌کرد ولی کاملاً مراقب بود که روی کالاهایش علامتی نگذارد. مادام با زدن به پاشنه پای دخترک او را تنبیه کرد. چراغ همچنان حرکت می‌کرد. لوییز ناگهان گفت: «نگهدار آن یکی را که گفستی نشان بده.» پیرزن امرانه دستور داد: «بیا جلو.» دخترکی آرام پیش آمد و نور مشعل سرپایش را گرفت.

لویز پرسید، «چند ساله‌ای؟»

صدایی آرام پاسخ داد: «نمی‌دانم مادام، خیلی پیشترها پانزده ساله بودم.»
گراند میر توضیح داد: «یک سال پیش را می‌گویند. وقتی که او را پیش ما آوردند بیمار بود و من مراقبت او را به عهده گرفتم.»
در صورت روشن و دلپسندش هیچ ترسی دیده نمی‌شد. به زندانبان هیولا مانندش آرام می‌نگریست و گویی برایش کاملاً بی‌تفاوت بود. هرگز موردی برای تنبیه این یکی پیش نیامده بود. مثل این که از لحظه ورودش به آنجا غریزه به او گفته بود که از دست رفته است و مقاومت فایده ندارد. لباس بی‌شکلی از پارچه زمخت بر تنش بود که از شانۀ اش آویخته بود و تمامی رانش را به معرض نمایش گذاشته بود. با یک اشاره پیرزن دخترک به مقصود پی برد و تکه لباس را از تنش بیرون آورد.

پیرزن پرسید: «اگر او را می‌پسندید باید بگویم که انتخابتان عالی است فقط او یک ایراد دارد.»

- دخترک زیباست و صورتش مثل قدیسین است. چه ایرادی می‌تواند داشته باشد؟

- خانم محترم، من معامله شرافتمندانه می‌کنم، نمی‌خواهم مشتری‌هایم از من گله کنند. این دختر کمی بی‌احساس است. اگر جنتلمن شما خواهان یک عروسک زیباست که به جای ستون مهرها خاک آره در بدنش باشد این همان است.

- عیب ندارد مام. او را به طبقه پایین بیاور می‌خواهم دوباره او را ببینم و چیزهایی درباره‌اش بدانم، بیماریش چه بود؟
- تب شدید داشت.

آن‌ها پایین آمدند و وارد اتاق پذیرایی شدند. مردک راهنما دخترک را بیرون نگه داشت: «خانم عزیز شما چشم‌های تیزی دارید. گفتید که زیبا و با تعلیم و تربیت می‌خواهید و آن را یافتید. این دختر را در سال گذشته با تب شدید نزد من آوردند با وجودی که بیمار بود وقتی که نامادریش توضیح داد که مادر اصلیش

کیست، او را خریدم. مادرش یکی از نجیب زادگان لیون است و آن طور که شنیده‌ام بسیار زیباست. این دخترک لوس هم نتیجهٔ یک بی احتیاطی او است. به محض این که دخترک به دنیا آمده او را به دایه سپرده است. بعد از مدتی مستمری دایه قطع شده و شوهر او نیز مرده بود و این دخترک مریض روی دستش مانده بود. کسی او را نصیحت می‌کند که دخترک را به من بفروشد. من او را خریدم و سلامتش را به او بازگرداندم. پوست لطیف و چشمان آبی آن طور که دایه می‌گفت کاملاً شبیه مادرش است. هرگز با او دچار دردسر نشده‌ام. ملاحظه فرمودید که چقدر فرمانبردار است. خوش اخلاق، فروتن و البته کاملاً دست نخورده. تمام آن‌هایی که در آن اتاق هستند با کره‌اند.

- خوب مام می‌خواهم با او در خلوت صحبت کنم.

کنت به او توصیه کرده بود که با کره و تربیت شده باشد و این دخترک مثل یک مروارید غوطه‌ور در لجن بود، حرامزادهٔ نجیب زاده‌ای با صورتی قدیس وار و هیکلی کامل و بی نظیر. لوییز غریزهٔ خوبی برای تشخیص زیبایی داشت از لابلای کثافت و لباس ژنده درخشش الماس وجود دخترک را دید. با وجودی که پیرزن می‌گفت که بی احساس است لوییز به حکم غریزه هوس و شهوت را در وجود دخترک تشخیص داد. چند لحظه بعد لوییز و دخترک تنها در اتاق بودند، از دیدن دخترک هیچ احساس تأسف یا ملامت به او دست نداد. مهمتر از آن در معرض خطر بود و نباید احساساتی می‌شد. همه چیز بستگی به این داشت که کالایش مورد پسند باشد یا خیر. دخترک را مثل یک مادیان آزمایش کرد.

- بختدا دخترک هم خندید و با خندهٔ شیرینش تمام دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.

- بچرخ: به نرمی حرکت کرد و پاهای لخت متناسبش را نشان داد. هیچ دستش با وجود کثیفی خیلی ظریف و زیبا بود. دستی به موهایش کشید و پیش خود اقرار کرد که یک استحمام کامل و یک لباس زیبا از او ستارهٔ درخشانی می‌سازد.

لوییز پرسید: «می‌گویند که خیلی بی احساسی، حقیقت دارد؟»

چشمان آبی و هوشیار به چشمانش خیره شد: «من همان چیزی خواهم شد که شما بخواهید باشم. مادام شما مرا از اینجا بیرون ببرید من هر چه بخواهید همان می شوم»

- می دانستم آن طور که ظاهرش نشان می دهد احمق نیستی. می توانی از یک مرد به نحو شایسته‌ای دلبری کنی؟ یک نجیب زاده با قدرت و والامقام که راضی کردنش خیلی در دسر دارد.

- من کمی تعلیم دیدم مادام ولی قول می دهم آقای شما از من گله نکنند.
- من هم به تو اطمینان دارم به نظر می آید که کاملاً تسلیم سر نوشت هستی و هیچ مقاومتی نمی کنی دختر.

در چشمان زیبایش برق شادی و امید درخشید: «خانم من می دانم که مادرم که بود و خودم که هستم ولی مقاومت در برابر سر نوشت نی عقلی است من بلایی را که بر سر آن دخترک کولی و دیگران آوردند دیدم و فهمیدم که جز اطاعت چاره‌ای نیست. اگر از اینجا بیرون بیایم می دانم که ناچار نخواهم بود که مدتی طولانی خودفروشی کنم. حالا ممکن است تقاضایی بکنم.

لوییز گفت: «عجله کن بگو.» در دلش از این که چنین بخت با او یاری کرده است خوشحال بود. مطمئن بود که دخترک مغز و جاه طلبی و هنر را یکجا دارد و اگر بداند که آن مرد شاه است، کاری می کند که به جای دوباری بنشینند.

- می شود خود را از آن شما و جنتمندان بدانم؟

- بله تو دیگر به آن جنتمن تعلق داری نه من. استفاده از این شانس هم به خودت بستگی دارد حالا آن فاحشه شلخته را صدا کن.

پیرزن آمد: «خوب مادام شما انتخاب کردید حالا باید راجع به قیمت صحبت کنیم. قیمت این دختر هزار و پانصد لویی است.» چشمان سیاه گود رفته اش به صورت ماسک زده طرفش نگاه کرد. هزار و پانصد لویی حتی به عقیده خود پیرزن هم مبلغ زیادی برای دخترک لوس بی احساس بود ولی فهمیده بود که دخترک برای مقصود خاص زن خریدار کاملاً مناسب است.

- بگیری. از این کیسه خودتان هزار و پانصد لویی بردارید.

زن خریدار برای دادن کیسه دستش را از جیب بیرون آورد و مام گراندیر چشمش به حلقه عجیب الشکل دستش افتاد. دو قلب برلیان و یک یاقوت قرمز صاف که بالایش را برلیان‌هایی به شکل سرگوزن تزیین می‌کرد. عجیب‌ترین جواهری بود که پیرزن دیده بود و هزار و پانصد لویی از سکه‌های طلا برداشت و بقیه را در کیسه گذاشت و به لوییز پس داد.

- خوب روپوشی روی دخترک بپنداز، او را با خود می‌برم.

چند لحظه بعد دخترک سر تا پا پوشیده در روپوش همراه لوییز و دو محافظ در خیابان حرکت می‌کردند. وقتی که به کالسکه رسیدند لوییز آدرس یک مهمان خانه را در قسمت آبرومند شهر داد و آن‌ها به طرف آنجا حرکت کردند.



نیمه شب بود و شاه تازه از سر میز قمار بازگشته بود. قمار هیجان انگیز آن شب هم نتوانسته بود خوش خلقی را به او بازگرداند. خسته و پریشان به نظر می‌رسید. مراقبین گزارش دادند که شاه اتاقش را به قصد دیدار دوباری ترک نکرده است. و همین سبب شد که دوباری شراب فراوان بنوشد و مست مست به رختخواب برود. دوستش دوک دایگولون و برادرزاده وی کنس دوپاری ناآرام پایین تختش نشسته بودند.

اتاق لوییز روشن بود. خدمتکارش مری را مرخص و آمدنش را ممنوع کرده بود. لوییز و کنت دی تالیو آخرین آزمایش‌ها را از دخترک به عمل می‌آوردند. دخترک هم کاملاً مطیع بود و هرچه را لوییز از رموز دلبری به او می‌گفت با کمال ظرافت انجام می‌داد.

دی تالیو ادامه داد: «تورا تحسین می‌کنم لوییز، انتخاب فوق‌العاده‌ای است.» دخترک استحمام کرده و عطر خوشبویی از بدنش پخش می‌شد. موهایی طلایی زیبایش را با یک روبان ساتن آبی که با لباس ابریشمی آبیش کاملاً هماهنگی داشت در پشت سرش جمع شده بود. به صورتش اصلاً پودر زده نشده بود و همینطور هم به زیبایی و معصومیت یک فرشته بود. رنگ آمیزی طبیعی صورتش افسون کننده بود.

کنت پرسید: «دختر جان می دانی چه کسی منتظر توست.»
«خیر آقا من چیزی نمی دانم.»
«عالی است ولی خیلی زود خواهی فهمید.»

لوییز از هیجان می لرزید: «کنت چرا ایستاده ایم می ترسم به خواب برود.»
«نه، نمی خواهد کاملاً تحریک شده و حس کنجکاویش برانگیخته است. ردای دخترک را بر تنش کن. دی وربر در اتاق مخصوص منتظر شماست و ترتیب همه چیز را داده است.»

آن ها از کریستور و از کنار یک نگهبان خواب آلوده که اصلاً به آن ها توجهی نکرد گذشتند. در ورسای رفت و آمد شبانه معمول بود. دم در اتاق انتظار شاه دی تالیو توقف کرد.

پیشخدمت مخصوص شاه در را گشود و پشت سر او دی وربر محرم اسرار شاه دیده می شد او علاوه بر محرم بودن، دوست نزدیک شاه نیز بود و سال ها در خدمت او بسر برده بود. دوباری هم با استفاده از نفوذ همین مرد به دربار راه یافته بود.
کنت دی وربر گفت: «موفق باشید مادام. از این به بعدش دیگر کمکی از من ساخته نیست و بستگی کامل به خود شما و نوچه جذابتان دارد.»
دی وربر در را بست و با یک اشاره لوییز دخترک روپوش را از دوش افکند. طفلک به این امتحانات عادت کرده بود.

دی وربر پرسید: «می داند به کجا می رود و چه کسی منتظرش است.»
لوییز دخترک را کنار کشید و بازویش را محکم فشرد: «دختر جان از آن در به اتاق شاه راه می یابی. اگر در این مأموریت موفق شوی آینده ات را تضمین کرده ای در غیر این صورت به خدا قسم دوباره تو را در دلمان آن عجوزه می اندازم و خودت می دانی که معنایش چیست؟»

چشمان آبی دختر از تعجب گرد شد و رنگش از هیجان مغملی شد ولی تمام این ها فقط یک لحظه بود. لحظه ای بعد دخترک کاملاً به خود مسلط شده بود.
«شاه! آه مادام نگران نباشید. خودم و شما را سرشکسته نخواهم کرد.»
دخترک رفت و لوییز روی صندلی منتظر نشست.

لحظات به کنده می گذشت و لوییز حتی نمی توانست مزه هایش را به هم بزند. صدای زنگ ساعت کاخ بارها به گوشش خورد ولی در اتاق باز نشد و دخترک بیرون نیامد. ساعت پنج صبح، هوا تقریباً روشن بود که دی وربر لبخندزنان مقابلش ایستاد.

- تبریک می گویم مادام، اعلیحضرت از شما تشکر می کند، مجذوب و شادمان است. من از طرف ایشان وکالت دارم هرچه بخواهید انجام دهم.

لوییز آهی کشید مثل این که تمام خستگی و تشنج اعصاب و در عین حال موفقیت را می خواست به صورت بخار از وجودش خارج کند. زانوانش لرزید و آرام گفت: «شما می دانید چه می خواهم گنت دی تالیو قبلاً به شما گفته است.» - «بله می دانم یک نامه جلب سری بدون نام. نامه شما آماده است مادام.» مرد روی دیوار نقاشی شده دری مخفی را گشود و نامهای را به طرف زن دراز کرد و لوییز با تعجب دید که نامه قبلاً به امضای شاه رسیده است: «بفرمائید مادام این هم پاداش شما. جای نام را خودتان پر کنید و پیشنهاد می کنم هرچه زودتر اینجا را ترک کنید، از این به بعد مادموازل تحت مراقبت من هستند و شما هرگز دوباره لو را نخواهید دید.»

لوییز زمزمه کرد: «هیچ کس بویی از جریان نخواهد برد شما هم محتاط باشید.»

مادام من اگر محتاط نبودم نمی توانستم سال ها این مقام را حفظ کنم شما را هرگز ندیده و نمی شناسم و فکر می کنم هرچه بخواهید در آن نامه هست.

لوییز با سرعت راه آمده را بازگشت و در اتاق را به روی خود بست. با دستهای لرزان نامه را گشود و خواند: «بموجب این نامه ... تحت تعقیب و محکوم به زندان در جنگل باستیل است. این نامه سری و مدت زندانی برای ابد است مگر این که رحمت شاه شامل حال محکوم شود. امضاء لویی پادشاه فرانس»

این نامه در زمان لویی به معنای زندان دائم بود و مرحمت شاه هرگز شامل زندانی بخت برگشته نمی شد. شاه حتی خودش هم نمی دانست نامه به اسم چه

کسی نوشته می‌شد و از محکوم بخت برگشته هرگز رد پا یا نشانه‌ای به جای نمی‌ماند. لوبیز به کنار میز تحریرش رفت و با دقت تمام نام مارکوییز آن دی برنارد را در جای خالی نوشت.



سر جیمز روبه پسرکش کرد و گفت: تحت این شرایط بهترین کار این است که به اسکاتلند بروی. می‌توانی وزارت جنگ را برای مدت یک ماه یا بیشتر با اطلاع قبلی ترک کنی.»

چارلز پاهایش را کشید و بعد یکی را روی دیگری قرار داد: «اگر شما اصرار دارید حتماً پدرم. ملول بود و مثل همیشه ملامت خود را با کوبیدن ضربه به صندلی نشان می‌داد. به چشمان کینه‌توز و ناراحت پدر نگاه کرد؛ «از آنجا که باید روزی این محل رها شده و ویران را ببینم چرا از همین حالا این کار را نکنم»

سر جیمز غرید: «شما فقط برای دیدن آنجانی روی بلکه باید در آنجا زندگی کنی و به مردم و امورشان رسیدگی کنی وگرنه به من باید جواب بدهی.»
چارلز برای تلافی با همان لحن پدر پاسخ داد: «منی دانم چرا املاک را به جین ندادید. او قوانین و آداب و رسوم اسکاتلند را به مراتب بهتر از من می‌داند، مخصوصاً از زمانی که از خدمت زنم محروم شده‌ام دیگر برای این مقام ارزشی قابل نیستم» و خندید.

پدر با عصبانیت ادامه داد: «تقصیر از تو بود. خوشحالم که برای تو این موضوع کاملاً سرگرم کننده است متأسفانه برای ما این طور نیست. رابطهٔ «آن» با تو تمام شده است و بحث کردن هم بی‌فایده. داندرانا و کلاندرا را خودت به تنهایی بازسازی کن. شاید کمی کار سخت اصلاحت کند اگرچه من شک دارم.»

پسر پوزخند زد: «ولی مادر حتماً به من ایمان دارد. پدر من اصلاً گله‌ای از این جدایی ندارم هرگز نمی‌خواستم با او ازدواج کنم و هرگز هم به او توجهی نداشته‌ام. برای من جای بسی خوشحالی است و از آنجا که شما او را فقط به خاطر املاکتان می‌خواستید نمی‌فهمم پس از رسیدن به مقصود چرا از رفتنش باید ناراحت باشید. شاید انتظار داشتید به خاطر این برنامهٔ جدایی از شما منزجر

باشم ولی شما بار سنگینی را از دوشم برداشتید و به همین خاطر از شما متشکرم.»

«انتباه نکن چارلز ما هرگز این کار را به خاطر تو نکردیم فقط به خاطر «آن» بود. تو یک پست فطرت جانی هستی و خودت هم این را می‌دانی. یک رسوای رذل بدون قلب و احساس. یک روز غوطه‌ور در تمام هستی‌هایت توسط کسی کشته می‌شوی و مطمئن باش که آن وقت هیچ کدام از نزدیکانت بر مزارت اشکی نمی‌ریزند.»

چارلز قاه قاه خندید: «حتی مادرها آیا هنوز هم صحبت کردن با مادر برایم ممنوع است؟»

لوکاری به تو ندارد، من هم ناچار بودم با تو صحبت کنم و حالا دیگر چیزی برای گفتن ندارم جز این که برای رفتن به اسکاتلند آماده شوی به خاطر داشته باش که اگر مزاحم «آن» بشوی هرچه گفتم عمل می‌کنم.»

چارلز برخاست: «نگران نباشید پدر، حالا آن قدر شبیه برادر مرده‌سر جیمز بود که مرد لرزید»

«بله نگران نباشید پدر حتی از یک مایلی او نخواهم گذشت.»

وقتی که پدر ترکش کرد چارلز متزلزل بود و یک انگیزه جنون آسا او را به طرف لوییز می‌کشاند. لوییز در چند روز گذشته بر عکس همیشه که کاملاً خونسرد و آرام بود کاملاً متشنج و بیقرار بود. چارلز از خودش تعجب می‌کرد که چگونه زنی را که همیشه موجب رضایت و سرگرمی‌اش بود حالا آن قدر به نظرش تنفر انگیز بود. اصلاً دلش نمی‌خواست به اسکاتلند برود. راستش اصلاً نمی‌دانست چه می‌خواهد و فعلاً تنها کاری که می‌توانست بکند و سوسه کردن لوییز با گفتن خبر سفرش بود. وقتی که به لوییز گفت که می‌رود با تعجب دید که زن واکنشی نشان نداد حتی آرامش را در چشمان زن دید.

«شاید ماه‌ها از تو دور باشم لوییز.»

زن بازوانش را دور گردنش حلقه کرد و به او چسبید: «نه این کار را نمی‌کنی»

عزیزم.»

چارلز اصلاً از نزدیکی او خوشش نیامد.

زن با عشوهِ ادامه داد: «می‌دانم به محض این که راه‌گریزی بیایی نزد من می‌آیی یک هفته ماندن در اسکاتلند خسته‌ات می‌کند.»

چارلز خندید: «و از کجا مطمئنی که به سوی تو باز می‌گردم و نه جای دیگر.»
چشمان سیاه زن برقی زد و به او خندید. چارلز فهمید که یک پیروزی مبهم دل زن را آنچنان گرم کرده که این قدر آرام با مود دیگری‌هایش با چارلز مقابل می‌شود. بازوانش را چنان محکم فشرده که زن از درد به خود پیچید: «تو چه‌طور این قدر مطمئنی، چه چیز این اطمینان را به تو بخشیده است؟»
- چون غیر از من کسی انتظارت را نمی‌کشد چارلز.

و این تنها چیزی بود که چارلز قبل از رفتنش از زبان زن بیرون کشید.

صبح روز بعد فرانسه را به قصد اسکاتلند ترک گفت. کشتی پر از تبعیدی‌هایی بود که به وطن باز می‌گشتند. همه مک دونالد عبوس و متکبر را به حال خود رها کرده بودند. او مثل یک غریبه به اسکاتلند بازگشت، در فرانسه متولد و بزرگ شده بود، با لهجهٔ یک خارجی با مردم خودش صحبت می‌کرد و در املاک خودش هیچ‌کس به او خوش آمد نگفت. به تدریج تمام املاک خانوادگی را از نظر گذراند و بر خرابه‌های قصر اجداد پدری تأملی کرد و قلعهٔ فریزرها یادگار اجداد مادریش را که سی سال قبل توسط پدر و قبیله‌اش به آتش کشیده شده بود نظاره کرد. سه ماه بعد چارلز مک دونالد دوباره راهی فرانسه شد.



بعد از یک هفته هتل دی برنارد کاملاً بسته شد و قرار بود چهار روز بعد از آن صاحب هتل و خدمتاش رهسپار شارنتیز شوند. دیر وقت بود که «آن» خسته از میهمانی دی کنت دی لویر و خانمش که از دوستان نزدیک او در ورسای بودند برمی‌گشت.

متعجب بود که بعد از جدایی از چارلز چقدر مردم به او توجه می‌کردند. او فکر کرده بود که بعد از جدایی و بستن هتل همه ترکش می‌کنند چه آسان پیش آمده بود. یک شب مهمترین میزبان پاریس بود و شب بعد تصمیم به بستن هتل گرفت. «آن» دوستانی در گوشه و کنار داشت حالا می‌فهمید که تمام کسانی که در ورسای زندگی می‌کردند بی‌احساس و کاملاً اسیر تمدن نبودند.

کنت دی لویر و بانو، نسبت به او خیلی مهربان بودند و در میهمانی به او خیلی خوش گذشته بود. آن‌ها قصر کوچکی در چند مایلی کاخ داشتند که قبلاً شکارگاه پدر بزرگ دی لویر بود و بعداً به صورت یک خانهٔ ییلاقی زیبا بازسازی شد. «آن» در کالسکه‌های همراه یک راهنما به طرف پاریس می‌رفت، جواهرات کمی هم به خود آویخته بود. از تصور برگشت به شارنتیز آرامش مطبوعی به او دست داد و با همین فکر به خواب رفت.

جاده از میان یک جنگل می‌گذشت. شب تاریکی بود و صدای زوزهٔ روباه تنهایی از میان جنگل به گوش می‌رسید. چهار مرد در کنار جاده آنجا که به درختان انبوه ختم می‌شد منتظرش بودند، اسب‌های آنان در میان جنگل بیخفی شده بود. مرد پنجم هم سوار بر کالسکه‌های سیاه و تابوت مانند بود.

پنجره‌های کالسکه آهنی و مشبک بود و مانع ضخیمی روی آن‌ها را پوشانده بود.
یکی از مردان گفت: «الان باید دیگر نزدیک شوند.»
مردم دوم غرید: «ساکت باش اگر پرچانگی کنی چطوری می‌توانم صدایشان
را بشنوم.»

این مرد بالاترین مقام رسمی پلیس پاریس را داشت. او حامی و مجری
قوانین شاه بود ولی خود و مردانش را نمی‌شد از جانیان بالفطره تمیز داد. او رو به
کالسکه‌ران کرد و گفت: «وقتی که او را دستگیر کردیم من همراهش در کالسکه
می‌نشینم و تو می‌رانی. مثل این که دارند نزدیک می‌شوند صدایش را می‌شنوم.»
تپانچه‌اش را بیرون کشید و آماده کرد و به طرف مردانی که در جنگل در کمین
بودند رفت. اولین صدای تیر «آن» را از خواب پراند و همان لحظه خود را در کف
کالسکه یافت. صداهای وحشتناک مردانه‌ای به گوشش خورد. کاملاً گیج شده
بود. اولین حدسش این بود که راهزنان به کالسکه‌اش حمله کرده‌اند. وقتی که
مردی او را محکم گرفته «آن» برای نجات خود سعی کرد ولی مرد بسیار سریع و
قوی و در حرفه‌اش وارد بود. به یک چشم بر هم زدن او را پایین کشید و روی
جاده انداخت و با یک دست محکم دهانش را بست؛ مردانی در اطراف دیده
می‌شدند و کالسکه‌ران او غرق در خون روی زمین افتاده بود. یکی از مردان به او
نزدیک شد: «مقاومت بی‌فایده است مادام. ما مأموران شخص اعلیحضرت
هستیم آیا شما مادام مک‌دونالد - مارکوییز آن دی برنارد هستید.»

«بله هستم، بگذارید بروم جانی‌های پست. چطور جرات می‌کنید با من این
طور رفتار کنید.»

مرد به دیگری اشاره کرد: «خودش است او را ببندید و در کالسکه بگذارید.»
صدای ناله زن بعضی پرندگان خفته را بیدار کرد اما مردان حرفه‌ای به سرعت
دهانش و میج دست و قوزک پایش را بستند و او را به داخل کالسکه کوچک قفس
مانند هل دادند. «آن» فهمید که به راستی مقاومت بی‌فایده است، «آن» دید که
جسد کالسکه‌ران را به کالسکه خودش سوار کرده و یکی از مردان با کالسکه و
دیگران با اسب به راه افتاده و رفتند. بدین ترتیب هیچ شاهد و نشانه‌ای از

درگیری به جای نمی ماند. جسد از بین برده می شد و کالسکه مارکوییز با تغییرات کامل به فروش می رسید. قیمت کالسکه هم به عنوان پاداش به افسر ارشد تعلق می گرفت. مرد کارش را به خوبی و بدون دردسر انجام داده بود. وقتی که سوار بر کالسکه حامل قربانی می شد کاملاً راضی بود. مرد مشعل کوچکی را که در گوشه کالسکه بود روشن کرد و زندانی را نشان داد. چشمان خوش حالت زن با وحشت و التماس به او خیره شده بود، ولی مرد به این نگاهها عادت داشت. در طول بیست سال خدمتش بارها این نگاه را دیده بود و هرگز متأسف نشده بود. البته گرفتن زنان نجیبزاده بسیار نادر بود و او همیشه قبلاً با مردان طرف بود همان طور که دقت می کرد زن تکان نخورد با تعجب از خود می پرسید این یکی دیگر چه جرمی می تواند داشته باشد. شاید تخطی از فرمان شاه یا رنجاندن دوباری. اگر این طور باشد پس او هم مانند فاحشه های پست و جانپان و سایر کسانی که به آنجا می رفتند هرگز نباید امید رحمت داشته باشد. جسم نیمه جان «آن» روی کف کالسکه غلطید. کالسکه ابتدا آرام و پس از مدتی با سرعت زیاد از میان جنگل گذشت و وارد جاده پاریس شد. مرد مشعل را خاموش کرد و به عقب تکیه داد تا بقیه سفر را استراحت کند.

* * *

فرمانده زندان در خواب بود که صدای چرخیدن کلید بیدارش کرد. بلند شد و غرغرکنان لباسش را پوشید. رختخوابش گرم بود و وقتی که بیرون آمد از سرما چنجهش شد و لعنت فرستاد: «لعنت بر شیطان، چرا باید کسی را این وقت شب بیاورند! احمق چرا تا صبح صبر نکردی؟»

- آقا، پلیس می گوید زندانی مهمی است و می خواهند خودشان او را تحویل بدهند.

- لعنت بر آنها!

مرد به طرف دایره زندان به راه افتاد در حالی که کلید دار مشعلی را پیشاپیش او حرکت می داد. «حتماً یک جانی خطرناک است.»

مرد وارد دفتر کوچکی که زندانی ها را تحویل می گرفتند شد. دو افسر پلیس

شهری منتظرش بودند و بیکری کاملاً پیچیده شده در میان‌شان قرار داشت. مرد به یکی از افسران که می‌شناخت رو کرد و گفت: «برتراند این دیگر چه معنی دارد. چرا این وقت شب مرا از خواب بیدار کردید؟... مگر چه کسی را آورده‌ای؟» وقتی که برتراند زندانی را رها کرد و روپوش از رویش کنار رفت، فرمانده زندان با تعجب زنی را که مقابلش دید که برقی الماس‌هایش چشمش را می‌زد. کاغذ را از مرد گرفت و خواند.

- خوب زندانی را تحویل بدهید و با خاطر جمع بروید.

نزدیک به یک سال بود که زندانی جدید زن به آنجا نیاورده بودند و نام مارکوئیز دی برنارد یکی از ثروتمندترین زنان پاریس چنان فرمانده را متعجب کرد که بی‌اختیار سوت کشید. مرد درباره میهمانی بی‌نظیر یک هفته پیش این زن خیلی حرف‌ها شنیده بود. پس باید خود شاه را وادار به دشمنی با خود کرده باشد با دستور او کلید دار بندهای زن را گشود. این مرد میمون صورت چهل سال بود که زندانبان و کلیددار این زندان شوم بود. نفسش بوی شراب و سیر می‌داد. همین که برای باز کردن بندها به «آن» نزدیک شد، زن خود را باخت: «آه مادام در دسر درست کرده‌ای؟ اینجا یاد می‌گیری که هرگز این کار را نکنی. آرام بایست تا فرمانده با تو صحبت کند و گرنه دوباره می‌بندمت.» زن‌ها بخصوص زن‌های طبقه اشراف برایش آزار دهنده بودند. آن‌ها فریاد می‌زدند و با او گلاویز می‌شدند تا جایی که پیرمرد ناچار می‌شد با خشونت با آن‌ها رفتار کند. سال‌ها قبل یکی از زنان طبقه ممتاز را به آنجا آورده بودند و کلی باعث درس‌شان شده بود ولی این یکی مثل این که اصلاً بدخلق نبود.

فرمانده به او اشاره کرد که روی صندلی مقابلش بنشیند و آرام باشد.

بیشتر راه را «آن» در بیهوشی بود و فقط وقتی که کالسکه متوقف شد تقریباً به هوش آمده و از نجوای دو مرد دریافت که برعکس تصورش، غارت یا آدم‌ربایی ساده‌ای نیست. زندانبانان او نگاهش نمی‌کردند، آزارش نمی‌دادند و سعی نکردند به او تجاوز کنند. پس این یک مأموریت کاملاً رسمی بوده است. با وحشت روی صندلی نشست و مرد خواب‌آلود را که چیزی روی کاغذی که گرفته

بود می نوشت نگاه کرد. وقتی که تمام کرد، سرش را بالا گرفت.

- مادام می دانید کجا هستید؟

صدایی خفه و لرزان پلسخ داد: «خیر»

- پس من به شما می گویم، موقعیتتان را کاملاً برایتان شرح می دهم و شما به خاطر خودتان هم که شده باید همه چیز را درک کنید. شما در باستیل هستید مادام. شما طبق دستور خود اعلیحضرت به اینجا آمده‌اید و تا زمانی که این دستور به وسیله شخص ایشان نقض و عوض نشود، در اینجا می مانید. نمی دانم گناه شما چیست چون چیزی نوشته نشده است.

«آن» نجوا کرد: «آن کاغذ چیست؟» البته خودش متوجه شده بود، ولی باورش

نمی شد.

- یک نامه جلب سری و حتماً معنایش را می فهمید مادام. خیلی خوب، شما باید جواهرات و پول هایتان را تحویل من بدهید و بدانید که هر دستوری به شما می دهند، باید اطاعت کنید. نام شما را فقط الان می برم و تا زمانی که در این دیوارها اسیر هستید، دیگر کسی شما را به نام نمی خواند. شما هم نامتان را به کسی نباید بگویید هیچ کس نمی داند که شما اینجا هستید و هیچ کس هرگز نخواهد فهمید، متوجه شدید؟ کوچکترین سرپیچی از قوانین موجود در زندان تنبیه شدید به دنبال دارد. شما را نصیحت می کنم که فکرهای بیهوده به مغزتان راه ندهید. از این به بعد با این شماره که به شما داده‌ام خوانده می شوید. نامی که بالای این کاغذ نوشته شده دیگر وجود ندارد. کاملاً فراموش شده و برای خود شما هم بهتر است که فراموشش کنید. حالا لطفاً جواهراتتان را بدهید.

«آن» خیلی آرام گردن بند، گوشواره و انگشتری یا قوت گرانبها را بیرون آورد و

آنها را در دستهای کثیف کلیددار گذاشت در زیر چین یقه اش سنگینی سنجاقی را که اونیل به او هدیه کرده بود و او شب گذشته با احساس غمی ناشناخته آن را به خود آویخته بود، حس کرد. سنجاقی آنقدر کوچک و ظریف بود که زیر چین ها و روبان های یقه کاملاً مخفی بود.

- من دیگر چیزی ندارم آقا، پول هایم هم در کالسکه بودند.

شهری منتظرش بودند و پیکری کاملاً پیچیده شده در میان‌شان قرار داشت. مرد به یکی از افسران که می‌شناخت رو کرد و گفت: «برتراند این دیگر چه معنی دارد. چرا این وقت شب مرا از خواب بیدار کردید؟... مگر چه کسی را آورده‌ای؟» وقتی که برتراند زندانی را رها کرد و روپوش از رویش کنار رفت، فرمانده زندان با تعجب زنی را که مقابلش دید که برق الماس‌هایش چشمش را می‌زد. کاغذ را از مرد گرفت و خواند.

..خوب زندانی را تحویل بدهید و با خاطر جمع بروید.

نزدیک به یک سال بود که زندانی جدید زن به آنجا نیاورده بودند و نام مارکوویز دی برنارد یکی از ثروتمندترین زنان پاریس چنان فرمانده را متعجب کرد که بی‌اختیار سوت کشید. مرد درباره میهمانی بی‌نظیر یک هفته پیش این زن خیلی حرف‌ها شنیده بود. پس باید خود شاه را وادار به دشمنی یا خود کرده باشد. با دستور او کلید دار بندهای زن را گشود. این مرد میمون صورت چهل سال بود که زندانبان و کلیددار این زندان شوم بود. نفسش بوی شراب و سیر می‌داد. همین که برای باز کردن بندها به «آن» نزدیک شد، زن خود را باخت: «آه مادام در دسر درست کرده‌ای؟ اینجا یاد می‌گیری که هرگز این کار را نکنی. آرام بایست تا فرمانده با تو صحبت کند وگرنه دوباره می‌بندمت.» زن‌ها بخصوص زن‌های طبقه اشراف برایش آزار دهنده بودند. آن‌ها فریاد می‌زدند و با او گلاویز می‌شدند تا جایی که پیرمرد ناچار می‌شد با خشونت با آن‌ها رفتار کند. سال‌ها قبل یکی از زنان طبقه ممتاز را به آنجا آورده بودند و کلی باعث در دسرشان شده بود ولی این یکی مثل این که اصلاً بدخلق نبود.

فرمانده به او اشاره کرد که روی صندلی مقابلش بنشیند و آرام باشد.

بیشتر راه را «آن» در بیهوشی بود و فقط وقتی که کالسکه متوقف شد تقریباً به هوش آمده و از نجوای دو مرد دریافت که برعکس تصورش، غارت یا آدم‌ربایی ساده‌ای نیست. زندانبانان او نگاهش نمی‌کردند، آزارش نمی‌دادند و سعی نکردند به او تجاوز کنند. پس این یک مأموریت کاملاً رسمی بوده است. با وحشت روی صندلی نشست و مرد خواب‌آلود را که چیزی روی کاغذی که گرفته

بود می نوشت نگاه کرد. وقتی که تمام کرد، سرش را بالا گرفت.

- مادام می دانید کجا هستید؟

صدایی خفه و لرزان پاسخ داد: «خیر»

- پس من به شما می گویم. موقعیتتان را کاملاً برایتان شرح می دهم و شما به خاطر خودتان هم که شده باید همه چیز را درک کنید. شما در پاستیل هستید مادام. شما طبق دستور خود اعلیحضرت به اینجا آمده اید و تا زمانی که این دستور به وسیله شخص ایشان تقض و عوض نشود، در اینجا می مانید. نمی دانم گناه شما چیست چون چیزی نوشته نشده است.

«آن» نجوا کرد: «آن کاغذ چیست؟» البته خودش متوجه شده بود، ولی باورش

نمی شد

- یک نامه جلب سری و حتماً معنایش را می فهمید مادام، خیلی خوب، شما باید جواهرات و پول هایتان را تحویل من بدهید و بدآید که هر دستوری به شما می دهند، باید اطاعت کنید. نام شما را فقط الان می برم و تا زمانی که در این دیوارها اسیر هستید، دیگر کسی شما را به نام نمی خواند. شما هم نامتان را به کسی نباید بگویید. هیچ کس نمی داند که شما اینجا هستید و هیچ کس هرگز نخواهد فهمید، متوجه شدید؟ کوچکترین سرپیچی از قوانین موجود در زندان تنبیه شدید به دنبال دارد. شما را نصیحت می کنم که فکرهای بیهوده به مغزتان راه ندهید. از این به بعد با این شماره که به شما داده ام خوانده می شوید. نامی که بالای این کاغذ نوشته شده دیگر وجود ندارد. کاملاً فراموش شده و برای خود شما هم بهتر است که فراموشش کنید حالا لطفاً جواهراتتان را بدهید.

«آن» خیلی آرام گردنپند، گوشواره و انگشتری یا قوت گرانبها را بیرون آورد و

آنها را در دستهای کثیف کلیددار گذاشت در زیر چین یقه اش سنگینی سنجاقی را که اونیل به او هدیه کرده بود و او شب گذشته با احساس غمی ناخشناخته آن را به خود آویخته بود، حس کرد. سنجاق آنقدر کوچک و ظریف بود که زیر چینها و روبانهای یقه کاملاً مخفی بود.

- من دیگر چیزی ندارم آقا، پول هایم هم در کالسکه بودند.

- بنیاد خوب، ۷۱۳ را به برج غربی سلول شماره ۷۱۳ راهنمایی کن.
همین که زندانبان بازویش را گرفت «آن» به طرف فرمانده برگشت: «یک
لحظه صبر کنید. من نه لباس دارم و نه وسایل لازم، ممکن است زنی را نزد من
بفرستید.»

- هیچ زنی اینجا خدمت نمی‌کند و شما باید شخصاً مراقب خودتان باشید.
مشکل نیست، در اینجا زندگی عادی نیست و وقتی که لباس تنتان پاره شد،
ممکن است فکری برایتان بکنیم، حالا بروید.



معمولاً بعضی از میهمانانی که تا دیروقت در میهمانی دی‌لویر شرکت
داشتند شب را در آنجا می‌ماندند. هیچ‌کدام از خدمتکاران هتل صبح روز بعد
متوجه غیبت «آن» نشدند ولی همین که غروب شد و برنگشت مری‌جین نزد
کنترل چپی رفت. مرد مشغول جمع‌آوری و تنظیم آخرین بسته‌های لازم برای
سفر به شارنتیز بود. او هرگز از مری‌جین خوشش نمی‌آمد و فکر می‌کرد که از
صمیمیت خود نسبت به خانم سوءاستفاده می‌کند. با تشریح به دختر گفت که
رفت و آمد خانم به او مربوط نیست و پیشنهاد کرد به کارهای خودش برسد و
متعلقات شخصی خانم را جمع‌آوری کند.

یک روز گذشت و حالا خدمتکار مخصوص مطمئن بود که باید به دنبال
خانمش برود ولی نمی‌دانست چگونه و از کجا شروع کند. کنتس جین دی‌مالوت
قبلاً پاریس را ترک کرده بود. شوالیه مک‌دونالد و زنش در ورسای بودند.
مری‌جین ناراحت و غمگین سوار یکی از کالسکه‌های کوچک شد و به طرف کاخ
به راه افتاد.

لیدی‌کاترین متعجب پرسید: «خانم چیزی راجع به تغییر عقیده‌اش به تو
نگفت؟ از کجا می‌دانی که هنوز در منزل کنت دی‌لویر نیست؟»
- مادام من چیزی جز آن چه به شما گفتم نمی‌دانم. خانم من سه روز پیش به
قصد آن شب‌نشینی از منزل خارج شد او هنوز برنگشته است و یادداشتی هم
برای ما نفرستاده است. نمی‌دانم چه بر سرش آمده است؟

کاترین پرسید: سابقه دارد که نگفته بیرون بماند؟ البته مطمئن بود که عروسیش حتی نزد دوستان نزدیکش، بخصوص وقتی که عازم سفر بود نمی ماند ولی آخر این روزها «آن» کاملاً خودش نبود. آخرین بار که ملاقاتش کردند به نظر خیلی عصبی می آمد و دلش می خواست تنها باشد. به دخترک نگران نگاه کرد و لبخند زد: «خوب کردی به من خبر دادی مطمئنم که دلیل شاد و قانع کننده ای برای غیبت خانم وجود دارد. تو به پاریس برگرد و دستورات خانم را اجرا کن و همان طور که قرار بوده است همراه سایر خدمتکارها به شارنتیز بروید. من هم قاصدی نزد کنت دی لویر می فرستم. شاید عروسم آنجا باشد و یا شاید قبل از شما به شارنتیز رفته است. می دانم برای بازگشت به آنجا چه اندازه شور و شوق داشت.»

وقتی که دخترک رفت، کاترین یادداشتی برای کنت دی لویر فرستاد و از او خواست در صورتی که از «آن» اطلاعی دارد به او خبر بدهد. همین که آن شب شوهرش را در سالن پذیرایی کاخ دید از او شنید که «آن» همان شب منزل دوستش را به قصد برگشت به هتل ترک گفته است.

- نمی فهمم کجا ممکن است رفته باشد؟ خدمتکارش سوگند می خورد که «آن» تصمیم دیگری نداشته است و همه منتظر بازگشت او به هتل بوده اند. جیمز عزیزم نگرانم باید اتفاقی رخ داده باشد.

- نه، عزیزم چه اتفاقی ممکن است رخ داده باشد حتی اگر در جاده اسیر راهزنان شده بود، تا حالا خبردار می شدیم. دی لویر گفت که «آن» شادمان آن ها را ترک کرده است.

بازوی زن را فشرده بعد از سی سال دیگر نمی توانست ناراحتی او را ببیند: «فکر می کنم ناگهان تصمیم گرفته که به شارنتیز برود چون به راهش می خورده بست. چرا خود به شارنتیز نمی روی؟ مطمئنم او را در آنجا خواهی یافت.»

- حتماً می روم. نمی توانم تا قبل از یافتن او آرام بگیرم. آن خدمتکار مرا ترسانند. به محض این که به آنجا برسم برایت پیغام می فرستم.

سر جیمز ناگهان گفت: فراستی کاترین متوجه تغییر حالت شاه شده ای؟

هرگز او را این همه سرخوش ندیده بودم.

- من هم هرگز دوباری را این همه نگران و بدخلق ندیده‌ام. نگاه کن آن قدر افسرده است که حتی نمی‌تواند کلمه‌ای سخن بگوید.

- از دوک دایگولون شنیدم که معشوقهٔ جدیدی وارد کاخ شده است. او و دوباری کاملاً عصبی هستند. هیچ‌کس هنوز آن زن را ندیده است و در اتاقی نزدیک اتاق شاه با محافظین مخصوص نگهداری می‌شود. شاه هر شب او را می‌بیند و دوباری در تنهایی بسر می‌برد. اگر دوباری اخراج شود، دایگولون هم از بین رفته است. همه منتظرند که معشوقهٔ نو هر لحظه در انظار ظاهر شود.

- جیمز در شگفتم که چه کسی می‌تواند باشد (یک لحظه «آن» و غیبتش را فراموش کرد، سرنوشت خیلی‌ها به دوباری وابسته بود. اگر دوباری اخراج می‌شد زن جدید و اطرافیانش خیلی از دوستان او را هم از آنجا اخراج می‌کردند) دوک دایگولون حق داشت که نگران باشد، او حتی ممکن است به زندان بیفتد.

سر جیمز پاسخ داد: «هیچ‌کس چیزی نمی‌داند ولی شایعه بسیار است بعضی‌ها می‌گویند که یک دیرنشین است که کنتمس لوییز برای نجات پدرش از بند دوباری فرستاده است و برخی دیگر معتقدند نوچه دوک ریچالیوست ولی عزیزم به زودی می‌فهمیم، خوشبختانه ما هرگز آن قدر به دوباری نزدیک نبوده‌ایم که حالا رنج ببریم.

- خیلی بیچاره مایوس به نظر می‌آید هر چه باشد زن بدخواهی نیست. خدا می‌داند جانشین او چه‌طور آدمی می‌تواند باشد، ای گاش مثل پمپادر نباشد. به هر حال من که برایش متأسفم.

جیمز با مهربانی به زتش لبخند زد، این زن مغرور و غیرقابل پیشگویی گاهی برایش به صورت یک معما بود و نمی‌توانست حدس بزند که احساساتش به کدام سمت کشیده می‌شود. در حالی که برای آن زن هر جایی قبلاً احساس تأسف می‌کرد، برای شکست پسرش یک ذره احساس همدردی نداشت و فقط او را محکوم می‌کرد. البته از این که پسرش عروس به آن خوبی را دوست نداشت و بعد از ازدواج همراه خوبی برای او نبود، عمیقاً ناراحت بود. اگر پسرش کمی بهتر با «آن» رفتار می‌کرد حالا می‌توانست همراه او در اسکاتلند مشغول بازسازی املاک

رها شده اجدادش باشد. اکنون پسرش تنها در اسکاتلند بود و زن بیچاره در جایی نامعلوم.

مرد ناگهان گفت: «فردا صبح زود به شارنتیز برو و اگر آنجا نبود فوراً برایم پیام بفرست.»



پنجره کوچک سلول شماره ۷۱۳ آن چنان بالا بود که فقط ذره‌ای روشنایی به داخل سلول کوچک و نمناک وارد می‌شد. دیوارهای سنگی عرق می‌کرد و رختخواب حصیری نمناک و بدبو بود. زن بیچاره آن قدر روی آن لم داد که همان نور ضعیف هم از بین رفت و سلول در تاریکی محض فرو رفت. بیست و چهار ساعت از دستگیری‌اش می‌گذشت، کلیددار یک کاسه سوپ و مقداری نان را بدون کلمه‌ای حرف نزدیک او گذاشته و رفته بود. زن حتی از نگاه کردن به آن کاسه دلش به هم می‌خورد. احساس می‌کرد از بین زمین و هوا معلق است. طبیعت به او ترحم کرده بود و به تدریج داشت از آن حالت هیستریکی و شوکی که بعضی زندانیان را خرد می‌کرد خارج می‌شد. حتی یک فریاد کوتاه از گلویش خارج نشده بود و یک قطره اشک هم نریخته بود. فقط روی تختخواب دراز کشیده و بدنش به شدت می‌لرزید. مغزش هم به شدت تکان می‌خورد و ورود یک شعاع باریک نور از پنجره کوچک به او یادآور شد که روز دیگری شروع شده است، و بی اختیار اشک مثل سیل بر گونه‌هایش روان شد. اشک‌هایش روی کف سخت اتاقی کوچکی که سال‌ها شاهد زجر و شکنجه و مرگ انسان‌های بسیاری بود چکید. کمی که به خود آمد روی پاهایش ایستاد. به طرف در رفت، در کوچک و کم ارتفاع بود، به طوری که موقع داخل شدن به سلول حتی او هم سرش را خم کرده بود. در از جنس چوب بلوط تیره و بسیار محکم بود. دوباره عقب کشید و دیوار سرد سلول را لمس کرد، دستش نمناک شد. نزدیک پنجره کذایی حروف و ارقلمی روی دیوار کنده شده بود. سعی کرد با لمس کردن آن‌ها را بخواند. از خواندن یک نام و تاریخ نزدیک بود نقش زمین شود: ۱۷۶۲-۱۷۲۵ J.D. آه خدایا سی و هفت سال یک بشر در این گور تنگ زیسته بود بدون آن که وقایع زندگی‌اش

در جایی جز دیوار سنگی سلولش ضبط شده باشد. در کنار آن، تاریخ دیگری وجود داشت که خواندنش مشکل بود و نشان می داد دست نویسنده آن، یا در اثر کهولت و یا در اثر ناتوانی روحی ناشی از زندگی در آن سلول لرزش داشته است. فقط خدا می دانست. آنچه که مسلم بود این بود که نویسنده آن سی و هفت سال در این سلول کوچک بسر برده است. مسلماً آخرین تاریخ نوشته شده سال مرگ او بوده است. حداقل جسدش شانس بیرون رفتن را داشته است.

زانوهای «آن» خم شد، سرش را به زمین گذاشت و به آرامی شروع به دعا و طلب کمک کرد. این دعاها امید را در دلش زنده کرد. حرف های فرمانده در گوشش زنگ زد، هیچ کس نمی داند که تو اینجایی و هیچ کس هرگز نخواهد دانست. دعاها امیدوارش کرده، فکر کرد عمویش در شارنتیز منتظر اوست. اوزن ثروتمند و مهمی است و نمی شود به همین سادگی مثل یک فقیر بی کس در خیابان های پاریس ناپدید شود. حتماً سوالات و تحقیقات و رسوایی های زیادی به دنبال او به راه می افتاد. و حتماً همین حالا این اتفاقات در جریان است، چون او بی خبر مفقود شده است. بلند شد و چروک لباسش را صاف کرد و دم در رفت و در زد. بعد از مدتی طولانی پیرمرد ملعون قفل بیرون را گشود و گفت: «چه می خواهی؟»

- چیزی برای خوردن و مقداری وسایل شستشو، من جز لباس تنم چیزی همراه ندارم.

- می توانی پولش را بپردازی؟

- تو می دانی که همه چیز را از من گرفته اند.

«آن» فکر کرد دشنام دادن به آن مرد هیچ نفعی برایش نخواهد داشت و حتماً خیلی زود از آنجا بیرون خواهد آمد پس با التماس گفت:

- از شما تقاضا می کنم هر چه می توانید برایم فراهم کنید وقتی که آزاد شدم حتماً دینم را به شما می پردازم و خوبی شما را فراموش نمی کنم.

کلیددار مثل همیشه می خواست به او بخنند و در را محکم ببندد و برود ولی زن پریشان بود و با وجود کلمات آرامش، صدایش به شدت می لرزید. مرد از روی

تجربه می‌دانست این یکی با وجودی که خودش متوجه نیست خیلی به یک حمله عصبی نزدیک است این زندانی با وجودی که از طبقه اشراف بود، خیلی آرام و دلپذیر بود. اصلاً مقاومت یا گله و شکایتی که موجب آزار مرد باشد، نکرده بود. مرد پیر بود و شغل یک نواختن هم او را بی‌حوصله کرده بود، با زندانیان که موجب آزار و بی‌خوابیش می‌شدند لج می‌کرد: «خوب پس گفتم بعد از آزادی خوبی‌هایم را جبران می‌کنی؟ مگر غذایی که برایت آورده‌ام چه عیبی دارد؟»
- کهنه و سرد است. و زارزار شروع به گریستن کرد.

مرد غرغر کرد: «خیلی خوب بده گرمش کنم. تا غروب دیگر چیزی برای خوردن نیست. بعد از آن هم اگر رفتار خوب باشد و من از تو راضی باشم، شاید وضع بهتر شود. و اما آب برای استحمام و لباس برای تعویض غیر ممکن است. ظرف سوپ را برداشت و بیرون رفت. وقتی که برگشت زن روی کپه‌کاه نشسته به شدت ولی بی‌صدا گریه می‌کرد. در همان برج زنی دیگر ده سال بود که زندان بود. این زن معشوقه‌رانده شده یک وزیر بود که سعی کرده بود از او حق‌السکوت بگیرد. او حالا کاملاً دیوانه بود و همیشه مشغول وزوز کردن یا دوختن تکه پارچه‌هایی بود که دکتر زندان به او اجازه داده بود بدوزد. یک روز تمام وقت نعره زد تا این که کلیددار او را زنجیر کرد و زن از صدا افتاد.

- بیا این هم سوپ، شب، کمی دیگر برایت می‌آورم.

«آن» سعی کرد سوپ را بگیرد ولی لرزش دست‌هایش به قدری بود که مقداری از آن ریخت.

پیر مرد پیش خود فکر کرد: «این یکی خیلی زیبا و جوان است، شاید بیست ساله یا کمتر.» وقتی که جوان‌تر بود از گفتگو با زن‌های جوان لذت می‌برد ولی حالا دیگر برای لذت بردن هم پیر بود.

«آن» زمزمه کرد: «آن‌ها نمی‌توانند مرا اینجا نگه دارند، این غیر ممکن است. من هرگز به شاه خیانت یا توهین نکرده‌ام، حتماً اشتباهی پیش آمده است. تو می‌دانی که آن‌ها نمی‌توانند مرا اینجا نگه دارند این‌طور نیست؟»

- شنیدی که فرمانده چه گفت. من تو را به خاطر نمی‌آورم فقط شماره‌ات را

می دانم به من دیگر نگو چه کسی هستی من نباید بدانم، تو برای همه دیگر ۷۱۳ هستی همین. مجازات گفتن نامت به من یا هر کس دیگر درست بالای سرت است. مرد دری را که پشت سرش بود گشود و زن حلقه فلزی میچهند را که روی دیوار چسبیده بود، دید و به سرعت رویش را برگرداند تا منظره را دوباره نبیند. اولین ذره سوپا که به دهانش رسید دلش را به هم زد و به پشت روی زمین افتاد تا آن لحظه کاملاً فراموش کرده بود که طفلی در شکم دارد.



کاترین با بازوان گشوده به استقبال دخترش رفت؛ «جین خدا را شکر که آمدی» سرچیمز و کنت دی برنارد پیر در کتابخانه قصر شارنتیز بودند. آن‌ها بعد از دریافت یادداشتی از سوی کاترین به شارنتیز آمده بودند و منتظر بودند که جین هم به آن‌ها بپیوندد.

جین گفت: «به محض دریافت نامه‌تان حرکت کردم.»

پدرش توضیح داد: «هیچ خبری از «آن» نیست. در پاریس تحقیق کرده‌ام ولی هیچ کس از او و مقصدش کوچکترین اطلاعی ندارد. هیچ کس حتی کلمه‌ای راجع به محل یا خود او نمی‌داند.»

کاترین دنبال سخن او را گرفت: «از نگرانی دیوانه شده‌ام، خدایا کجا می‌تواند باشد. جین آیا تو چیزی می‌دانی؟»

جین کلاهش را از سر برداشت و روپوش را از تنش بیرون آورد. به قیافه‌های نگران یک‌هک آن‌ها نگاه کرد و خندید: «منظورتان این است هیچ کدام از شما حتی حدس نزدیدی که کجا رفته است؟»

سرچیمز تقریباً فریاد زد: «محض رضای خدا واضح‌تر بگو جین چه چیز را باید حدس می‌زدیم؟ او به سادگی و بدون به جا گذاشتن کوچکترین نشانه‌ای ناپدید شده است، اگر چیزی می‌دانی زودتر بگو.»

فکر می‌کردم شما خودتان می‌توانید حدس بزنید. پاپا، ماما و عمو برنارد عزیز متأسفم. باید بگویم که تقصیر من است و به همین علت با عجله آمدم تا برای شما توضیح بدهم و خیالتان را راحت کنم. آن شب بعد از رفتار رسوای

چارلز من به او نصیحتی کردم و فکر می‌کنم که آن را پذیرفته است.
 دی برنارد پیر پرسید: «و نصیحت شما چه بود؟» صدایش می‌لرزید، از زمان
 مفقود شدن برادرزاده‌اش ده سال پیرتر به نظر می‌آمد.
 جین نزدیک آمد و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد: «به او گفتم که به نزد
 کاپیتان اونیل برود و برای همیشه برادرم را از خاطر ببرد. حالا مطمئناً آنجاست
 و من برایش خوشحالم. آیا از مری جین در این مورد سؤال کرده‌اید؟»
 مادر گفت: «چه طور می‌توانستم این سؤال را بکنم، هرگز از مخیله‌ام نگذشته
 بود.»

دی برنارد پیر با ناباوری زمزمه کرد: «ممکن نیست دختر عزیز من با یک
 غریبه فرار کند بهتر است از دخترک خدمتکار دوباره بپرسیم.»



کاترین با مهربانی از مری جین پرسید: «دختر جان کمی فکر کن مثل این که
 چیزی را فراموش کرده‌ای به ما بگوئی این طور نیست؟ هیچ نترس هیچ کس تو را
 مقصر نمی‌داند. تو هر چه به نظرت درست بود، انجام دادی.»
 ندیمه سرش را تکان داد: «مادام قسم می‌خورم هر چه می‌دانستم به شما
 گفتم. حتماً اتفاقی افتاده است.» دخترک دو دست را روی صورتش گذاشت و
 شروع به گریستن کرد.

سر جیمز پرسید: «آیا مارکوییز قبل از رفتن چیزی راجع به کاپیتان اونیل
 نگفت؟ فکر کن دختر جان و خودت را کنترل کن. آیا او هرگز نگفت که به متر
 می‌رود؟» ندیمه چشم‌هایش را بالبه آستین‌هایش پاک کرد و سر را به علامت
 تأیید تکان داد: «چرا آقا؟ مرا ببخشید چون می‌دانستم کاپیتان به خانم عشق
 می‌ورزد روزی راجع به کاپیتان از مارکوییز سؤال کردم و گفتم که آیا او را کاملاً
 فراموش کرده است؟ خانم گفت که فراموشش نکرده است ولی اگر بخواهد به آنجا
 برود جایی برای من نیست.»

جین پیروزمندانه لبخند زد: «می‌بینید همان طور که گفتم حتماً او با اونیل
 فراری گذشته و به جای برگشتن به پاریس، نزد او رفته است. تنها شک من در

مورد نبردین دخترک بود که حالا علتش را فهمیدم. بنابراین دیگر نیازی نیست به دنبالش بگردیم.»

کاترین آسوده نفسی عمیق کشید: «اوه خدایا متشکرم.»

چین هرگز مادرش را قبل از این، از خود بی خود و هیجان زده ندیده بود. حالا کاترین در صندلیش غرق شده بود: «آه خدایا چه کابوس‌های وحشتناکی به سراغم آمد. فکر می‌کردم او را دزدیده‌اند و یا به قتل رسانده‌اند و او تمام این مدت در متز به سر می‌برد.»

- بله ماما حتماً آنجاست و برای اولین بار پس از ازدواج با برادرم احساس آرامش می‌کند. اگر دوستش دارید او را به حال خود واگذارید.

عموی پیر همان‌طور متعجب و نگران زمزمه می‌کرد: «یک معشوقه، فرار بدون خیره هرگز در مورد «آن» خوابش را هم نمی‌دیدم.»

- ولی عمو جان مگر یک زن جوان تا چه اندازه می‌تواند صبور باشد. فکر می‌کنید چه باید می‌کرد. به اینجا برمی‌گشت و تمام عمر را تنها و غمگین بسر می‌برد. ماما شما بارها خودتان به او گفتید که عشق دیگری بجوید چارلز را به جهنم واگذارد. او می‌دانست که هم‌مان با او موافق هستیم لذا نصیحت مرا پذیرفت و حالا امیدوارم که شما آن‌ها را راحت بگذارید.»

عموی پیر اعتراض کرد: «چه رسوایی بزرگی؟ او با یک سرباز گمنام از شهر و دیار خود گریخته است. نمی‌توانم باور کنم که آن بچه خودش را تا این حد پست و خفیف کند.»

کاترین گفت: «شما پیر هستید عمو جان و فکر می‌کنید او هنوز هم یک دختر بچه است. حق با چین است و من کاملاً دیوانه بودم که فکرهای بدی می‌کردم.»
بالاخره سرچیمز گفت: «ما همه باید حرفی را که به ندیمه‌اش زده است به گوش بگیریم و به دنبال کار خودمان برویم. اگر به ما احتیاج داشته باشد، خبر می‌دهد. خوب مری چین حالا ما همه قانع شدیم که او سالم است.»

- ولی آقایالاس‌ها و جواهراتش را چه می‌گویید. او هیچ چیز را همراهش نبرده

است.

جین اظهار داشت: «به زودی آن‌ها را طلب خواهد کرد. حالا برو و سایر خدمتکاران را هم آرام کن و سعی کن جلو شایعات بی‌اساس را در میان آنان بگیری. دیگر جای نگرانی نیست مطمئنم خانم راحت هستند.»

سرجیمز ناراحت گفت: «همه به ماجرا پی می‌برند چون سراغ او را همه جا گرفته‌ایم.»

کاترین اظهار داشت: «خوب به همه می‌گوییم که برای استراحت رفته است. این توضیح قانع‌کننده است و وقتی که خود ما دنباله جریان را رها کنیم، همه این کار را خواهند کرد.»

همین‌طور هم شد. وقتی که خانم و آقای مک‌دونالد برگشتند، شایعات فراوان بود ولی به محض این‌که دلیل قانع‌کننده آن‌ها را شنیدند همه خیلی زود موضوع را فراموش کردند. هتل بزرگ بسته شد و شارنئیز بدون خانمش تحت قیمومیت دی‌برنارد پیر که بدون «آن» کاملاً گوشه‌گیری و بدخلق شده بود اداره می‌شد.

هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و نام «آن دی‌برنارد» در میان مهمه و هیجان رقابت دوباری و معشوقه جدید شاه‌گم شد. فقط یک نفر همیشه در مورد رفتن «آن» به متز، شک داشت و او مری جین ندیمه مخصوص بود. هر بار که به لباس‌ها و جواهرات خانمش نگاه می‌کرد، شک و تردیدش بیشتر جان می‌گرفت ولی آرام و بی‌صدا به وظایف روزمره‌اش عمل می‌کرد. دیگر هیچ‌کس به نگرانی‌های او اهمیتی نمی‌داد. بعد از گذشت سه ماه، دخترک شک‌اش کاملاً تبدیل به یقین شد که خانمش به متز نرفته است و حتماً اتفاق بدی برایش رخ داده است.

اواسط ماه نوامبر دخترک نزد دی‌برنارد پیر رفت و به بهانه این‌که یکی از مستخدمین خانم در پاریس بیمار شده و از او تقاضای کمک کرده است تقاضای یک هفته مرخصی کرد. صبح روز بعد با تمام اندوخته‌ای که از قبل داشت راهی سفر شد. نمی‌دانست در پاریس چه خواهد کرد و به سراغ چه کسی خواهد رفت ولی این را می‌دانست که معمای ناپدید شدن خانم را در شارنئیز نمی‌تواند حل کند. کلید این معما در شهر بود، در آن جادمای که خانمش از آن هتل برمی‌گشته

است. می دانست که آن چه شوالیه مک دونالد و زن و دخترش در مورد خانم به خود باورانده بودند کلاً اشتباه است و تصورات نگران کننده خودش صحیح. در پاریس شب را در یک مهمانخانه محقر با ترس گذرانند و صبح روز بعد دختری که هرگز قبل از سفرش به ورسای شارنتیز را ترک نکرده بود به قصد مرکز فرماندهی ارتش سلطنتی در متز آنجا را ترک کرد.



لوییز بازوانش را دور بدن چارلز حلقه کرد: «آه دلم خیلی برایت تنگ شده بود

چارلز عزیزم.»

مرد دست‌های به هم قفل شده او را باز کرد و کنار رفت. احساس می‌کرد مارهایی به دور او حلقه زده‌اند و حلقه را تنگ و تنگ‌تر می‌کنند تا جایی که نزدیک بود خفه شود. دو روز بود که به ورسای برگشته بود. لوییز بی‌اعتنا به سرزنش‌ها و تمسخرهای اطرافیان، او را مثل سایه دنبال کرده بود و حالا شعله هوس تمام تنش را می‌سوزاند. او بازگشته بود و لوییز با شیدایی تمام تعقیبش می‌کرد و نمی‌توانست باور کند که چارلز در سه ماه گذشته که او را بدون نامه و خبر رها کرده بود کاملاً عوض شده است. به شدت ناشکیبا و بی‌حوصله بود مثل این که هنوز نیامده از ورسای خسته شده بود. تماماً از مردم و محل‌هایی در اسکاتلند نام می‌برد که تمامشان برای لوییز نامفهوم بود ولی در نظر مرد کاملاً واقعی می‌نمودند. می‌دانست که مرد را از دست داده است و با ناامیدی انتظار شنیدن یک کلمه محبت‌آمیز را داشت. چارلز از او جدا شد و به پشت روی تخت دراز کشید. خسته و غمگین بود و اصلاً هوس در کنار زن بودن را نداشت.

- چارلز فکر می‌کنم بدانی که تمام این مدت نسبت به تو وفادار بوده‌ام دلت برآیم تنگ نشده بود.

- من نه می‌دانم و نه برآیم مهم است. به خاطر خدا دست از سرم بردار زن. زن نشست، موهای سیاه موآتش روی شانه‌هایش ریخته بود. پس کس دیگری را در اسکاتلند یافته‌ای؟ سه ماه است کوچکتری خبری به من نداده‌ای و حالا هم مثل یک هر جایی ولگرد با من رفتار می‌کنی.

-اوه پس تو هیچ وقت فکر نکرده بودی که همین هستی، یک هر جایی آن هم یک هر جایی ماهر و حرفه‌ای. من هرگز در آنجا با زنی تماس نداشته‌ام ولی نه چون به یاد تو بودم بلکه چون کارهای بهتری و قتم را می‌گرفت از این گذشته زن‌های ما نسبت به مردان به اندازه تو لطف و بخشش ندارند آن‌ها پاکدامن و عقیف‌اند و البته تو این را نمی‌فهمی.

خمیازه‌ای کشید و ملافه‌ها را دور انداخت.

لوییز دیوانه از بی‌تفاوتی صورت مرد و سردی و کینه‌توزی چشمانش از جا پرید. فریاد زد: «حتماً عقیف مثل زنت، یا شاید هنوز نشنیده‌ای که نزد معشوقه‌اش رفته است. زن از دروغی که خود همه جا شایع کرده بود، مثل یک اسلحه استفاده کرد.»

مرد با سرعت لباس‌هایش را پوشید و او را که نیمه عریان در مقابلش ایستاده بود نگاه کرد: «لوییز تو در تاریکی زیباتری و فکر می‌کنم یکی دو سال دیگر خیلی چاق می‌شوی و دیگر به دردم نمی‌خوری»

زن به او نزدیکتر شد، دهانش مثل یک گریب و وحشی از قهر و خشم کف کرده بود. مرد چنان سیلی محکمی به صورتش زد که تلوتلو خوران عقب رفت و روی تخت ولو شد.

زن جیغ زد: «برو بیرون خوک کثیف!»

-داشتم می‌رفتم (و به طرف در رفت) تو دیگر حالم را به هم می‌زنی هرگز به اینجا باز نخواهم گشت.

به محض این‌که در پشت سرش بسته شد، صدای ناله زن مثل زوزه یک حیوان زخمی به گوشش رسید: «چارلز چارلز برگرد!»

مرد به سرعت دور شد. بعد از ظهر نزد پدرش رفت تا گزارش کارهایش را بدهد و بگوید که شخصی از قبیله مک‌دونالد را برای نظارت بر کارها گماشته است. در طول صحبت پدر و پسر با هوشیاری و اشتیاق از مسائل دیارشان حرف می‌زدند ولی اصلاً حرفی از «آن» و درخواست جدایی رسمی و موارد دیگر پیش نیامد. در حقیقت سرچیمز بود که سعی داشت موضوع را به فراموشی بسپارد.

وقتی که چارلز پدر را ترک کرد آرام بود و زیر لب سوت می‌زد. کارهایی در وزارت جنگ داشت که باید انجام می‌داد و همچنین باید خود را به شاه نشان می‌داد. کارهایش دو هفته وقت می‌گرفت. عجله‌ای نداشت می‌توانست وقتی که آن‌ها را منظم کرد به متز برود و خانمش و کاپیتان اونیل را از ملاقات غیرمنتظره‌اش متعجب سازد.



دوک ایگولون بازوانش را دور مادام دوباری حلقه کرد و به گرمی گونه‌اش را بوسید: «می‌دانستم او را به طرف خودت برمی‌گردانی.»

- ولی بیش از آن که بتوانی فکر کنی برایم زحمت داشت.

صورت دوباری لاغر شده بود و در اطراف چشمانش چین‌هایی که نتیجه بی‌خوابی و تشویش مداوم بود دیده می‌شد: «دوک عزیز باورت می‌شود که بگویم در مقابلش به زانو افتادم، گریه کردم و بعد یادداشتی برایش فرستادم که در حال مرگ هستم. خلاصه نمایش جالبی بود شاید با این نقش جالبی که بازی کردم باید تئاتر فرانسه مرا به کار بگیرد.»

- اوه شما ناهفاید کنتس، هرگز در این شک نکرده‌ام.

- چرا عزیزم تو مثل یک گربه ترسان و نگران بودی. به خدا قسم که خودم هم همین‌طور بودم. البته به تو نمی‌گویم که برای این که شب نزدم همانند چه کردم، ولی شیطان پیر در پایان کار در کنارم خرناس کشید و من با خود می‌گفتم که حالا آن هرزه کوچک مکار هر که هست اگر می‌تواند با من مبارزه کند شاه به من اطمینان داد که رابطه‌اش را با او قطع می‌کند.

- آیا شما مطمئنید کنتس؟ آیا به شما قول داد که مرخصش می‌کند؟

- بله به شرافتش سوگند یاد کرد. سعی کرد به من بقبولاند که از اول هم برایش جدی نبوده است و فقط یک دخترک احساساتی بیچاره که حس همدردی اعلیحضرت را برانگیخته است. وقتی که از او حرف می‌زد از شدت تأثر اشک به چشم داشت و برای من تهوع آور بود. هرگز با چنین خطر بزرگی قبلاً مواجه نشده‌ایم. امروز دی‌وربر را دیدم که مثل موش به گوشه‌ای نزدیک

آپارتمان شاه خزیده بود و داشت مرا نگاه می‌کرد. آن راسوی متعفن باید برود، می‌دانم که مشعل دار بوده است.

دوک با خشم اظهار داشت: «او و همه کسانی که در این ماجرا نقش داشته‌اند باید بروند، حالا دخترک چه وقت و به کجا می‌رود؟»

مسلمان به پارک اسرف نمی‌رود. او حتی پیشنهادش را هم نکرد فقط گفت که می‌خواهد کاری برایش بکند و البته من هم کلاماً بخشنده و مهربان بودم و هیچ اعتراضی نکردم. فقط می‌خواهم که از اینجا برود. فکر می‌کنم آن‌طور که می‌گفت او را به یک پانسیون آبرومند تحت مراقبت کلیسا در لیون بفرستند. باورت می‌شود، می‌خواهد از او یک بانوی محترم بسازد. ترتیب همه چیز داده شده است و این نشان می‌دهد که دخترک کاملاً به کارش وارد بوده است چون آن‌طور که من می‌دانم، ذره‌ای احساس ترحم در وجود لویی نیست.

- درباره دخترک دیگر چه گفت: باید همه چیز را بدانیم تا مطمئن شویم در آینده هرگز چنین چیزی تکرار نخواهد شد. از کجا آمده و چه کسی او را معرفی کرده است؟ این را باید بدانیم.

- او گفت که دخترک از خانواده شریفی است.

دوباری در اتاق بالا و پایین می‌رفت. کابوس چند هفته گذشته هوسش را تیزتر و چنگال‌هایش را نمایان‌تر کرده بود. تمام تجربه و فکرش را برای بازپس گرفتن معشوق به کار برده بود و با وجودی که رابطشان به همان استحکام سابق بود ولی هنوز ترس و دلهره‌هایش نکرده بود؛ می‌گفت که دخترکی معصوم است که خانواده‌اش او را رها کرده‌اند پس معنایش این است که حرامزاده است و حدس می‌زنم که این‌ها به کجا ختم می‌شوند، بعضی حرف‌های او مرا به این فکر انداخته است. کمی تحقیقات، شک مرا در مورد محل آمدنش به یقین تبدیل خواهد کرد و بعد از آن راحت می‌توانم رد کسانی را که او را آورده و معرفی کرده‌اند بیابیم و شما هم خدمتشان خواهید رسید.

- بله گنتی بعد از آنش به عهده من.

مرد هنوز هم باورش نمی‌شد که پرتگاه عظیم و مهلک زیر پایش ناگهان

بسته شده است و او نجات یافته است. تا شب خبر پیروزی دوباری بر رقیب را همه خواهند فهمید و چایلوسان دوباری برای ادای احترام و مراتب دوستی‌اشان دور او را می‌گیرند و در گوشه‌اش از دربار عظیم مرد یازنی که پاهای دوباری را به لرزه درآورده بود، نگران آن‌ها را می‌نگرد. خود دخترک مهم نبود، پیوندش با شاه گسسته بود و دلسوزی مسخره‌لویی هم نسبت به او اشکالی پیش نمی‌آورد. از طرف آن دختر دیگر خطری سوگلی را تهدید نمی‌کرد، به قول دوک او فقط یک هرزه‌زیرک جاه‌طلب بود تمام بازیچه‌های قبلی هوس‌های جنون‌آسای شاه، حالا در پارک اسراف‌بسر می‌بردند و دوستان شاه را پذیرا می‌شدند ولی این یکی در ازای درمان شاه جای خوبی برای خود انتخاب کرده بود.

دوک گفت: «باید آرام‌پیش رفت نباید کینه‌ای بروز داد. من و شما بی‌صدا و بدون جلب توجه به جستجویمان ادامه می‌دهیم و مسبب یا مسببین را پیدا می‌کنیم حتی اگر برای این کار نلچار شویم زیر کاخ نقب بزنیم.»



کلیددار گفت: «دکتر را برای دیدن شما آورده‌ام.» کنار رفت و مرد جوانی از در گذشت و به زن که روی توده‌کاه دراز کشیده بود نزدیک شد. چشمان «آن» باز شد و مرد جوان را دید که با یک فانوس کنارش زانو زده است. چشمان زن از تب ملتهب بود و به گاه چنگ می‌زد. دکتر پس از لمس پیشانی نمناک و احساس نبض دست زن پرسید: «چه مدت است که به این حال است؟»

کلیددار پاسخ داد: «دو روز. مجبور شدم از فرمانده بخواهم که اجازه بدهد شما را به بالینش بخوانم و البته او حرفم را باور نمی‌کرد و می‌گفت دخترک رل بازی می‌کند ولی من گفتم که تب باستیل است.»

- تو درست گفته‌ای پیرمرد، حالا برو بیرون باید کاملاً معاینه‌اش کنم.

- تو نگران نباش دختر جان من دکتر زندان هستم شاید بتوانم کمکت کنم.

لب‌های ترک خورده از تب زن لرزید: «کمی آب می‌خواهم، به من آب

بدهید»

دکتر با وجودی که سال‌ها این شغل را داشت و بارها زندانی‌هایی را بعد از

شکنجه درمان کرده بود ولی هنوز رثوف و مهربان بود بخصوص رنج زن‌ها به شدت تکانش می‌داد. زن را معاینه کرد و ناگهان با تعجب فریاد زد: «محض رضای خدا بگو چه‌طور شد که به اینجا افتادی؟ کسی می‌داند که بارداری؟!»
- نه هیچ‌کس نمی‌داند حتی خودم هم وقت را گم کرده‌ام و نمی‌دانم چند ماهه‌ام.

- آرام باش دختر جان هنوز کارم تمام نشده است فکر می‌کنم بچه شش ماهه است یا کمی بیشتر. (وقتی که دخترک را لمس می‌کرد می‌دید از شدت تب که نتیجه بدی غذا و آب بود به شدت می‌لرزید) دختر جان می‌دانی برای چه اینجا بی یا چه کسی تو را به اینجا فرستاده است؟
- فکر می‌کنم دیگر بدانم کار چه کسی است.

رویش را برگرداند و اشک‌هایش جاری شد. به تدریج که گیاه امید در دلش پژمرد، علف هرزه و سمی سوءظن در جایش می‌روید. شاه و دوبراری هیچ‌کدام دشمنش نبودند. او در دنیا فقط یک دشمن داشت که قادر بود او را به اینجا بفرستد. چارلز او را روانه زندان کرده بود تا با معشوقه‌اش و پول‌های زنش خوش بگذرانند. همین که این را باور کرد، میل به زندگی را هم از دست داد. چارلز با هوش بود و هیچ اثری از جنایتش به جای نمی‌گذاشت و حتماً تا به حال حتی دوست‌داران «آن» را ساکت کرده بود. به همین علت هم هیچ‌کس به سراغش نیامده بود و برای نجاتش کاری نکرده است. شوهرش او را به زندان فرستاده و فقط جسد خود و بچه‌اش از اینجاست بیرون برود. همه‌اش دعا می‌کرد که خداوند به او و بچه‌اش رحم کند و اجازه بدهد زودتر بمیرند. با هر تکان بچه، قلبش درد می‌گرفت و دعا می‌کرد که آن موجود کوچک به دنیایی که مادرش گام نهاده بود هرگز قدم نگذارد.

آرام زمزمه کرد: «شوهرم مرا به اینجا فرستاده است.»

دکتر سرش را به علامت تعجب و تأثر تکان داد. همین که خواست برود «آن»

دستش را گرفت: «به من رحم کنید دکتر به من دارو ندهید بگذارید ما هر دو

بمیریم»

دکتر سکوت کرد: او بارها این درخواست را شنیده بود و به خاطر حرفه‌اش آن را نادیده گرفته بود و برای نجات آن موجودات مفلوک کوشیده بود.

- گوش کن دختر جان نباید ناامید شوی با این بچه تو مورد مخصوصی هستی. من با فرمانده در این مورد صحبت می‌کنم و برایت رختخواب و تعدادی ملاقه تمیز می‌آورم، حتی اگر ناچار باشم خودم آن‌ها را تهیه کنم. شاید بتوانم اجازه بگیرم که زنم به ملاقاتت بیاید. لو زن مهربانی است و حتماً به تو کمک خواهد کرد. وقتی که کلیددار را برای باز کردن در صدا زد، آن‌ها شنید که دکتر زیر لب به خود نلسزا می‌گوید.



فرمانده بلستیل هرگز با درخواست غذا و چیزهای اضافی دیگر برای زندانیان موافقت نمی‌کرد و آن‌ها را وسایل تجملی و اضافی می‌دانست. بایی تفاوتی به حرف‌های دکتر که توضیح می‌داد زندانی شماره ۷۱۳ بیمار و در حال مرگ است گوش داد و وقتی که دکتر اضافه کرد که زن شش ماهه آبستن است فریاد زد: «محض رضای خدا بگویند از من می‌خواهید چه کار کنم؟ آن‌ها را در هر وضعیتی به اینجا می‌فرستند بدون این که توضیحی بدهند یا گزارشی بفرستند بعد در اینجا می‌میرند و مرگ آنان در سابقه من ذکر می‌شود مثل این که من خوب مراقبت نمی‌کنم. این هم آخرین هدیه‌شان! یک اشرافی لوس را برایم می‌آورند و می‌گویند سری‌ترین مورد است و جناب‌عالی هم به من می‌گویند که حامله است و در حال مرگ، مثل این که اشتباه من است.»

دکتر غرید: «اگر بمیرد تقصیر توست مگر این که اجازه بدهی هر چه از دستم برمی‌آید برایش انجام دهم، آیا تو سلول و وضعیت آن را در چهار ماه گذشته دیده‌ای؟ حتی برای زندگی سگ هم مناسب نیست چه رسد به یک زن حامله. من یک رختخواب و مقدری پتو و ملاقه تمیز می‌خواهم و مقداری هم لباس و غذای مناسب راستی باید اجازه بدهی زنم هر وقت بخواهد او را ملاقات کند روی حرف‌هایم هم اصرار دارم و بدان که اگر او را به این حال رها کنی تو را به قتل متهم خواهم کرد.»

- چه گفתי! رختخواب و ملاقه و بعد هم بالش و... شاید فکر کرده‌ای اینجا یک کاخ است؟

- نه جانم کاملاً متوجهم که اینجا مخوف‌ترین زندان فرانسه است و ننگ بر من و تو و همهٔ فرانسویان. هیچ سیستمی در دنیا زنی را با چنین وضعیتی بدون محاکمه به استقبال مرگ نمی‌فرستد و بدان که از اسم باستیل و فرمانده آن که تو باشی حالم به هم می‌خورد. وقتی که خبر مرگ زن را در دفترت یادداشت می‌کنی، حرفهای مرا هم گزارش کن.

فرمانده با همان لحن عصبی پاسخ داد: «این توهین و خیانت است» او از کشمکش با دیگران لذت می‌برد. حرفهای غیر قابل تحمل بود و از آن نفرت داشت ولی هرگز تصور کار دیگر یا جای دیگر به فکرش نرسیده بود. همیشه بر سر این‌گونه مسائل با دکتر در می‌افتاد ولی نمی‌دانست بدون او هم چه می‌تواند بکند.

- به جهنم که کارم توهین و خیانت است و لعنت بر کسی که این کاغذهای مسخره را امضا می‌کند. بگذار این را به تو بگویم این وضع نمی‌تواند همین‌طور ادامه یابد، یک روز مردم بر علیه او شورش می‌کنند.

محافظ با وجودی که از این مشاجرات لفظی لذت می‌برد با تهدید گفت: «من همه را گزارش خواهم کرد و تو به عنوان زندانی نزد من خواهی آمد. البته این بازی همیشگی‌اشان بود.

دکتر که در این بازی ماهرتر بود با شهامت پاسخ داد: «هر کاری دلت می‌خواهد بکن فقط رختخواب را بده و دستور بده آن اصطبل را هم تمیز کنند. من مصمم هستم که زندگی آن زن بینوا و بچه‌اش را نجات دهم و خدا می‌داند که فقط معجزه می‌تواند آنها را نجات بدهد.

دوگ وی چالیو برای خوش آمدگویی به دوباری یک برنامهٔ آتش‌بازی شبانه ترتیب داده بود. البته برای این شب‌نشینی که در حقیقت جشن پیروزی سوگلی بر رقیب بود سی‌هزار لیر خرج کرده بود ولی برای ثبوت وفاداریش به دوباری

بیشتر از این هم ارزش داشت. دختر ناشناس با کالسکه‌ای که پنجره‌هایش کاملاً ایمن بود، در معیت سه تا از تیراندازان اعلیحضرت کاخ را ترک کرده بود. یکی از تیراندازان گفته بود که او را به پانسیون آبرومندی در حومه لیون که محل تعلیم و تربیت دختران اشراف زاده است برده‌اند. او همچنین تعریف کرده بود که دخترک را که بسیار زیبا و جذاب بود دیده است. شاه سخاوتمندانه رفتار کرد و دوباری هم کینه‌توزی به خرج نداد.

دخترک حرامزاده به قولی که به لوییز داده بود عمل کرد و مدتی طولانی با عنوان هرچایی نزیست و اخراجش را هم با چنان فروتنی پذیرفت که شاه خشنود شد. مشعل‌های اتاق خواب کوچک شاه خاموش شد و دخترک شادمانه زندگی آبرومندی را تحت تعلیم راهبه‌های شایسته شروع کرد. وقتی هم که بعد از سه سال تحصیلش در آنجا به پایان رسید، مدیره آنجا ترتیب اقامت او را نزد یک خانم ثروتمند و شریف در حومه تولوز داد. بیست سال بعد همین دختر به پاریس برگشت و در مقابل کمیته انقلابی مردم به عنوان بیوه یک بارون و مادر دو پسر که بر علیه جمهوری فرانسه که لویی شانزدهم و زنی مری آن‌توانت را به مرگ محکوم کرده بود جنگیده بودند محاکمه شد. البته بارونس خیلی محترمانه دار فانی را وداع گفت برعکس آخرین بانوی دربار که با گیوتین هلاک شد.



آن شب در ورسای همه جا روشن بود. گراندها کانال مملو از قایق‌ها بود و کشتی سلطنتی زیر نور مشعل‌ها می‌درخشید. شاه و دوباری کنار هم در جایگاه مخصوص نشسته بودند. سوگلی دربار غرق در جواهرات درخشان و شادی بود. بعضی وقت‌ها دست‌هایش را به هم می‌زد و از شادی مثل یک بچه سبک‌بال قه‌قهه می‌خندید. شاه دست‌های او را نوازش می‌داد و با شادی لبخند می‌زد. از خاطره معشوقه کوچولوی زیبایش که بدون دردسر رفته بود و از بودن سوگلی لوندش در کنار خود لذت می‌برد. برلیان بسیار درشتی گردن خوش‌ترش زن را زینت می‌داد. وقتی که شاه به آن اشاره کرد، دوباری خنده‌های زیرکانه تحویل داد.

آتش بازی هدیه دی چالیو و برلیان زیبا هدیه وزیر دی ماپیو ... و حالا هدیه شاه برای جبران بی مهریش چه بود؟ برلیانی به بزرگی تخم کبوتر با سایه هایی به رنگ غنچه رز. این برلیان در دنیا بی نظیر بود. شاه بالبخند گفت که باید منتظر باشد و ببیند.



لوپیز و دی تالیو در کنار هم درون یکی از قایق هانشسته بودند و آتش بازی را نظاره می کردند. صدای مهمه شادی جمعیت همه جا را پر کرده بود. تمام صفحه آسمان می درخشید و به نظر می رسید که تعداد زیادی شهاب های آسمانی به طرف زمین می آیند. همه جا نور باران بود. لوپیز زمزمه کرد: «چه مدت این وضع ادامه دارد؟» از نشستن روی نیمکت باریک خسته شده بود. از روزی که چارلز خانه اش را با قهر ترک کرده بود دیگر او را ندیده بود و نلمه های التماس آمیزش نیز بی جواب مانده بود. نه می خوابید و نه به درستی غذا می خورد ولی نمی توانست باور کند که چارلز ترکش کرده است.

- خیلی طول نمی کشد عزیزم، چرا سعی نمی کنی لذت ببری؟ خیلی زیباست! -
- سفر ناراحت می کند و حالا وقتش شده که به سفری بروم. می خواهم سری به املاکم بزنم مدت هست آنجا را ندیده گرفته ام.

زن غضبناک به طرفش برگشت: «تو داری فرار می کنی! آن قسمت از توطئه که نفع مرا در بر داشت شکست خورده است و حالا می خواهی فرار کنی؟ چرا؟ مگر کسی به تو مظنون شده است. ترا به خدا به من هم هر چه می دانی بگو تو در این ماجرا تنها نیستی.»

- می دانم که تنها نیستم و حالا بهتر است بازوهایم را رها کنی و فشار ندهی مردم متوجه می شوند.

- خوب متوجه شوند چه می شود؟

- آنها فکر خواهند کرد که تو راحت را عوض کرده ای!

چشمان سیاه مرد از این زخم زبان باکینه و نفرت به او نگریست و لوپیز دید

که تغییر رنگش حتی از زیر آن همه پودر مشخص است.

- لوییز بهتر است اگر نمی‌خواهی زبان من به کار بیفتد کاملاً مواظب زبان

تلخت باشی.

- جراثش را نداری کنت. سی دانی که هر دو ما یک جرم داریم پس از

کشمکش با من دوری کن. البته از تو معذرت می‌خواهم ولی آخر من این روزها خیلی اعصابم ناراحت است. حالا بگو چرا می‌خواهی ورسای را ترک کنی؟

- چون شنیده‌ام که دایگولون موضوع را دنبال می‌کند و به شدت برای یافتن

کسانی که دخترک را معرفی کرده‌اند کنجکاو است. او و دوباری بدترین دوران زندگیشان را پشت سر گذاشتند و تنها چون دخترک اینجا را ترک کرده است

ساکت نمی‌نشینند. آنها حتماً دی وربر را به محاکمه می‌کشند پس دور بودن از

اینجا به نفع ماست البته من ترمی ندارم عزیزم. من و تو ماهی‌های کوچک این

استخر بزرگ بودیم. خیلی کوچک‌تر از آن که تو فکر کنی. خیلی از بزرگان فرانسه

در بازی‌های رختخواب شاه دخالت داشته‌اند و البته ما از همه آنها موفق‌تر

بودیم. دی وربر مطمئناً سکوت خواهد کرد و آنها چیزی دستگیرشان نمی‌شود.

دخترک هم چیزی بروز نداده است، او با آن قیافه معصوم خیلی زیرک بود.

پیرمرد حریص را آن چنان مشتاق نگه داشت تا توانست به مقصودش برسد. من

می‌روم تنها به دلیل این که نمی‌خواهم وقتی که سنگ‌های بزرگ را برای پیدا

کردن مرد برمی‌گردانند مرا زیر یکی از آنها بیابند و اگر نصیحت مرا می‌خواهی

باید خیلی زود به بهانه بیماری چند روزی از اینجا دور بشوی. یکی دو ماه در

مزرعه بسر بردن ممکن است طاق‌فرسا باشد ولی حتماً از انتقام دوباری

آسان‌تر است.

- ولی من نمی‌توانم ورسای را ترک کنم. فکر می‌کنی این همه دردسر را به

جان خریدم که وقتی چارلز برمی‌گردد من اینجا را ترک کنم.

- اوه پس هنوز هم معتقدی که رهایت نکرده است؟ ولی شایعات چیز دیگر

می‌گویند.

- نه کنت ما فقط با هم کمی بگومگو داشته‌ایم درست مثل گذشته‌ها و چیز

مهمی نیست. می‌دانم که نزدم برمی‌گردد و به هر حال حتی تصور ترک اینجا را

نمی‌توانم بکنم مگر این که او هم همراهم بیاید.

- ولی لوییز این غیرممکن است. شنیده‌ام این روزها در وزارت جنگ به سختی مشغول است.

- عجیب است، چقدر عوض شده است. همه می‌گویند با دقت کار می‌کند و مشتاق بازگشت به آنجاست.

نمایش جالبی با فشفشه‌های رنگی آغاز شده بود و صدای تحسین همه به گوش می‌رسید.

دی تالیو ادامه داد: «آن وی کنت دی نویل بی‌شعور هم دوست چارلز است این طور نیست؟»

لوییز همان‌طور که سرگرم تماشا بود سرش را به علامت تأیید تکان داد. تمام نامه‌های اخیرش برای چارلز بی‌جواب مانده بود. حالا باید باقیمانده غرورش را هم لگدمال می‌کرد و خودش نزدش می‌رفت، این تصمیم کمی آرامش کرد.

مرد زیر گوشش نجوا کرد: «عزیزم کمی رفتارت را کنترل کن. راستی شنیده‌ام که چارلز خیال دارد به متر برود.»

لوییز با شدت بادپزنش را تکان داد: «باورم نمی‌شود. او هرگز به دنهال زنش نمی‌رود و تو این را فقط برای آزار من می‌گویی.»

مرد خندید. «و می‌دانی که چارلز انتقام جوست.»

- چرند نگو. او هرگز موضوع را نخواهد فهمید. هیچ‌کس تصور یک نامه جلب سری را نخواهد کرد و آن زن برای همیشه رفته است. چهارماه است که در آن جهنم بسر می‌برد و مطمئناً تا به حال مرده است.

مرد به پشت تکیه داد و نمایش را با کف زدن تشویق کرد: «شاید مرده باشد.»

به محض این که کشتی شاه جایگاه را ترک کرد نمایش هم به پایان رسید.

وقتی که قایق‌ها متوقف شدند و جمعیت قدم به خشکی گذاشتند تا بقیه راه تا ورسای را با کالسکه‌های منتظر بروند، دی تالیو رو به لوییز کرده گفت: «بهترین موقع برای خداحافظی است. من فردا می‌روم و متأسفم که نتوانستم تو را نیز به این کار تشویق کنم.»

- من جایی که چارلز هست می مانم و نمی گذارم به متز برود. خداحافظ کنت عزیز می توانم برات نامه بنویسم و وقایع را گزارش کنم؟
- آه نه بهتر است این کار را نکنی چون موجب عذابم خواهد شد. یکی دو ماه به خودم فرصت می دهم و تا آن موقع خداحافظ بانوی زیبا، ملاقات با شما تجربه فراموش نشدنی زندگی من است.

صبح روز بعد مردورسای را ترک کرد. غروب همان روز دوک داگولون لیستی را که منشی اش در طول هفته گذشته تهیه کرده بود در دست داشت. نام های بسیاری روی آن بود که آخرین آن ها نام دی تالیو بود: «خوب موش صحرایی دیگری اینجا را ترک می کند و این یکی از آن موش های کثیف بود. کنت عزیز مواظبت هستیم طبیعتاً اسب های وحشی تو را نرانده اند باید دستی در ماجرا داشته باشی.»



مارگریتا زن دکتر زندان زنی بود چاق با طبعی آرام و روحی مهربان. تنها زنی با چنین روحیه‌ای می‌توانست از زندگی در این جنگل که از هر نوع تمدن دور بود جان به در برد. فرزندی نداشت و با وجودی که فقط سی سال داشت محرومیت از وجود فرزند و محیط مناسب از او زنی میانسال ساخته بود. موهایش خاکستری و صورت‌گردش بی‌رنگ و پر از چین و چروک بود. حالا بیش از همیشه خسته به نظر می‌رسید چون دو شبانه روز بدون وقفه از زن بیچاره زندانی در سلول ۷۱۳ مراقبت می‌کرد.

زن بیچاره در رختخواب‌های دکتر خوابیده و هیگل نحیفش تقریباً زیر پتو مخفی بود. در حالی که تب سوزان زندگی او را بر باد می‌داد جنین شش ماهه همچنان استوار و پابرجای ایستاده بود و نشانه‌های سلامتش کاملاً مشهود بود. مارگریتا شکم متورم زن را لمس کرد، از استقامت آن موجود کوچک حیرت زده شده بود. مطمئناً تا زمانی که مادر رمقی در تن داشت آن روح کوچک هم زنده می‌ماند. سرش را با تعجب تکان داد و روی زن را پوشاند و خصیازه کشید.

شوهرش گفته بود که زن نمی‌تواند زیاد دوام آورد و شاید تا صبح بمیرد. قلب رولف مارگریتا لرزیده بود و او بر جوانی و بی‌کسی زن غبطه می‌خورد. در صورت متورم زن هنوز هم نشانه‌های زیبایی به چشم می‌خورد و در بدترین وضعیت و حتی در ظقیان بیماری همیشه از پرستارش تشکر می‌کرد و حتی با صدای ضعیف‌ترین بارها به خاطر زحماتی که متحمل شده بود از او عذرخواهی کرده بود.

در تمام مدت پرستاری، زن بارها از خود پرسیده بود که چه طور این زن به این جهنم افتاده است. این چه انتقام وحشتناکی است که او و بچه‌اش به آن محکوم شده‌اند. او نه می‌توانست جنایتکار باشد و نه می‌توانست بچه حرامزاده‌ای را در بطن بهروراند. حرف‌هایی که در موقع تب و هذیان از زبانش خارج می‌شد خیلی چیزها را درباره زن در حال احتضار برای او روشن می‌کرد. زن شوهرش را مسبب این بدبختی‌ها می‌شناخت و او نمی‌توانست بفهمد چارلز چگونه غول وحشتناکی می‌تواند باشد.

زن تکانی خورد و چشمان خسته‌اش باز شد. او برقی در چشمانش، مشاهده کرد و اندیشید به آخرین لحظات زندگی‌اش نزدیک می‌شود مارگریتا می‌خواست از زن قبل از مرگش چیزی بپرسد. وقتی که لباس او را عوض می‌کرد، سنجاق یاقوت کبود را دیده بود و حالا آن را در جیب سمت راستش داشت به جلو خم شد و پرسید: «کمی آب می‌خواهی عزیزم؟»
- خیلی متشکرم.

«آن، دوباره چشمانش را بست. او در این لحظه فقط مرگ را می‌خواست. مرگ را تنها ناجی خود می‌شناخت و با آغوش باز منتظرش بود و از بخت بد خود متعجب بود که حتی مرگ هم به سراغش نمی‌آید.

مارگریتا آرام لمسش کرد: «نخواب عزیزم چیزی هست که می‌خواهم نشانت بدهم.» «آن» سعی کرد برای رضایت چشمانش را باز کند.
- این سنجاق را می‌شناسی آنرا در لباس کهنه‌ات یافتم.

«آن» به سنجاق نگاه کرد و تا چند لحظه نتوانست به خاطر بیاورد که چه کسی آن را به او داده است و بعد صورت جذاب و مهربان مردی که چشمانش به رنگ سنگ همان سنجاق بود در جلوی چشمش مجسم شد. دستهای او را به دور کمر خود و حتی اشک‌هایی را که به خاطر بی‌مهری به او ریخته بود دوباره احساس کرد و حرف‌های شیرینش را که از او تقاضا می‌کرد همراهش به متز برود به خاطر آورد. او را به خاطر عشق آن دیگری رانده بود. ناسپاسی‌اش نسبت به عشق پاک کاپیتان و وفاداری مسخره‌اش نسبت به آن دیگری او را به این جاکشانده بود. با

تکان خوردن طفلی که در شکم داشت به یاد آورد که موجودی را هم در بطن می‌پروراند. بیماری لعنتی همه چیز را از خاطرش برده بود و گاه اتفاق می‌افتاد که حتی نام خودش را فراموش می‌کرد. حالا این سنجاق کوچک در دست زن مثل نوری بود در تاریکی. جواهر کوچک زیبا آخرین هدیه یک خانواده به پسرشان و هدیه آن پسر به او بود. بدون این که خودش متوجه باشد گونه‌هایش از اشک خیس شده بود.

زن به طرفش خم شد: «ناراحت نشو عزیزم من قصد آزار تو را نداشتم فقط نمی‌دانستم با آن چه کنم. خواستم آن را به محافظ زندان بدهم ولی فکر کردم بهتر است خودت بدانی.»

چشمان «آن» حالتی عصبی و وحشتناک به خود گرفت. سعی کرد که برخیزد ولی نتوانست و به پشت افتاد و با تهمانده قدرتش فریاد زد: «نه خواهش می‌کنم آن را به او تحویل ندهید. خواهش می‌کنم این آخرین امید و آرزوی من است نزدیکتر بیایید.»

مارگریتا خیلی به او نزدیک شد: «می‌فهمم دختر جان آهسته صحبت کن و به خود فشار نیاور. هر کاری برای کمک به تو از دستم برآید انجام می‌دهم.»
- می‌دانم جانم، شما خیلی نسبت به من مهربان بودهاید.

حرف‌های کاپیتان که به او گفته بود در صورت نیاز به او سنجاق را برایش بفرستد و او حتی اگر درون قبر باشد به کمکش می‌شتابد به یادش آمد این روزها فقط به مرگ فکر کرده بود و حالا گویی جانی تازه می‌گرفت. کمی احساس آرامش می‌کرد. آرام زمزمه کرد: «خانم من هیچ‌کس را در این دنیا ندارم ولی مدت‌ها قبل کسی که مرا دوست می‌داشت این را به من هدیه داد و حالا از شما تقاضا می‌کنم که آن را برایش پس بفرستید.»

- این کار را به خاطر تو می‌کنم عزیزم ولی بدون هیچ نشانی یا سخنی از طرف فرستنده، می‌دانی که نمی‌توانم نام و نشانی تو را برایش بنویسم.

- می‌دانم. می‌دانم شما فقط آن را برایش بفرستید. قول بدهید آن را به آفرم کاپیتان اونیل ارتش سلطنتی در متز بفرستید خواهش می‌کنم.

زن شانه‌های او را نوازش کرد: «این کار را برایت می‌کنم ناراحت نباش دخترم». فکر کرد که سنجاقی را به طور ناشناس می‌فرستد و حتی به شوهرش هم حرفی نمی‌زند و این کاملاً بی‌ضرر بود. اگر خودش دختری داشت حتماً خیلی دوستش می‌داشت و اصلاً دلش نمی‌خواست ناراحتی او را ببیند.

- قسم می‌خورم دخترجان آن را بفرستم.

«آن» چشمانش را بست و لبخند زد: «وقتی که اونیل آن را دریافت کند می‌فهمد که در خطر است. حتماً به پاریس برمی‌گردد و سراغش را می‌گیرد». یک دقیقه بعد وقتی که چشمانش را گشود. احساس کرد بهتر نفس می‌کشد و آن اشباح مخوف دیگر در اطرافش نیستند، و از زن کمی آب خواست.



یک ساعت بعد مارگریتا در را برای صدا کردن کلیددار کوبید:

- دکتر را خبر کن مردا

- آه پس دخترک مرده استا

- نه خوابیده است و راحت‌تر و عمیق‌تر تنفس می‌کند ولی بهتر است قبل از این که من خوابم بگیرد دکتر او را ببیند.

پیرمرد غرغر کرد: «من نمی‌فهمم تو چرا برای استراحت به خانه‌ات نمی‌روی آن دخترک تا صبح نمی‌ماند. مردان قوی از تب باستیل می‌میرند. آخر این همه دردسر و هیاهو برای یک دختر بیمار و یک بچه زاده نشده که مردن برایشان عروسی است چه فایده دارد؟»

دو روز بعد دکتر گزارش مرگ چهارتن از زندانیان را به فرمانده داد؛ دو تا به علت کهولت، یکی بعد از شکنجه و چهارمی مرد جوانی که پس از ۹ ماه تسلیم گرسنگی و رطوبت شده بود. وضع زندانی ۷۱۳ بهتر بود و دکتر این را با پیروزی اعلام کرد.

محافظ فریاد زد: «ای لعنتی من و کارمندانم وقتی بیماریم هرگز این قدر به ما نمی‌رسی. مواظب تو و آن نازپرورده‌ات خواهیم بود. به محض این که بتواند از جا بلند شود رختخوابش را پس می‌گیرم.»

- خواهیم دید جناب فرمانده. با اجازه شما آن رختخواب هفته‌ها آنجا خواهد بود و زن من هر روز به ملاقاتش خواهد رفت.

- برو بیرون از اینجا هنوز گزارش کارهایت را نداده‌ام و به خدا که این کار را خواهم کرد و دکتری که بیشتر به مقررات اینجا پایبند باشد می‌آورم.

یک هفته بعد «آن» قادر بود که از جا بلند شود. مارگریتا غذایی را که خود پخته بود برایش آورد آب متعفی را که کلیددار پیش «آن» گذاشته بود بیرون ریخت و آب گوارا به او نوشاند. با بررسی که قاچاقی وارد سلول کرده بود موهای «آن» را شانه زد و با ملاطفت گفت: «تو روز به روز بهتر می‌شوی، حالا این را بخور برایت خیلی خوب است. شوهرم از وضع تو راضی است و می‌گوید که معجزه‌ای را که برای بهبود تو به آن احتیاج داشت به وقوع پیوسته است.

- بله شاید. (سوپ را خورد) مادام آن سنجاق را پست کردید؟

- هیس دخترجان، آن شیطان پیر بیرون در می‌پلکد و اگر بو ببرد، خدا می‌داند چه بر سر من می‌آید. بله آن را فرستادم و تو هرگز راجع به آن صحبت نکن حتی شوهرم هم نمی‌داند. «آن» دست‌های گوشت‌آلود زن را با علاقه در دست گرفت: لطف خداوند شامل حال شما باشد خانم.

حالا کمی امیدوارتر بود و شاید همین امید زنده نگهداشته بودش. زن سنجاق را فرستاده بود و این ریسک بسیار بزرگی بود، ولی در مقابل زنده نگهداشتن «آن» ارزشش را داشت. سه ماه به وقت وضع حمل «آن» مانده بود و هیچ کس البته زیاد به آن فکر نمی‌کرد فقط مارگریتا بود که به چیزی غیر از تولد بچه فکر نمی‌کرد. دلش می‌خواست او سالم وضع حمل کند تا بچه‌اش را بگیرد و خودش بزرگ کند. با این که می‌دانست حتماً از این که دخترک بداند او بچه‌اش را سرپرستی خواهد کرد خوشحال می‌شود به او چیزی نگفت.

هر روز که می‌گذشت مارگریتا بیشتر به او علاقمند می‌شد:

- خوب دخترجان این را بخور من باید بروم. شوهرم می‌گوید تو بیش از هر چیز به استراحت نیاز مندی. امروز عصر سعی می‌کنم بیایم ولی حواست باشد که هرگز لب به آب اینجا نزن.

وقتی که زن رفت «آن» دراز کشید و به فکر فرو رفت. فرانسیس برای یافتن او حتماً به پاریس می‌رفت و شاید هم قبل از تولد بچه او را نجات می‌داد. با این تصورات خوش به خواب عمیقی فرو رفت.



افسر ارشد قرارگاه متز از صبح سوار بر اسب ناظر مانور جنگی مردانش روی یک تپه خارج از شهر بود. از نتیجه کار آنها کاملاً راضی نبود و این را به کاپیتانش گفت و از او خواست که مراتب ناراضی‌تی او را به اطلاع افسران و تیراندازان برساند. کلنل گله می‌کرد و می‌گفت: «بهترین نیروی جنگی فرانسه لقب دلرند و حالا در مانور آنها من فقط ناظر تنبلی‌شان هستم. اگر به خاطر طاعون و اسهال که سه ماه قبل شیوع یافته بود نبود کلنل حتماً دستور می‌داد که با تازیانه آنها را تنبیه کنند» ولی سربازان به شدت ضعیف بودند. این دو مرض وحشتناک به اضافه سفلیس که با ورود نظامیان به شهر شایع شده بود سبب شده بود که مردم عادی از شهر بگریزند و تازه چند روزی بود که بعضی از آنان جرأت یافته و به خانه‌هایشان برمی‌گشتند در دو ماه اخیر مورد جدیدی دیده نشده بود اما ضعف بدن و اعصاب در آنها کاملاً مشهود بود، کلنل با بطری مشروبش پشت میز نشست و شروع به نوشتن نامه گلابه‌آمیزی به وزیر جنگ در پاریس کرد و تأکید نمود که باید به وضع آنها هر چه زودتر رسیدگی شود. او به مردان و افسران و بودجه بیشتری نیاز داشت. البته می‌دانست که نوشتن بی‌فایده است چون در آن کاخ لعنتی هیچ‌کس به ارتش توجهی نمی‌کرد مگر در زمان جنگ که آن وقت هم از آنها انتظار معجزه داشتند و اگر به وقوع نمی‌پیوست بدترین مجازات را در نظر می‌گرفتند. وقتی که کاپیتان وارد اتاق شد کلنل با عصبانیت بر سرش فریاد زد: «لعنتی چه می‌خواهی، مگر نگفتم مزاحم نشوید».

عذر می‌خواهم قربان وقتی که از مانور باز می‌گشتید سعی کردم به شما بگویم ولی سخت مشغول بودید. زنی می‌خواهد شما را ببیند دیروز هم اینجا بوده است و امروز از صبح منتظر مانده است او ادعا می‌کند کارش حیاتی است و تا شما را نبیند از اینجا نخواهد رفت.

- چه زنی، چه کسی او را فرستاده است احمق؟ چه می خواهد؟ آخر قبل از این

که مزاحم من شوی هیچ چیز راجع به او نپرسیده‌ای؟

- او فقط می گوید که موضوع مهمی است و سراغ کاپیتان اونیل را می گیرد من

هم فکر کردم شاید بخواهید با او صحبت کنید.

- هان! چرا زودتر این را نگفتی؟ بگو داخل شود.

مری جین آمد و دم در متعجبانه به صورت قرمز مردی که پشت میز نشسته

بود خیره شد.

کلنل وقتی که دریافت دخترک خدمتکار است با ابروان گره خورده پرسید:

«چه می خواهی؟ داخل شو و در را ببند و بگو چه کاری از دست من ساخته است.»

- آقا من آمده‌ام کاپیتان اونیل را ببینم.

- تو کی هستی، نامت چیست؟ زودتر حرف بزن من وقت زیادی ندارم.

- آقا من مری جین ندیمه مخصوص مارکوییز دی برنارد هستم و از پاریس

آمده‌ام. لطفاً به من بگویید کاپیتان کجا هستند؟

- با او چه کار داری دختر؟ بهتر است روی آن صندلی بنشینی. از من نترس تو

که سرباز زیر دست من نیستی. از پاریس تا اینجا خیلی راه است برای چه

آمده‌ای؟

- من در جستجوی مارکوییز هستم. فکر کردم شاید نزد کاپیتان باشد ولی

هنوز نتوانسته‌ام اثری از آنها بیابم و مثل این که هیچکس آنان را نمی شناسند. از

این که مزاحمتان شدم عذر می خواهم ولی نتوانستم کاپیتان را بیابم. خواهش

می کنم به من بگویید آیا زنی همراه اوست؟

- متأسفم دختر جان آن احمق دم در باید همه چیز را به تو می گفت.

هرگز زنی همراه کاپیتان دیده نشده است و خود کاپیتان هم چهار ماه قبل از

طاعون مرد.

اشک های مری جین بی صدا جاری شد: «اوه خدای من پس او مرده است؟!»

- بدبختانه بله. او بهترین افسر و بهترین دوست من بود.

- و مارکوییز هرگز به ملاقات او نیامد درست است؟ شما مطمئنید آقا؟

- به کاملاً مطمئن هستم، او هیچ قوم و خویش و دوستی نداشت. هنوز هم وسایل شخصی اش نزد من است چون نمی دانستم آنها را به چه کسی باید بدهم. مری با خودش و زیر لب گفت: «می دانستم همه آن ها در اشتباهند. اوه خدایا پس او کجاست؟»

- مطمئناً اینجا نیست دختر جان. چرا فکر کردی به اینجا آمده است مگر معشوقه کاپیتان بود؟ خجالت نکش دختر جان از این چیزها قبلاً هم در مورد افسرانم پیش آمده است.

ندیمه کوچک چشمانش را پاک کرد: «مارکوییز شوهر داشت آقا. بدترین شوهر دنیا را و کاپیتان اونیل او را می پرستید و از او تقاضا کرد که همراهش بیاید ولی خانم او را رد کرد. وقتی که بدون هیچ اثر و نشانه‌ای مفقود شد همه فکر کردند که به اینجا آمده است. البته همه به جز من. - هان حالا می فهمم.

تکه‌های معمای افسرش کم کم روشن می شد. کاپیتان هرگز آرام نداشت و همیشه در انتظار نامه یا خبری بود که هرگز دریافت نکرد و بعد هم طاعون او را برد. کلنل سعی کرد احساساتش را مهار کند و پاکت کوچکی را که در کیسه چرمی کوچکی قرار داشت به طرف دخترک دراز کرد: «دختر جان هر وقت خانمت را یافتی این ها را به او بده. نامه‌هایش، مدالش و یکی دو چیز کوچک دیگر در آن است. اوه خوب شد یادم آمد این هم یک ماه بعد از مرگش رسید. آن را باز کردم شاید نامه‌ای در آن باشد ولی فقط یک سنجاق داخلش بود و دیگر هیچ». مری جین سنجاقی را که «آن» در شب ناپدید شدنش به پیراهن داشت در کف دست کلنل دید.

- آقا این هدیه کاپیتان است به مارکوییز. خانم وقتی که ناپدید شد آن را همراه داشت.

- عالی است عالی است دختر جان این ها را با خودت ببر این تمام چیزهایی است که از آن مرد بیچاره به جای مانده است و برای سپردن آن ها چه کسی بهتر از مارکوییز.

کلنل خمیازه‌ای کشید و تمام کردن نامه به وزارت جنگ را فراموش کرد کلنل به کاپیتان دستور داد که دو مرد را همراه دخترک تا متز بفرستند تا او را سالم به مقصد برسانند و با دخترک خداحافظی کرد و گفت: «وقتی که مارکوییز را یافتی به او بگو که اشتباه کرده که عشق پاک کاپیتان را رد کرده است»

مری جین شب را در یک مهمانخانه ارزان بسر برد و صبح روز بعد عازم ورسای شد. حالا مدرکی داشت که می‌توانست به همه ثابت کند که خانمش هرگز به متز نرفته است و جواهری را که همراه داشته برای درخواست کمک برای کاپیتان مرده فرستاده است.



وی کنت دی‌رینویل در حالی که با دوستش چارلز قدم می‌زده پرسید: «کی اینجا را ترک می‌کنی؟» آن‌ها به طرف بارگاه اعلیحضرت می‌رفتند و هیچ کدام عجله‌ای نداشتند. یک‌سال بود که شاه بارها آن‌ها را دیده بود و حتی کلمه‌ای با آن‌ها سخن نگفته بود.

چارلز جواب داد: «پس فردا می‌روم. کارهایم در وزارت جنگ خیلی وقتم را گرفت. آرزو دارم بتوانم استعفا بدهم این کار دیگر خسته‌ام می‌کند.»

«آیا این شامل معشوقه جذباتان بارونس هم می‌شود؟ او این شغل را برایت ترتیب داد. آیا از او هم خسته شده‌ای؟»

«منزجر کلمه بهتری است از او منزجرم. دوست عزیز هرگز به زن‌ها اجازه نده در کارت دخالت کنند. این اواخر لوییز آزارم می‌داد و دیگر میل ندارم رویش را ببینم. دیگر حرفش را نزنیم بهتر است چون حرفش هم حالم را به هم می‌زند. لوییز چند روز قبل با التماس نزدش آمده بود. التماس‌های او دل چارلز را به هم می‌زد به همان شدتی که روزی هوسش را برمی‌انگیخت این را به خودش گفت و زن از شدت درد و رنج به خود پیچید. چارلز همچنین گفت که دلش می‌خواهد او را زیر پاله کند و به او پشت کرد و رفت.»

دی‌رینویل پرسید: «چه وقت به متز می‌روی و آیا می‌دانی چه می‌خواهی

بگویی؟»

چارلز ایستاد و رو به مرد کرد: «فکر می‌کنی به آن شکارچی ثروت اجازه می‌دهم زخم را ببرد. پس بدان دوست عزیز هیچ‌کس تا به حال نتوانسته چیزی از من بدزد حتی اگر آن چیز را نخواهم او را می‌کشم».

- و زنت چه، با او چه می‌کنی؟

- با او هم کاری می‌کنم که بعد از این هیچ مردی نگاهش نکند.

در ورودی ساختمان سلطنتی مملو از جمعیت بود. مردم برای دیدن زندگی و رفتار شاه از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

- آه چارلز راستی عجیب است اگر زنت در متز است پس خدمه مخصوصش اینجا چه می‌کند؟ نگاه کن آنجا ایستاده است.

همان‌طور که مرد سخن می‌گفت چارلز به سرعت به سمتی که نشان داده بود رفت. وقتی که به او رسید بازوی دختر را محکم گرفت: «زود به من بگو خانمت کجاست و تو اینجا بدون او چه می‌کنی؟» مری جین وحشتزده به او خیره شد. دخترک را به زور تا کریدور کشاند و آن قدر بازویش را فشرد که بی‌حس شد.

- آقا آزارم ندهید خواهش می‌کنم ولم کنید.

- جوابم را بده او کجاست؟

دخترک که به امید یافتن لیدی کاترین به عجله به کاخ آمده بود، وقتی که چارلز را در مقابل خود دید نزدیک بود از ترس قالب تهی کند:

- نمی‌دانم آقا، بازویم دارد می‌شکند.

- به من راست بگو دختر وگرنه حتماً آن‌ها را می‌شکنم.

- به خدا قسم دروغ نمی‌گویم.

- چارلز تنها کسی بود که دخترک نمی‌خواست با او حرف بزند ولی درد آن قدر شدید بود که نمی‌توانست تحمل کند و با گریه گفت: «من به دنبال مادر یا پدرتان یا هر کس که بتواند مرا یاری کند می‌گردم. ترا به خدا حرفم را باور کنید خانم من ناپدید شده است».

- از کجا، از متز؟

- نه آقا از پاریس پنج‌ماه پیش، او به منزل دی‌لویر رفت و دیگر هرگز

بازنگشت. همه فکر کردند که به متر نزد کاپیتان رفته است ولی من باورم نشد چون خانم را خوب می‌شناختم. خانم من هرگز به متر نرفته است و کاپیتان اونیل هم مله‌ها قبل مرده است کلنل این را به من داد. سنجاق را به چارلز نشان داد. این سنجاق را هفت چند هفته پیش برای کاپیتان برده است. کاپیتان در آن زمان زنده نبوده است. شما معنی این را نمی‌دانید آقا.

- توضیح بده دخترجان. چارلز احساس می‌کرد سردش شده است.

- کاپیتان این را به خانم هدیه داده بود و از او قول گرفته بود هر وقت به کمک احتیاج داشت آن را برایش بفرستد و حالا نشان می‌دهد که خانم در خطر است و برایش اتفاق مهیبی روی داده است.

- و تو هیچ چیز نشنیده‌ای؟

- نه آقا هیچ چیز. شبی که هتل را به قصد میهمانی ترک کرد قرار بود که چند روز بعد از آن همه به شارنتیز برویم. من به مادرتان گفتم و او همراه پدر و خواهرتان به قصر ییلاقی آمد. خواهر شما همه را قانع کرد که خانم نزد کاپیتان رفته است ولی وقتی که هفته‌ها گذشت و خبری نشد نتوانستم طاقت بیاورم و به متر رفتم و بقیه را شما می‌دانید. این سنجاق را شبی که خانم ناپدید شده به همراه داشت.

- خوب شد ترا دیدم دختر، می‌خواستم فردا به متر بروم.

سنجاق را گرفت و به دقت واریسی کرد. هیچ پیغام یا نامی نیافت.

مری جین مایوسانه سرش را تکان داد: «آقا باور کنید این را حتماً خانم

فرستاده است چون نیاز به کمک دارد به خاطر خدا کمک کنید.»

چارلز سنجاق را در جیب گذاشت و با مهربانی گفت: «حرفتم را باور می‌کنم

دخترجان. خودم هم باور کرده بودم که به متر رفته است ولی حالا می‌فهمم که تو

راست می‌گویی و حتماً اتفاق بدی برایش پیش آمده است. باید نزد مادرم

برویم.»



کاترین اصرار کرد: «او هیچ دشمنی در این دنیا نداشت. این غیرممکن است!»

اگر او را به خاطر پول گروگان گرفته بودند حتماً تقاضای پول می کردند. اوه چقدر ما احق بوده ایم که در این پنج ماه هیچ کاری نکرده ایم.»

مادر او هنوز زنده است و یا لاقلاً وقتی که این سنجاق را فرستاده، زنده بوده است. حالا بهتر است همه عذر و بهانه را کنار بگذاریم و با هم دنبالش بگردیم. مادر با عصبانیت فریاد زد: «اوه چه عجب کمی توجهت به سمت زنت میل کرده است. اگر توشوهر خوبی بود حالا او صحیح و سالم با تو در اسکاتلند بود. من گفتم که او هیچ دشمنی نداشت خوب ترا فراموش کرده بودم. تو تنها کسی هستی که از او نفرت داشتی.»

سرجمیز حرفش را برید: حالا وقت کشمکش نیست. مرد متوجه شده بود که پسرش رنگ باخته و کاملاً عصبی است. آرام گفت: «چارلز فکر می کردم که بود و نبود او برایت مهم نیست حالا می بینم که اشتباه می کرده ام و خوشحالم. حالا باید همگی برای یافتن و کمک به او متحد شویم. من از مقامات پلیس پرس و جو کرده ام آن ها هم چیزی نمی دانند. هیچ گزارشی راجع به تهاجم به او و هیچ نشانی از کالسکه اش در آن جاده نداشته اند و هیچ دلیلی بر ربوده شدنش.

کاترین نالید: «آخر چه کسی و چرا او را می تواند ربوده باشد؟»

چارلز گفت: «کسی که می دانسته چگونه این راز را مخفی نگه دارد. کسی در ورسای که تمام حرکات و رفت و آمد او را کنترل می کرده است. پدر خواهش می کنم مرا لحظه ای با مادر تنها بگذارید.» او هرگز از مادر تقاضایی نکرده بود و حالا نمی دانست که چگونه شروع کند. آن ها هرگز در مورد یک موضوع جدی با هم صحبت نکرده بودند ولی حالا چارلز می دانست که بدون کمک مادر هیچ است.

چارلز همان طور که طول اتاق را می پیمود توضیح داد: «می خواستم برای کشتن اونیل به متز بروم. فکر می کردم «آن» به من خیانت کرده است و آن قدر دیوانه و حسود بودم که نمی دانستم با او چه خواهم کرد. مادر هر چه در گذشته کرده ام و هر تصویری که نسبت به من داری قسم می خورم که باور کنی آرزو داشتم او به سلامت به شارنتیز برگردد. مادر او را با تمام وجود می پرستم حتی اگر

بخواهی به زانویت می‌افتم و التماس می‌کنم ولی کمکم کن مادر و با من ستزه نکن تا پیدایش کنم.»

- من لو را مثل بچهٔ خودم دوست داشتم چارلز، فکر می‌کردم که با آن مرد شریف در خوشی و سلامت بسر می‌برد. خدایا کمکم کن گرچه فکر می‌کنم دیگر خیلی دیر شده است.

- فقط جایش را پیدا کن مادر، می‌دانم جواب این معما جایی در کاخ مخفی است و تو قادری آن را بیایی.

- راست می‌گویی پسر، (اولین بار بود که او را پسر خطاب می‌کرد) فکر می‌کنم فقط یک نفر است که می‌تواند به ما کمک کند و خوشبختانه او «آن» را دوست داشت و فکر می‌کنم مرا هم دوست دارد، نزد دو باری می‌روم.
- مادر خواهش می‌کنم همین امروزه همین حالا بروید.

زن سر را تکان داد: «باشد پسر، به محض این که بتوانم اجازهٔ ملاقات بگیرم ولی نباید کسی که دشمن «آن» است بویی ببرد ندیمه را به شارنتیز می‌فرستیم تا همان جا منتظر بماند و تو هم بهتر است آرامشت را حفظ کنی و کار را به عهدهٔ من واگذاری.»

چارلز دست مادر را بوسید: «مادر شما نزد دو باری بروید و محل او و یا کسی که او را آزار داده پیدا کنید بقیه را خودم انجام می‌دهم آخر من هنوز هم شوهرش هستم.»

- آه چارلز اگر تو را نمی‌شناختم می‌گفتم که عاشقش هستی.
- مادر اگر خودم هم خودم را نمی‌شناختم همین را می‌گفتم.



دوک داگولون بی‌سهرانه منتظر مانده بودم تا ملاقات دوباری و خانم شوالیه مک دونالد به پایان رسید. آن گاه پرسید: «خوب چه می‌خواست؟»

دوباری توضیح داد: «عروسش ناپدید شده است همان مارکوئیز دی برنارد را می‌گویم که شایع شده بود به نزد معشوق گریخته است. حالا از من می‌خواهد او را

بیاورد

- ولی این که به ما مربوط نیست امیدوارم به او گفته باشید.

- من به او قول دادم هر چه از دستم برآید انجام می‌دهم. عجیب است، چه

کسی ممکن است او را ربوده باشد، دختر نازنینی بود.

- کنتس من با دی وریر صحبت کرده‌ام، نمی‌خواهید بدانید چه گفته است یا

شاید موضوع را فراموش کرده‌اید. بهتر است مادام مک دونالد را بگذارید خودش

چاره‌ای بیندیشد و کمی بیشتر به فکر خودمان باشید.

- من مرد را ساعت‌ها مؤاخذه و تهدید کرده‌ام.

- و چه گفت؟

- هیچ حرفی نزد، آن مرد مثل یک حیوان موذی است. همه چیز را می‌داند و

چیزی بروز نمی‌دهد فقط می‌گوید که زنی دخترک را آورده است و او زن را

نمی‌شناسد.

- دروغ می‌گوید البته که همه چیز را می‌داند. خوب دیگر چه گفت؟

- دیگر چیزی نگفت. اگر محرم شاه نبود او را به خانه‌ام می‌بردم و به زور

وادارش می‌کردم که سخن بگوید.

دوباری اظهار داشت: «بدون اجازه شاه جرأت لمس کردنش را نداریم

خودش هم این را می‌داند فکر می‌کنی این که زنی او را آورده است حقیقت دارد؟

- بله مطمئنم. این ضرب‌المثل قدیمی را شنیده‌ای که می‌گوید با گفتن

ذره‌ای از حقیقت بقیه را می‌توان سرپوش گذاشت. وقتی که این را می‌گفت به

چشمانش می‌نگریستم دروغ نمی‌گفت و ما باز هم نمی‌دانیم که دخترک از کجا

آمده است.

- فکر می‌کنم من بدانم. فردا برای یافتن جواب به آنجا می‌روم و تو هم به

خاطر من و قولم جستجو کن شاید چیزی در مورد مارکوویز دی برنارد

دستگیری بشود. به آن زن بیچاره قول داده‌ام و می‌خواهم به قولم وفا کنم. به

نظر می‌آید کار یک نامه جلب سری باشد.

- فکری به سرعت از مغز دوک گذشت و تقریباً فریاد زد: یک نامه جلب سری!

یک لحظه صبر کن، راستی دخترک چه وقت ناپدید شده است؟

- پنج ماه پیش و همه تصور می کردند که فرار کرده و به معشوقه پیوسته است در صورتی که هرگز چنین نبوده است. چرا این را می پرسی؟
 دوک زمزمه کرد: دخترک را هم پنج ماه پیش برای شاه آوردند. درست پنج ماه پیش و هر کسی نمی تواند نلماً جلب سری برای زنی مثل مارکوئیز را به آسانی به دست آورد. نگران نباشید مادام من تحقیق خواهم کرد فقط شما کسی را که دخترک را آورده است بیابید خیلی احتمال دارد بین این دو مورد رابطه‌ای باشد.



دربان شیطان صفت خانه گراندیر چنان تعظیمی کرد که نزدیک بود پیشانی‌اش به زمین بخورد، خوب می دانست زنی که سرپا پوشیده تحت محافظت تعدادی خدمتکار رسمی آمده است چه کسی است. دوباری یک سال می شد که به آنجا نیامده بود. مرد صندلی را پیش کشید و گرد و غبار آن را با آستینش زدود.

- وقت را تلف نکن مرد، مام گراندیر را صدا بزن.

- چشم همین الساعه بانوی من.

- زن پیر وارد شد و ادای احترام کرد: دوباری ماسک از چهره برداشت، چون نیازی به آن نداشت. آن دو یکدیگر را خوب می شناختند.

- کنتس چه خدمتی می توانم بکنم؟ در حال حاضر هیچ چیز به درد بخوری ندارم.

- من نیلدهام چیزی بخرم مام. چرا هیچ وقت پنجره‌ای را باز نمی کنی؟ بوی گند اینجا حالم را به هم می زند. پیرزن عذر خواست. برق عصبانیت را در چشمان کنتس می دید. پس او برای خرید نیامده است.

- اگر چیزی نمی خواهید بخرید پس چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟

- مام گراندیر به کمکت احتیاج دارم و تو باید فقط اطلاعات کمی به من بدهی.

- کنتس شما بهترین مشتری من هستید و هر چه از دستم برآید برایتان

بهرام می دهم، چه می خواهید بدانید؟

- پنج ماه پیش یک نفر دختری را به شاه معرفی کرد و نزدیک بود مرا از ورسای براند. او حالا رفته است ولی من می‌خواهم بدانم چه کسی او را آورده است. اگر دوباره این اتفاق بیفتد کارم تمام است. به پنج ماه پیش فکر کن. آیا کسی از تو خرید مخصوصی نکرده است و احتمالاً یک زن؟

گراندر به فکر فرو رفت، سعی کرد چیزی به خاطر بیاورد. در این پنج ماه خیلی مشتری به سراغش آمده بود. همه آن‌ها را می‌شناخت به جز یکی و آن هم زنی بود که دخترک بلوند سرد مزاج اهل لیون را برده بود. آن خریدار غریبه بود و دیگر هرگز به آنجا بازنگشته. حالا کاملاً به خاطرش آمد که زن حالتی عصبی داشت و حاضر به پرداخت هر مبلغی بود. شاید چون برای شاه خرید می‌کرد مبلغ برایش مهم نبود.

- کنتس آیا شما دختر را دیدید؟ این می‌تواند کمک بزرگی باشد.

- نه مام هرگز او را ندیدم ولی شنیده‌ام که بلوند بود و صورتی مثل فرشته داشت. شاه به او خیلی محبت کرد و او را به پانسیون برای تعلیم فرستاد. از فکر این که می‌توانست الان به جای من نشسته باشد، دگرگون می‌شوم.

- گفتید بلوند. آه بله درست در آن زمان یک بلوند چشم آبی زیبا را فروختم و خریدار زنی بود که هرگز ندیده بودمش. گفت که کالای مخصوصی می‌خواهد، یک دختر با کره و تربیت شده و مبلغ هنگفتی هم بدون آن که چانه بزند پرداخت، قسم می‌خورم که خودش است.

صورت زیبایی دوباری مثل سنگ منجمد بود؛ مام می‌توانی در پیدا کردن زن کمک کنی؟ باید بدانم چه کسی بر علیه من کار می‌کند. به خاطر خدا خوب فکر کن و نگران نباش مزد خوبی به تو خواهم داد.

- هرگز او را قبلاً ندیده بودم کنتس. ماسک به چهره داشت ولی وقتی که پول را به من می‌داد دست‌هایش را دیدم. انگشتری در انگشتش بود که هرگز نظیر آن را ندیده‌ام. دو قلب یکی یاقوت و دیگری برلیان و برلیان‌هایی به شکل سرگوزن در بالای آن. جواهر غریبی بود و به شدت توجهم را جلب کرد و این تنها چیزی است که از او به خاطر دارم.

دوباری خوشحال بلند شد: همین کافیس، من صاحب آن رامی‌شناسم. دو قلب و سرگوزن آیا کاملاً مطمئنی؟

- بله کنتس کاملاً من در دهکده به دنیا آمده‌ام و با اطمینان می‌توانم به شما بگویم که شکل آن برلیان سر یک گوزن بود.

دوباری ماسک را به صورت زد: «از تو ممنونم مام، این هم پانصد لویی برای تو، اگر چیزی بخواهم قبل از آن که بیایم خبرت می‌کنم.»

پیرزن پرسید: «اعلیحضرت چطورند؟»

دوباری خندید: «خیلی خوب است و یادت باشد اگر خریداری آمد که فکر کردی ممکن است خریدش برای شاه باشد، مرا خبر کن.»

- قول می‌دهم کنتس، بلور کنید اگر می‌دانستم آن دختر به کجا می‌رود، خودم می‌کشتمش. پس آن دخترک بی‌احساس خواسته جای شما را بگیرد. (و از حرص این که دخترک آن قدر زیرکانه او را گول زده بود، لب زیرینش را به دندان گزید) از این به بعد باید بیشتر مواظب آنها باشم.

ندیمه لوییز با احتیاط سرش را به در اتاق خانمش چسباند و آرام او را صدا کرد. مدتی بود که لوییز نه درست غذا می‌خورد و نه درست می‌خوابید، اعصابش به شدت متشنج بود و اغلب می‌گریست. مری با خود فکر کرد تمامش تقصیر آن مک‌دونالد لعنتی است. خانمش قبل از آشنایی با او خیلی مغرور و متکبر و خیلی هم سرخوش بود. از موقعی که دیگر چارلز به دیدنش نمی‌آمد و او را از خود رانده بود، بیست سال پیرتر به نظر می‌رسید.

- مادام برای شکار دیرتان می‌شود.

لوییز لباس مخصوص شکار به تن داشت و اسبش در اصطبل نیز آماده بود. نیم ساعت دیگر شاه عازم شکار می‌شد و دیگران باید قبل از او در محل حاضر باشند.

لوییز فریاد زد: «نمی‌خواهم بروم، سرم دارد می‌ترسد. تو را به خدا دختر ولم کن دختر، او دیگر نمی‌توانست در انتظار ظاهر شود و تظاهر کند که هیچ اتفاقی

نیفتاده است. جسم و روحش در عذاب بود. از ملاقاتش وحشت داشت با این وجود همه جا مثل سایه دنبالش می‌کرد. اغلب او را می‌دید که با دیگران صحبت می‌کند، در میهمانی‌ها با زنان دیگر می‌رقصد و این‌ها قلبش را به درد می‌آورد. حتماً امروز هم در شکارگاه بود. می‌دانست که معشوقه دیگری ندارد. در آن اجتماع کثیف هیچ‌کس انتظار نداشت که زنی مثل لوییز به خاطر معشوقه حسادت به خرج دهد و حالا حسادت او موجب سرگرمی و مسخره اطرافیانش بود. هر چه بیشتر فکر می‌کرد متوجه می‌شد که باید نصیحت دی‌تالیو را به کار بندد. زندگی بدون چارلز در کاخ برایش غیر قابل تحمل بود و خوشحال بود که دی‌تالیو ناظر در ماندگیش نیست. تنها دلخوشی‌اش این بود که زنی که مردش را ربنده است دیگر وجود ندارد. با وجود نداشتن ایمان، بارها به زانو می‌افتاد و دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست که «آن» و بچه‌اش مرده باشند.

- مری ما آخر هفته اینجا را ترک می‌کنیم تدارک لازم را ببین.

- چشم خانم و اگر به شکار نمی‌روید اجازه بدهید لباستان را در بیاورم.

- بله دختر و بعد از آن می‌خواهم بخوابم. یک هفته است که اصلاً نخوابیده‌ام.



دوباری برای قراری که با دوک آگولون داشت کمی دیر رسید. با همان لباسی که در مراسم شکار به تن داشت به آپارتمان او آمد. صورتش گلگون بود و گفت که به سرعت خود را به آنجا رسانده است و شاء آنقدر سر حال بود که قابل وصف نبوده است.

داگولون خندید و دستش را نوازش داد: «او هنوز هم شیفته توست موجود جذاب باهوش». خم شد و گونه‌های لطیف کنتس را بوسید: «دیشب چه دستگیری شد کنتس؟»

- زنی که دخترک را از مام‌گراندیر خریده می‌شناسم. می‌توانی حدس بزنی

چه کسی بوده است؟

- نه اصلاً نمی‌توانم. به من بگو.

- دوست عزیز من، همان دوست کوچک من که آن شب در قمار هر چه داشت

به من باخت. حالا باید از ترس انتقام من دیوانه شده باشد آن زن هرزه لوییزدی وایتال را می‌گویم.

و شروع کرد به نثار فحش‌های رکیکا

- کافی است، کافی است کنتس، همه می‌دانیم چه کثافتی است و امروز شنیدم که می‌خواهد از اینجا برود.

دوباری چرخید: «اوه که این طور؟ فکر می‌کند می‌تواند از چنگ من بگریزد؟ اول باید سئوالات مرا پاسخ دهد»

- بله و حتماً هر چه نتوانستیم از دی وربر بهرسیم از لو می‌پرسیم ولی متعجبم که او چرا بر علیه شما شوریده است، چه نفعی عایدش می‌شود.

- خدا می‌داند چرا. عجیب است چون این زن اصلاً با کسی مثل ریچالیو یا وزیر رابطه‌ای ندارد با این وصف اجازه داده است که از لو استفاده کنند. به هر حال باید برای خودش دلیل جالبی داشته باشد.

داگولون جوایی نداد. مغزش مشغول بود و او تکه‌های خبیر را برای حل معما به هم می‌چسباند. بارونس معشوقه چارلز مک‌دونالد بود و زن چارلز ناپدید شده بود و این می‌توانست دلیل خوبی باشد برای کار لوییز. آنچه که برای آنها مهم بود نام کسانی بود که شاه را آماده پذیرفتن دخترک کرده‌اند. آنها دشمنان او و دوباری بودند و باید پیدا می‌شدند.

کنت ناگهان گفت: «می‌خواهم در منزل میهمانی ترتیب بدهم و فقط چند تا از دوستان باید شرکت کنند. شما باید بارونس را قبل از اینکه به سفر برود به میهمانی دعوت کنید. یک میهمانی موزیکال جالب خواهد بود. شاید در منزل من نشود دی وربر را مؤاخذه کرد، ولی بارونس را می‌شود. شب‌نشینی خوبی خواهد بود و بارونس سرگرممان خواهد کرد. مطمئناً چیزی هم درباره آن دخترک بیچاره می‌فهمیم. برای فردا شب دعوتش کن و تاکید کن که حتماً بیاید».

مطمئن باش دوک حتماً می‌آید معمولاً روش تو را برای به حرف درآوردن نمی‌پسندم ولی این بار خوشحالم می‌کند و به قیمت دنیا هم از آن نمی‌گذرم.

لوییز وقتی که دعوتنامهٔ دوباری را دریافت کرد، دچار وسواس شد لباس‌ها و جواهراتش را جمع و بسته‌بندی کرده بود و با تشویش منتظر لحظه ترک ورسای بود. در چند هفتهٔ گذشته میل به زندگی به تدریج در او مرده بود و احساس ملالت می‌کرد. به استراحت و آرامش و وقت کافی برای تفکر نیاز داشت، باید راه چاره‌ای برای بازگرداندن چارلز پیدا می‌کرد و با موفقیت و دست در دست او به ورسای باز می‌گشت.

آن شب در راه رفتن به خانهٔ دوک، لوییز در کالسکه‌اش لم داده بود. آخرین شب اقامتش در ورسای بود ولی رد دعوت دوباری و دوک نیز غیرممکن بود. کالسکه‌اش دم خانهٔ دوک متوقف شد و لوییز با کمک خدمتکاران پیاده و به داخل راهنمایی شد. در حال یکی از مستخدمین دوک با ادای احترام روپوش او را گرفت. لوییز در مقابل یک آینهٔ قدی سرپای خود را ورنانداز کرد. در لباس زرد ابریشمی مثل همیشه زیبا ولی کمی خسته بود. بادبزن همرنگ لباسش را در دست گرفت و به طرف سالن پذیرایی به راه افتاد. فکر کرد که چقدر خانه ساکت است و از مستخدم پرسید: «مثل این که خیلی زود آمده‌ام، کس دیگری نیامده است؟»
«خیر مادام هیچ کس نیامده است. این مرد سال هاست در خدمت دوک بسر برده بود و آن شب با چند خدمتکار مخصوص دیگر آمادهٔ خدمت بود. عالیجناب و کنتس در انتظار شما هستند.»

وقتی که لوییز وارد سالن شد، سالن هم خالی به نظر می‌رسید. ناگهان صدای گرمی از پشت سر لوییز او را از جا پراند: «خوش آمدی پارونس عزیز، صفا آوردی». دوباری روی یک صندلی نشسته بود و خود را یاد می‌زد و دوک بالای سرش بود. لوییز به آن‌ها نزدیک شد و لبخند بر لب ادای احترام کرد: «مرا ببخشید عالیجناب فکر می‌کردم در اینجا تنها هستم و کنتس شما مثل همیشه زیبا و جذاب هستید.»

دوباری لبخند مرموزی زد، چشمانش هم عجیب برق می‌زد: «آه لوییز دوست خوب من تو همیشه خوب چاپلوسی می‌کنی، یک چاپلوس ماهر و یک دوست واقعی.»

- مثل اینکه خیلی زود آمده‌ام.

دوک آرام جواب داد: متأسفانه باید بگویم تو را دست انداخته‌ایم بارونس، تنها میهمان ما هستی، لوییز خندید، خنده‌ای کاملاً عصبی و بدون اختیار. در نگاه آن دو موجود آرام که مقابلش بودند، چیزی بود که او را وحشتزده می‌کرد. بارها دوباری را از نزدیک دیده بود و هرگز چنین حالتی را در او سراغ نداشت.

- خیلی مفتخرم عالیجناب ولی چه‌طور مرا انتخاب کردید؟

- چون ما مسابقه‌ای ترتیب داده‌ایم مادام و جواب مسابقه و سرگرمی را شما

باید بدهید.

دوباری با خشم بادبزش را بست و آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد، به جلو خم شد و پرسید: «تو آن دختر را برای شاه آوردی درست است؟ تو نزد گران‌دیر رفتی و برای شاه تحفه را آوردی این طور نیست؟»

لوییز به او و دوک نگاه کرد. سرمای کرخت‌کننده‌ای سراسر وجودش را فرا گرفت. منظورتان را اصلاً نمی‌فهمم، من چنان دختری را نمی‌شناسم و متأسفانه باید بگویم که از بازی شما هم سر در نمی‌آورم و تصور نمی‌کنم که سرگرم‌کننده باشد باید فوراً از خدمتان مرخص شوم.»

دوباری با خشم دست به کمر زد: «نه تو نمی‌روی» و فحش‌های رکیکی نثار او کرد و بعد رو به دوک کرده گفت: «ما خیلی وقت تلف کرده‌ایم مثل این که نمی‌خواهد حقیقت را بگوید او را به زیرزمین ببرید». دوک دستهایش را به هم زد و دو مرد به سرعت حاضر شدند. لوییز جیغ زد و مردان به سرعت او را در پتو پیچیدند و از دری مخفی که در میان نقاشی‌های دیواری بود، او را خارج کردند.



دوک گفت: «یک بار دیگر می‌گویم مادام ما باید همه چیز را درباره توطئه شما برای جایگزینی دوباری بدانیم. ما باید بدانیم چه کسی دخترک را پیشنهاد کرد، چه کسی ترتیب ملاقات او با شاه را داد و چه کسی طرح نقشه را ریخت، نام‌ها و تاریخ هر چه به مغزت می‌رسد بگو.» زیرزمین تاریک بود فقط جایی که زن را به دیوار بسته بودند با دو مشعل روشن شده بود. لباس زن تا کمر پاره شده بود و

کمی دورتر از او مردی میله آهنی را در آتش داغ می‌کرد. وسایل شکنجه از همه نوع در دسترس بود. وسایلی برای کشیدن ناخن، کشش بدن تا جایی که مفصل‌ها از هم جدا شوند و خیلی چیزهای دیگر. در طرف دیگر زیرزمین دوبری آرام روی صندلیش نشسته بود و ناظر شکنجه دوستش بود. دوک در کنار زن ایستاده بود و دستورات لازم را می‌داد. او به صورت رنگ باخته زن خیره شد و پرسید: چرا این کار را کردی چه نفعی برایت داشت؟

زن تکانی خورد: «من هیچ چیز نمی‌دانم.»

- بسیار خوب که نمی‌دانی.

دوک انگشتش را بالا برد و به مردی که کنار آتش بود اشاره کرد که آهن داغ را روی سینه‌اش بگذارد.



ساعت سه نیمه شب بود و کاخ در تاریکی فرو رفته بود. چندین مشعل روشن بود و تعدادی خدمتکار اتاق‌ها را برای روز بعد مهیا می‌کردند. عشاق در گوشه و کنار با هم دیده می‌شدند. سرجمز و زنش و چارلز منتظر بودند که دوبری آن‌ها را احضار کند. آن شب وقتی که شاه برای استراحت می‌رفت، آن‌ها یادداشتی از جانب دوبری دریافت کرده بودند که به آن‌ها می‌گفت که شب را منتظر دوبری باشند، حتی اگر تا دیر وقت طول بکشد. چارلز قدم می‌زد و گاه در رامی گشود و به کریدور نگاه می‌کرد. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند چارلز دوباره به سمت در رفت و آن را گشود و این بار در مقابل خدمتکاری که قصد داخل شدن را داشت قرار گرفت.

- ببخشید شوالیه مک دونالد؟

سرجمز از جایش پرید: بله.

- مادام دوبری خواسته است که فوراً به خدمتش بروید. با من بیایید، سر

جمیز دست زنش را فشرد: «آرام باش عزیزم حتماً خیر خوشی است.»

کاترین پاسخی نداد. هیچ‌کدام باورش‌شان نمی‌شد که ممکن است خبر خوبی

باشد. به پسرش نگاه کرد ولی چیزی نگفت. حرفی برای گفتن نداشتند ولی

دیگر با هم دشمن نبودند. به دنبال مستخدم به راه افتادند و به آبار تمان دوباری در طبقه اول رفتند.

سوگلی کاملاً خسته به نظر می‌رسید. روی یک کاناپه ولو شده بود و دست‌هایش را بالای سر گذاشته بود و مرتباً خمیازه می‌کشید. لوییز دی وایتال خیلی سرسختی نشان داده بود و کنتس دو ساعت در زیر زمین با او گذرانده بود و انتقام خود را گرفته بود و حالا احساس ضعف و سستی می‌کرد. بعد از دو ساعت هم دوک را در خدمت او رها کرده و خودش به طبقه بالا رفته بود. به آن سه نفر که متعجب از احضار بی‌موقع در مقابلش ایستاده بودند نگاه کرد. خیر خوبی برایشان نداشت ولی به قولش وفا کرده بود و حالا دلش می‌خواست که هر چه زودتر لخت شود و به رختخواب برود. با سردی به چارلز نگاه کرد: «شوالیه، لیدی کترین حالا می‌دانم که عروسمان کجاست. شما بهتر است بنشینید لیدی کترین، چارلز لرزان به او نزدیک شد: «او کجاست کنتس؟»

خانم شما در باستیل است. شش ماه قبل با یک نامه جلب سری که خود شاه آن را امضاء کرده، دستگیر شده است. گوش کنید من امشب شب سختی را گذرانده‌ام و می‌خواهم هر چه زودتر موضوع را تمام کنم.

کترین نالید: «آه خدای من باستیل این دیگر خیلی وحشتناک است. چارلز التملس کرد: «چرا و چگونه؟ چه کسی این کار را کرده است؟»

دوباری با خشم نگاهش کرد: «معشوقه عزیز. شما لوییز دی وایتال. او آن دخترک هرزه را به شاه تقدیم کرد و در عوض آن نامه را از دی وریبر گرفت. زن شما به خاطر عشق پاکش نسبت به شما به آنجا رفته است. لوییز نمی‌خواست که شما بدانید او حامله است.» به صورت مات و رنگ باخته آن سه نفر نگاه کرد: «و هیچ کدام از شما نمی‌دانستید که آن زن بیچاره حامله است. پارونس می‌خواست از سر آن‌ها خلاص شود. خودش این را به من گفت.»

«حالا او کجاست؟» چارلز آرام این را پرسید ولی حالت چشمانش دوباری را نشان داد: «لوییز کجاست او را می‌گشتم. خیلی آرام با دست‌های خودم. مادام...»

شش می‌کنم بگویند کجاست؟

او امشب به منزل دوک داگلون آمد. ما باید همه چیز را می دانستیم ولی او خیلی یک دنده بود و همه چیز را انکار می کرد. دوک دستور داد شکنجه اش بدهند. زیر شکنجه همه چیز را گفت ولی برای نجات خودش خیلی دیر شده بود. زیر چنگک جان داد. من قسمت بیشتر صحنه شکنجه را دیدم و به شما قول می دهم که سزای عملش را دریافت کرد.

به دنبال این حرف خمیازه های کشیده: «دیگر چیزی برای گفتن نیست، به قولم عمل کردم و عمل جنایت را یافتم حالا باید به رختخواب بروم.»
کاترین خود را روی پاهایش انداخت: «صبر کنید مادام. نباید او را همین طور رها کنیم. باید او را نجات بدهیم، شاه باید آزادش کند.»

دوباری آرام توضیح داد: «لیدی کاترین شاه نمی داند که او در باستیل است. و این نیرنگی است که در یک نامه جلب سری وجود دارد. شاه هرگز نمی داند نام چه کسی روی آن نامه نوشته می شود و نمی خواهد بداند. برای همه شما متأسفم ولی برای نجات مارکوویز بیچاره هیچ راهی نیست.»

سرجمین التماس کرد: «مادام شما می توانید نزد شاه بروید و حقیقت را بازگو کنید. دوباری سرش را با تأسف تکان داد: «شوالیه من خیلی حرفها با او می زنم ولی هرگز جرات صحبت کردن درباره یک نامه جلب سری را ندارم. معذرت می خواهم حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم. متأسفم هیچ کاری برای مارکوویز نمی توان کرد چون او رسماً دیگر وجود ندارد.»

چارلز دستهای مادر را گرفت و او را از زمین بلند کرد: «مادر مادام خسته هستند باشد برای بعد.» رو به کنتس کرد و با نهایت خاکساری گفت: «از شما بی نهایت متشکریم حالا حداقل می دانیم کجاست. می دانم چقدر صحبت کردن از چنین نامه ای در مقابل کسی که آن را امضا کرده است بی مبالاتی است و از شما اصلاً انتظار چنین کاری را ندارم ولی فردا صبح خودم خدمت شاه می روم و آزادی زنم را تقاضا می کنم همیشه خدمتگزار و ممنون شما هستم مادام.» و تا کمر خم شد.
دوباری تقریباً فریاد زد: «به تو اخطار می کنم پسر اگر این کار را بکنی خودت هم به او می پیوندی.»

دم در چارلز برگشت و با چشمان گر گرفته از رنج به دوباری خیره شد: «چه جایی بهتر از بودن در کنار زن و فرزندم وجود دارد.»



همین که «آن» کمی بهتر شد به پشت دراز می کشید و به پنجره کوچک خیره می شد. این تنها سرگرمی و دلخوشی اش بود و از آن گذشته آن پنجره تبدیل شب به روز و بالعکس را نشانش می داد. در ابتدای بهبودی اش مارگریتا مقداری پارچه و سوزن و نخ برای او آورده بود تا سرگرم دوختن لباس برای بچه شود. این به گذشت زمان و سرگرمی او کمک می کرد. محافظ هنوز هم تهدید می کرد رختخواب و سایر امکانات را از او می گیرد. آن کار دوخت و دوز را ابتدا مخفیانه و کمی با شوق انجام می داد ولی حالا دیگر برایش جالب نبود و داشت امیدش را دوباره از دست می داد. دو ماه بود که سنجاقی را فرستاده بود ولی از اونیل خبری نشده بود. سلول مانند قبر او را در خود گرفته بود و با این که حالش آن قدر خوب بود که بتواند قدم بزند، همچنان دراز می کشید و به دیوار سنگی خیره می شد. او حتی دیگر به پنجره هم توجه نداشت. شب و روز و گذشت زمان هم به کلی مفهومش را برایش از دست داده بود. بچه قوی و فعال بود و هر حرکت او زن را بیشتر عذاب می داد. دلش نمی خواست آن موجود کوچک بیچاره به این دنیای وحشتناک قدم بگذارد.

همیشه فکر می کرد: «خدایا اگر زنده بماند چه خواهد شد؟» فکر آن بچه حالا تنها چیزی بود که او را سرگرم و وحشتزده می کرد. گاهی دستش را روی شکم می گذاشت و آرام و بی صدا می گریست.

پیرمرد کلیددار هم با او بدرفتاری نمی کرد. می توانست به خاطر امکاناتی که در اختیار او قرار داشت به محافظ شکایت کند ولی جلو زبانش را می گرفت. دخترک اصلاً باعث درد سرش نشده بود و به هر حال خیلی زود می مرد. موارد ناهنجاری که زن ها در باستیل وضع حمل کرده بودند خودشان از عفونت و ضعف هرگز نجاته بودند و بچه را جلاد خفه کرده بود این یکی کمی خوشبخت تر بود. مرد بیگانه است که زن دکتر می خواهد بچه را نگاه دارد و از او خواسته بود به محض

این که اولین نشانه‌های درد را در زن مشاهده کرد به دنبال دکتر بفرستد. پیرمرد آمد و بر بالین دخترک که با چشمان باز دراز کشیده بود نشست.

- تو هیچ چیز نخورده‌ای دختر.

- گرسنه نیستم و از شما متشکرم.

او همیشه با صدای خفیفش از مرد تشکر می‌کرد.

مرد کمی غر زد و بعد بشقاب سوپی را که دست پخت زن دکتر بود برداشت.

بیشتر وقتها خودش آن را می‌خورد.

- درد داری؟ زن سرش را با علامت نفی تکلان داد: پس هر وقت چیزی

احساس کردی در بزَن.

- بله حتماً، مگر دکتر می‌آید؟

- اگر بتواند حتماً می‌آید. می‌دانی تو تنها نیستی که به او احتیاج داری. به هر

حال زنش که حتماً می‌آید او ترا دوست دارد ولی این را بدان که هیچکس

خدمتی را بدون دلیل انجام نمی‌دهد.

- پس می‌خواهد بچه‌ام را بگیرد، اگر زنده بماند.

- بله او بی‌صبرانه منتظر است و امروز حتماً به دیدنت می‌آید.

مرد بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد، فکر کرد که اگر این یکی بمیرد

شاید یک زندانی پر درد سر جایش را بگیرد. روی صندلیش در راهروی تاریک

نشست و شروع کرد به چرت زدن.



جین گفت: «می‌خواهی نزد شاه بروی؟ بگذار من هم با تو بیایم»

چارلز گفت: «نه هیچ کس نباید با من بیاید.»

- اگر فکر می‌کنی می‌توانی به این کار تحریکش کنی کاملاً دیوانه‌ای. شانس

یک زن بیشتر است. بگذار همراهت بیایم شاید بتوانم کمکت کنم.

- چارلز به سردی پاسخ داد: «تو دخالت نکن. آن زن من است و تنها به من

مربوط است. به خاطر من به این جهنم افتاده است و به خدا که خودم تنها

نجاتش می‌دهم.»

جین رویش را از او برگرداند صورت زیبایش رنگ پریده بود و زیر چشمانش از بی خوابی و گریه سابه انداخته بود: «چارلز، آن دی وایتال احمق برای نگهداشتن تو چه کارها که نکرده است و عاقبت هم به آن مرگ فجیع از بین رفت. ای گاش تو هرگز به دنیا نیامده بودی. آه خدای من هر وقت به «آن» و آن جهنم فکر می‌کنم دیوانه می‌شود. خدایا او حامله بود و چیزی به ما نگفت»

چارلز خشمگین فریاد زد: «حرفش را نزن، نمی‌فهمی که من هم از فکر او و بچه، دارم دیوانه می‌شوم. آن‌ها را به موقع نجات می‌دهم حتی اگر ناچار شوم دیوارهای آن محل را با دست‌هایم بشکافم.»

به خاطر تقاضاهای مکرر کاترین، دوباری از تمام قدرت خودش و دوک استفاده کرد و توانست بفهمد که «آن» هنوز زنده است.

جین گفت: «حتماً جنینش را تا به حال سقط کرده است، چارلز وقتش شده که شرفیاب شوی عجله کن.»

- پنج دقیقه دیگر وقت دارم. نگران نباش خواهر عزیز اعلیحضرت را منتظر نمی‌گذارم.

شاه در اتاقش کنار پنجره و پشت به در ایستاده بود که چارلز وارد شد. پیشخدمت ورود چارلز را اعلام کرد ولی شاه اصلاً حرکت نکرد. یکی از سگ‌های شکاریش را در کنار داشت و او را نوازش می‌کرد. او نمی‌خواست به این مرد جوان وقت ملاقات بدهد، اما دوباری او را وادار کرده بود. دوباری این روزها آن قدر خواستنی شده بود که شاه نمی‌توانست در مقابلش مقاومت کند. اندیشیدن درباره دوباری شادش می‌کرد. وقتی که شاه برگشت، چارلز روی پایش افتاد. شاه فکر کرد حتماً خواستار مقام یا پول است. فکر کرد اگر مرد جوان این‌ها را بخواهد برای رضایت دوباری برایش فراهم می‌کند. این روزها دوباری خیلی لوند و زیبا و مغرور بود و شاه چیزی را از او دریغ نمی‌کرد حتی جا به جایی بعضی از وزرایش را روز قبل حکم تبعید و جریمه دی‌تالیو را فقط چون دوباری گفته بود به او خیانت کرده هست امضاء کرد.

- تقاضای ملاقات خصوصی کرده بود مک دونالد چه می‌خواهی؟ می‌توانی بلند شوی.

- چارلز بلند شد، چشمان شاه با خصومتی مشهود نگاهش می‌کرد.

- از شما تقاضای عدالت دارم علیحضرت.

- در سلطنت من همیشه عدالت رعایت شده است، بیشتر توضیح بده.

- اعلیحضرتا زن من شش ماه قبل از ورسای ناپدید شده و من تازه فهمیدم که

او کجاست. او زندانی است و من برای آزادیش فرمان شما را نیاز مندم.

- زن شما کجاست؟ جرمش چیست؟

- هیچ جرمی ندارد و زندانی باستیل است. هیچ‌کسی جز شما قادر نیست او را

نجات دهد. التماس می‌کنم که نجاتش بدهید.

شاه یک لحظه ساکت ماند. چیزی زیر لب گفت و سگ از او دور شد و در

گوشه‌ای دراز کشید شاه با دستمال دستی بینی‌اش را پاک کرد و گفت:

«هیچ‌کس بدون دلیل به باستیل نمی‌رود. اگر زن شما آنجا است پس حتماً

حقتش بوده است و شما علتش را نمی‌دانید.»

- زن من به خاطر حسادت یک زن دیگر در آنجا است. آن زن نلمه را از شما

گرفته است و این را بدون شک می‌دانم.

- تو خیلی زیاد می‌دانی مک‌دونالد و حرفهای مرا هم انکار می‌کنی. می‌گویی

برای اجرای عدالت آمده‌ای پس بدان که عدالت اجرا شده است. اگر من آن نامه را

امضا کرده‌ام، پس بدان که می‌خواسته‌ام زنت تنبیه شود و هرگز هم تصمیم من

عوض نخواهد شد. تقاضای شما رد می‌شود.

- ولی عالیجناب شما نمی‌دانستید آن نامه برای کیست. اگر اجازه بدهید برایتان

توضیح می‌دهم که چه جنایتی اتفاق افتاده است و چگونه عدالت پایمال شده است.

- من نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم. آن‌هایی که در باستیل هستند به

دستور شخص من به آنجا می‌روند. چیزی هم در مورد زنت به خاطر من نمی‌آید و

تو هم بهتر است موضوع را کاملاً فراموش کنی. به تو اخطار می‌کنم که تا به حال

هم خیلی پیش رفته‌ای. وقت ملاقات تمام است می‌توانی بروی.

و پشتش را به چارلز کرد و عازم رفتن شد که با تماس دستی روی بازویش از تعجب بر جای ماند.

چارلز بازوی او را فشرد و آرام گفت: «زن من و بچه معصومش در آن زندان هستند و بدانید که هر طور شده آن‌ها را بیرون می‌آورم.» بعد ادای احترام کرده و خارج شد. در اتاق بیرونی رو در روی دوباری و دوک قرار گرفت. دوباری گفت: «به تو گفتم وقتت را تلف می‌کنی فقط امیدوارم او را عصبانی نکرده باشی.»

فقط به او گفتم که زنم را از آنجا خارج می‌کنم و به قولم وفا خواهم کرد. از آن هم بیشتر هر کس را سر راهم قرار یگیرد می‌کشم.

دوباری متعجب نگاهش کرد، بعد شانهاش را بالا انداخت و لبخند زن؛ «پسرک احمق و مغرور و حالا باید کلی زحمت بکشم که شاه دستور جلب تو را ندهد. دوک چرا می‌گذاری خودم را این همه با مردم درگیر کنم؟»

- چون نمی‌توانم مانع شما بشوم مادام. شما قلب مهربانی دارید حالا بهتر است بروید و شاه را آرام کنید.

- نه، هیچ کدام از این‌ها نظرم را جلب نمی‌کند، چیزی خیلی بهتر از این‌ها می‌خواهم.

جواهر فروش ابروانش را گره زد و شانه‌ها را بالا انداخت. اشراف‌زادگان خیلی سخت راضی می‌شدند و او بهترین جواهراتش را در مقابل این جنتمن گسترده بود ولی او وزن همراهش سراغ بهتر از آن‌ها را می‌گرفتند... حالا مرد امید هر گونه فروش را به آن‌ها از دست داده بود.

- عالیجناب بهترین‌ها را به شما نشان دادم، حتی برای شاه هم می‌شد از میان آن‌ها انتخاب کرد.

چین دی مالوت گفت: «ما برای دوباری خرید می‌کنیم و شما چیزی که او را راضی کنید نداشتید.»

چشمان قهوه‌ای مرد گرد شد و بعد لبخند زد؛ «عالیجناب چرا زودتر نگفتید. برای دوباری باید به دنبال جواهری گرانقیمت و بی‌نظیر بود.» جواهرات را جمع کرد و به اتاق پشتی برد. چارلز می‌خواست با دادن هدیه‌ای به سوگلی، شاه را به همکاری وادارد. شفاعت او و دوستان نزدیک خودش او را از زندانی شدن موقتاً نجات داده بود ولی هیچ کدام کوچکترین امیدی برای نجات زنش نداشتند. همه او را نصیحت می‌کردند که موضوع را فراموش کند. حتی کاترین کاملاً امیدش را از دست داده بود و فقط می‌گریست. حالا تنها امیدش به دوباری بود که شاید بتواند با شاه صحبت کند. والدینش به او گفتند که دوباری این کار را نخواهد کرد و شاه هم درخواست او را نخواهد پذیرفت. و حالا چارلز فقط یک چیز می‌خواست؛

نامه‌ای برای فرمانده زندان که او را در آنجا بپذیرد. بقیه را خودش به عهده می‌گرفت. هر چه داشت فروخت و مقداری هم قرض کرد تا توانست صد و پنجاه هزار لیر برای خرید هدیه تهیه کند.

جین زمزمه کرد: «چارلز ما بهترین جواهر فروشیهای پاریس را گشته‌ایم و هنوز چیزی انتخاب نکرده‌ایم. شاید بهتر است آن گردنبند را بخریم.»
- نه خواهر کمی صبر داشته باش ببینیم چه با خودش می‌آورد. دی‌رینوئل می‌گوید که این جواهر فروش تا نداند برای چه کسی است، بهترین‌ها را نشان نمی‌دهد.

جواهر فروش برگشت. پارچه سیاهی را که قبلاً برای نشان دادن جواهراتش گسترده بود جمع کرد و یک پارچه سفید را گسترده به صورت نگران و مشتاق زن و مرد نگاه کرد. جعبه کوچکی را که در دست داشت گشود و جواهر را از میان آن برداشت و با دقت روی پارچه سفید گذاشت:

- بفرمائید عالیجناب، این دیگر حتماً دوباری را خوشحال می‌کند.

چارلز جواهر را که مانند یک زغال نیم‌سوخته روی پارچه سفید کاملاً مشخص بود، بلند کرد. مرواریدی بود به اندازه یک تخم مرغ کوچک و کاملاً سیاه و براق. این مروارید بی‌نظیر توسط یک برلیان به زنجیر ساده‌ای وصل می‌شد و فوق‌العاده زیبا بود. چارلز آن را به جین داد. او هم جواهر را زیر و بالا کرد: «عالیجناب باور کنید یک هفته قبل مدیر دافین می‌خواست آن را بخرد ولی قیمت خیلی بالاست. حالا شما اگر استطاعت خرید آن را داشته باشید دوباری حتماً ممنون خواهد شد. بخصوص اگر بداند ماری آنتوانت قادر به خرید آن نبوده است.»

چارلز جواهر را روی میز گذاشت و پرسید: چقدر؟

- صد و هفتاد هزار لیر عالیجناب. نظیر این مروارید در هیچ جای دنیا نیست. **هزه کلکسیون** یک سلطان بوده است باور کنید برای من هم نفع چندانی ندارد. **خیلی زیاد است** من نمی‌خواهم با شما چانه بزنم حتی اگر می‌گفتی یک **لیون و دواستم** می‌دادم ولی من فقط صد و پنجاه هزار لیر دارم.

- پس متلسم عالیجناب

ناگهان جین گفت: «چارلز بگو صد و شصت هزار لیر. ده هزار لیر را من می‌دهم ولی بیشتر نمی‌توانم. او گل سینه و گردن‌بندش را که ترکیبی از برلیان و یاقوت بود بیرون آورده و روی میز گذاشت.

- این‌ها حداقل معادل ده هزار لیر هستند ولی اگر قبول نکنید دیگر بیشتر نخواهیم پرداخت.

جواهر فروش آن‌ها را برداشت و به دقت به سنگها خیره شد. هر دو آن‌ها قسمتی از جواهرات موروثی خانواده دی‌مارلوت بودند و یاقوت عالی‌ترین رنگ را داشت.

- چرا این کار را کردی خواهر. او حتماً پیشنهاد مرا می‌پذیرفت.

- نه قبول نمی‌کرد و به هر حال این کار را به خاطر تو نکرده‌ام.

هنوز هم همراهی با چارلز برای جین سخت بود. حتی حالا هم که با هم برای

نجات «آن» می‌کوشیدند نمی‌توانستند بدون دردسر با هم توافق کنند.

چارلز به فروشنده گفت: «تصمیمت را بگیر یا جواهرات را پس بده»

فروشنده عینکش را برداشت و به آنها لبخند زد: مروارید نفیس مال شما

عالیجناب و قول می‌دهم که از خریدتان پشیمان نشوید. هیچ زنی در مقابل این

جواهر نمی‌تواند مقاومت بکند»

در راه بازگشت به ورسای جین جواهر را دوباره نگاه کرد و گفت: «ای کاش

راست گفته باشد که دافین ماری آنتوانت خواهان آن بوده است»

- حتی اگر حقیقت هم نباشد دوباری از شنیدنش لذت می‌برد. جواهر را

در جلو چشم دافین به نمایش می‌گذارد و از برتری خود در تصاحب آن لذت

می‌برد.

- ولی چارلز حتی اگر اجازه ورود به باستیل را برایت بگیرد چه فایده‌ای دارد

تو که نمی‌توانی زنت را ببینی

- خواهرجان تنها چیزی که می‌خواهم رفتن به درون آن جهنم است. از

بیرون که نمی‌توانم دیوارها را بشکافم ولی اگر داخل شدم او را نجات می‌دهم و با

هم فرار می‌کنیم همین امشب این را به دوباری می‌دهم. مگر متوجه نیستی که
«آن» آخرین روزهای بارداریش را سپری می‌کند



در ورسای میهمانی مخصوصی برای خوش آمد به سفیر روسیه ترتیب داده
شده بود و مراسم آشنایی در تالار بزرگ آینه انجام می‌گرفت. سه هزار مشعل
تمام محوطه را نور باران کرده بود. میزها و صندلی‌ها همه نقره بودند و به دیوارها
تقوش زیبایی از پیروزی‌های لویی چهاردهم در جنگ هلند و همچنین
قالی‌های نفیس آویزان بود. آینه‌های نفیس دیوارها چشم سفیر کاترین کبیر را
که کاخ خودش به زیبایی معروف بود خیره می‌کرد. با وجود این که رسماً
نمی‌توانست مراتب تحسین خود را بیان کند، از زیبایی معشوقه لویی کلاً در
شگفت بود. دوباری لباس ابریشمی سفیدی بر تن داشت و سینه‌اش را مروارید
سیاه نفیسی زینت می‌داد که سفیر هرگز نظیرش را ندیده بود. خشم دافین از
دیدن مروارید در گردن دوباری آن چنان زیاد بود که تمام اطرافیان متوجه
شدند میهمانی برای دوباری موفقیت و برای دافین عذاب به همراه داشت.
چارلز مک دونالد هم به خاطر هدیه نفیسیش افتخار ورود به میهمانی را یافته بود.
وقتی که سفیر روسیه و همراهان به حضور شاه و وزرا معرفی می‌شدند و جمعیت
به دنبال آن‌ها روان بود، چارلز خود را در خدمت دوباری یافت. صورت زن گلگون
و چشمانش از شادی مفرط برق می‌زد. دوباری قبلاً اطرافیانش را از اطراف خود
دور کرده بود. با دستش به مروارید اشاره کرد و گفت: «به خاطر این هدیه زیبا از تو
متشکرم مک دونالد. قیافه دافین را وقتی که آن را دید، دیدی؟ فکر کردم ممکن
است قالب تهی کند. آقای عزیز هدیه شما به شدت مرا تحت تأثیر قرار داده است
و بدان که پولت را هدر نداده‌ای به خاطر این شب قشنگ که با هدیه‌ات برایم
تدارک دیدی. هر چه بخواهی قبول می‌کنم.» چارلز آرام گفت: «خوشحالم که آن
را می‌پسندید. دافین آنقدر ناراحت بود که فکر کردم اینجا را ترک خواهد کرد. این
مروارید نیست بلکه زیبایی و درخشندگی خود شما آن را زیبا کرده است.
مکدونالد شما برازنده است و فکر می‌کنم دافین هم متوجه این موضوع شد.»

- بله مک دونالد دارد خفه می شود. وقتی که فکر می کنم چگونه مرا مسخره می کند، حرصم می گیرد و حالا برای خرد کردنش مروارید را به عنوان هدیه برایش می فرستم. حتماً خجالت می کشد و از رفتارش دست برمی دارد. فردا صبح هر چه را می خواهی بگو فقط خواستهات خارج کردن مارکوییز نباشد، چون از من ساخته نیست.» چارز دست او را بوسید و گنتس متوجه شد که صورتش لاغر و چروک شده است، و با وجود این هنوز جذاب بود.

- مادام من از شما تقاضای خارج کردن او را ندارم فقط می خواهم برای خودم

اجازه ورود بگیرم.

دوباری دستش را کشید و مبهوت نگاهش کرد: «تو دیوانه ای مرد، خودت این را می دانی؟ خیلی خوب از داگالون می خواهم برایت کارت ورود بگیرد. یک چیز را به من بگو، چرا قبلاً مثل یک خوک کثیف با او رفتار می کردی؟ فکر می کردم اگر او از بین برود خوشحال می شوی. تو را نمی فهمم مرد، تو دیگر چه موجودی هستی؟»

- مادام عجیب نیست من خودم هم تازه خودم را شناختم. خواهش می کنم

اجازه را هر چه زودتر برایم بگیرید باور کنید همیشه مدیون شما خواهم بود.

- قول می دهم که این کار را برایت بکنم و به خدا که دلم می خواهد موفق

باشی فقط به من نگو چه می خواهی بکنی. ای کاش تا به حال بچه را به دنیا نیاورده باشد.

- من هم امیدوارم مادام، ولی آنچه مهم است زندگی خود لوست و بدانید که

هر چه بر سرم بیاید همیشه از شما سپاسگزارم. شب بخیر.

* * *

کنت دی مالوت گفت: «باید بگویم که اتحاد فامیل بسیار زیباست». تمام فامیل پل دی مالوت در قصر کوچک سر جیمز جمع شده بودند. مشورت در ورسای اصلاً عاقلانه نبود. فامیل عجیبی بود چندین همسر فرانسوی در میان آنها، دیده می شد. پل، زنش را به شدت دوست داشت و حتی به بعضی خصوصیات خشن او که ارثیه خانوادگیش بود، کاملاً عادت کرده بود. می دانست

که یک بار به او خیانت کرده است ولی مطمئن بود که بعد از آن هرگز تکرار نخواهد شد. خیلی راحت قبول کرده بود که جین جواهراتش را برای نجات «آن» فروخته است. تنها چیزی که برایش عجیب بود آرامش چارلز در مقابل اتهامات و زخم زبان‌های جین بود. پل دی‌مالوت هرگز چارلز را دوست نداشت. در چندین ملاقاتی که با هم داشتند همیشه او را مردی خشن، بی‌دیسپلین و بی‌احساس یافته بود و بارها دلش می‌خواست او را از جمع بیرون بیندازد. ولی حالا چارلز کاملاً عوض شده بود. از شبی که فهمیده بود زنش در باستیل است ده سال پیرتر به نظر می‌رسید. بالاخره نشانه‌ای از انسانیت پروز داده بود.

سر جیمز گفت: «از تو متشکرم پل که خودت را درگیر کرده‌ای ولی ما واقعاً به کمکت نیاز داریم.»

- هر چه بخواهید من حاضرم شوالیه.

کاترین گفت: «پسرم برای نجات زنش نقشه‌ای دارد. البته به نظر من بی‌نهایت خطرناک است به شانس زیادی نیاز دارد. چارلز بهتر است خودش توضیح بدهی تا ببینیم نظر پل چیست.»

- من نقشه قلعه و یک اجازه عبور و ملاقات خصوصی با فرمانده زندان دارم. با این ورقه خیلی راحت وارد باستیل می‌شوم و بعد از آن باید خودم و «آن» را از آنجا خارج کنم. این را باید خودم به تنهایی انجام دهم ولی بعد از خروج از آنجا به تو نیازمندم.

- چارلز اگر چه می‌دانم دیوانگی محض است، ولی ادامه بده و بگو چه باید بکنم.

- با یک کالسکه دم در خروجی منتظر باش تا اگر برای فرار من اشکالی پیش آمد یا فقط «آن» را توانستم از در خروجی بیرون بفرستم، حداقل بتوانی او را مخفی کنی. اگر هم فرار کردیم و به تعقیب آمدند، حتماً دو تپانچه بهتر از یکی است. کنت با من می‌آیی؟

البته که می‌آیم. سفری با کالسکه، کمی انتظار و بعد سفری دیگر، البته که می‌آیم. فکر کردم می‌خواهی دربان را بکشم.

چارلز به خواهرش نگاه کرد: «اگر مجبور شوم خودم این کار را می‌کنم ولی جین نگران نباش پل را به خطر نمی‌اندازم.»

- می‌دانم برادر جان و این راهم می‌دانم که اگر در چاده دستگیر شدید، او هم با تو محاکمه و به دار آویخته می‌شود با این وجود پل باید برای حمایت از «آن» بیاید.

کترین گفت: «همچنین به وجود یک زن نیاز است ولی جین نه من و تو. متأسفانه ما هر دو کاملاً قابل شناسایی هستیم. از آنی خواستیم که با شما بیاید و در طول سفر مراقب «آن» باشد.»

چارلز پرسید: «آیا نمی‌ترسد؟ آیا می‌داند که اگر موفق نشویم چه پیش خواهد آمد.»

- او چارلز یک زن خوب اسکاتلندی را دست کم نگیرد. آنی همراه من خطرات زیادی را بدون ترس پشت سر گذاشته است.

- شاید مادر، همیشه فکر می‌کردم ماجراها را کش می‌دهید، به هر حال از شما و از او متشکرم.

پل گفت: «و چه طور می‌خواهی فرمانده را وادار به آزاد کردن او کنی و بعد چگونه می‌خواهی از در بگذری؟»

- چارلز عزیز با این که مجنوبت شده‌ام، ولی فکر می‌کنم حماقت می‌کنی و هرگز از آنجا خارج نخواهی شد.

- پل، من اصلاً برای کارهایم بعد از وارد شدن به باستیل برنامه‌ای ندارم. شاید وقتی به اورسیدم تپانچه را پشت گردنش بگذارم و وادارش کنم زخم را آزاد کند و یا شاید او و هر کس را که سر راهم باشد، بکشم ولی همین که به زخم دست یابم حتماً فکری برای فرارش به مغزم می‌رسد، مطمئنم.

جین مداخله کرد: «تو شیطان صفتی و شیطان خودش به یارانش کمک می‌کند و فکر می‌کنم موفق می‌شوی.»

سر جیمز گفته‌اش را تأیید کرد و بعد به چارلز نزدیک شد و دست‌هایش را

عمل تهورآمیز تو را تحسین می‌کرد. هاف مک دونالد از هیچ چیز نمی‌ترسید و تو خیلی شبیه او هستی. خدا به همراهت پسر من سعی کن او را نجات بدهی». دستهایش را دور پسرش حلقه کرد و او را بوسید. مثل این که بعد از سی سال با برادرش آشتی می‌کرد.

کاترین به چارلز نزدیک شد و پرسید: «چه وقت می‌روی؟»

- فردا، ترتیب همه چیز را داده‌ام. دو کالسکه معمولی و اسبها، آماده هستند، ما باید پس از فرار به طرف بندر لاهور برویم و از آنجا با کشتی عازم اسکاتلند شویم. نگران نباش مادر، من پدر خوبی برای خانواده‌ام و مردمم خواهم شد. آیا این همان چیزی نیست که شما می‌خواستید؟

- چارلز تنها چیزی که در حال حاضر می‌خواهم سلامت همه شماست به من قول بده که اگر به آنجا رفتی و «آن» را مرده یافتی خودت را سالم برای خدمت به مردم اسکاتلند برسانی، لااقل به خودت خیانت مکن.

- مادر دعا کن او نمرده باشد. اگر او نباشد، دلیلی برای زنده ماندن ندارم. دعا کن مادر.

- ماهمه دعا می‌کنیم پسر من. آنی هم آماده است که امشب همراه تو به پاریس بیاید. شب خوش پسر من.



نزدیک غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. مارگریتا دست‌های «آن» را نوازش داد و از جا بلند شد: «من حالا می‌روم دختر جان تو هم بخواب و با تمام نیرو آماده موعده زایمان باش». به چشمان به‌گودی نشسته دختر نگاه کرد و پیش خود فکر کرد: «خدا یا چه‌طور می‌تواند به موجود دیگری زندگی ببخشد در حالی که خودش رمق ماندن ندارد». مارگریتا با تمام مهرپانیش از «آن»، به خاطر ناامیدی و از دست دادن شور زندگی‌اش دلخور بود. در خانه‌اش همه چیز را برای نگهداری یک نوزاد فراهم کرده بود. تمام لطف و محبتش گرچه در ابتدا فقط به خاطر خود «آن» بود، حالا واقعاً به خاطر آن بچه بود. دلش می‌خواست دخترک یکی قدر زنده بماند تا بچه را به دنیا بیاورد: «خوب دختر جان یادت باشد، به محض

این که احساس کردی وقتش شده است، صدا بزن. من و دکتر می آییم»
 «آن» نالید: «چشم خانم صدا می زنم، شب به خیر مادام.» چشمانش را بست و تا موقع بسته شدن در به همان حالت ماند حتی از ملاقاتهای دکتر و زنش به تنگ آمده بود، چون می دانست به خاطر بچه مواظبش هستند این که آن زن آنقدر به فکر ولادت بچه و گرفتن او بود و نمی فهمید که «آن» چه غذایی می کشد، دلش گرفته بود. بعضی اوقات آرزو می کرد خودش و بچه با هم بمیرند چرا که خودش نمی خواست کس دیگری صاحب بچه اش باشد و هیچ دلیل منطقی هم برای خواسته اش نداشت. به همین دلیل وقتی که احساس درد کرد به روی خود نیاورد و سعی کرد بخوابد. سلولش به تاریکی یک سیاه چال بود بی حرکت به پشت دراز کشیده بود و فاصله بین درها را با شمارش اندازه می گرفت سه ساعت را با دردی کشنده گذراند.

فرمانده زندان آن شب شام خوبی صرف کرده بود و به طرز عجیبی سرحال بود و درباره بازنشستگی با زنش صحبت می کرد و می گفت که بعد از بازنشستگی می توانند در حومه شهر بین مردم عادی زندگی خوشی را بگذرانند. زنش خیلی کم حرف بود و شاید ده سال زندگی در آن جنگل، شوق حرف زدن را هم از او گرفته بود. سرش را به علامت موافقت تکان داد و از تصور داشتن باغچه ای که بتواند گل و سبزی های مورد علاقه اش را در آن بهروراند لبخند بر لبانش نقش بست. بعد از شام، زن در اتاق کوچک مشغول خیاطی و مرد مشغول خواندن کتابی بود که پیشخدمت حضور یک ملاقات کننده را گزارش کرد.
 محافظ با عصبانیت بلند شد: «احمق، ملاقات کننده کیست؟ نمی دانی چه وقت است؟»

عالیجناب او یک جنتمن است و نامهای برای ملاقات شما دارد و می گوید که خیلی مهم است. دربان هم او را راه داده است.
 مرد با عصبانیت بلند شد و شروع به بستن دکمه های کتش کرد و زیر لب فریاد: «اینجا هرگز نمی توان راحت بود. تو بخواب عزیزم آن مرد را در دفترم می بینم. خدا می داند چه می خواهد که روز نیامده است.»

در نور چراغی که دربان حمل می‌کرد، چارلز راهی را که «آن» هفت ماه پیش به اسارت برده شده بود طی کرد و در همان محلی که زنش مورد سؤال قرار گرفته بود، در مقابل محافظ ایستاد.

محافظ غریبه: «آقا می‌دانید که دیر وقت است. چه خدمتی از من ساخته است؟»

لباس و قیافه ملاقات‌کننده او را مطمئن ساخت که آدم مهمی است و از او خواست که بنشیند. دربان رفته بود و آن‌ها تنها بودند.

چارلز گفت: «من اجازه ورود رسمی دارم و کاغذ را به طرف او پرتاب کردم. مرد نامه را با عجله خواند و امضای دوک آگولون را در پای نامه مشاهده کرد. تعظیمی کرد و گفت:

- چه باید بکنم آقا.

چارلز لبخند بر لب به او نزدیک شد: «شما باید به من بگوئید خانم «آن» مک دونالد مارکوییز دی برنارده در چه وضعی هستند.»

محافظ نگاهی به صورت سرد و یخزده مرد انداخت و بعد به زنگ خطری که روی میزش بود نگاه کرد. آقا ما زندانی‌ای به این نام در اینجا نداریم. مثل این که اشتباه به عرضتان رسیده است. اینجا ما کسی را به این نام نمی‌شناسیم. تمام کسانی که اینجا هستند طبق دستور شاه زندانی شده‌اند و من راجع به هیچ یک از آن‌ها نمی‌توانم بحث کنم.

- تو اشتباه می‌کنی چون این خانم به من تعلق دارد. او زن من است ردای بلندش کنار رفت و دستش با تپانچه بیرون آمد و آن را به سوی چشم راست محافظ نشانه رفت و آمرانه فریاد زد: «آن زنگ را لمس نکن وگرنه مغزت را متلاشی می‌کنم، بنشین مرد.»

محافظ نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت: «احتمالاً است عالیجناب ولی آن تپانچه هم به شما کمکی نمی‌تواند بکند و زندگیتان را از دست می‌دهید.»

چارلز سرش را تکان داد. «این شما هستید که اگر به من نگوئید زخم کجاست و

مرا نزد او راهنمایی نکنید زندگیتان را از دست می‌دهید. حرف بزن مرد، عجله دارم. تپانچه را در وسط پیشانی او گذاشت و مرد از ترس چشمانش را بست و زمزمه کرد، من به یادداشت‌هایم که در آن کتو است نیاز دارم، - خلی خوب خیلی آرام آن‌ها را بردارد.

حالا چارلز تپانچه را پس گردن او گذاشته بود. محافظ کاغذها را کمی زیر و رو کرد و دفتری را که نام «آن» در آن نوشته شده بود برداشت و پشت میزش نشست. چارلز آن قدر نزدیک به او ایستاده بود که سایه‌هایشان روی دیوار با هم یکی شده بود.

- او در برج غربی سلول ۷۱۳ است.

چارلز زیر چشمی گزارشی را که درباره حاملگی و بیماری او بود، خواند.

- عالیجناب خانم شما کاملاً در آسایش بوده‌است درست مثل این که در خانه خودش بسر برده. اگر آن تپانچه را کنار بگذارید سعی می‌کنم به او بیشتر رسیدگی کنم. شما بروید، من می‌توانم احساس یک شوهر را بفهمم و این راه کمک به خانم نیست، عاقل باشید عالیجناب.

- عاقل هستم مرد. حالا کاغذی بردار و دستور آزادی مادام و تحویل او را به

من روی آن بنویس.

محافظ که از ترس و خشم رنگش به شدت پریده بود، فریاد زد: «میدوارم روزی تو را به عنوان زندانی نزد من بفرستند، آن وقت تمام استخوان‌هایت را می‌شکنم و زبانت را از حلقومت بیرون می‌کشم. حالا برو گمشو، من هیچ کاغذی به تو نخواهم داد.»

چارلز مشت محکمی به چانه‌اش زد و تپانچه را روی گردنش فشرد.

محافظ نگاه یک قاتل بی‌رحم را به چشم خود دوخته دید. وحشت سراسر وجودش را فرا گرفته هرگز در تمام زندگیش طعم چنین وحشتی را نچشیده بود. ناسزاگویان ورق کاغذی برداشت و لرزان روی آن نوشت و امضا کرد. آن قدر دستش می‌لرزید که لکه‌ای جوهر روی کاغذ ریخت.

- آن نوشته را خواند و گفت: بلند شو، حالا با هم به برج غربی می‌رویم و

کوچکترین حرکت یا اشاره‌ای برایت مرگ به ارمغان خواهد آورد. سعی نکن به من کلک بزنی فقط مرا مستقیم به آنجا ببر.

از در اتاق بیرون آمدند و از پله‌های سرانثیم پایین رفتند. در پایین پله‌ها دربان منتظر بود که چارلز را به بیرون راهنمایی کند. چارلز از محافظ خواست خیلی عادی او را مرخص کند و هر کس دیگری را هم که سر راه قرار گرفته بدون آن که شکی ایجاد کند مرخص کند و تاکید کرد که با کوچکترین خطا، مرگش را تضمین می‌کند.

محافظ پایین پله‌ها با رفتاری معمولی دربان را پی کار خود فرستاد و آن‌ها دوباره به راه خود ادامه دادند.

چارلز کاملاً نزدیک به او در حالی که تپانچه را زیر ردایش پنهان کرده بود راه می‌رفت: «سعی نکن که به طرف شرق بروی من کاملاً حدود را می‌شناسم. محافظ حرفی نزد. در تمام زندگیش به دیگران فرمان داده بود و با وجودی که سنگینی و سردی تپانچه را روی پوستش احساس می‌کرد، نمی‌توانست تسلیم محض شود. ستمگر و بی‌احساس بود ولی ترسو نبود.

- من ترا به برج غربی می‌برم ولی چه فایده دارد بعد از آن چه‌طور می‌خواهی فرار کنی؟ فکر می‌کنی با یک تکه کاغذ می‌توانی یک زندانی بلستیل را خارج کنی؟

- برو تو مرد و هر چه را گفتم به خاطر داشته باش.

آن‌ها از کنار کلید دار که در را برایشان باز کرده بود گذشتند و چارلز متوجه شد که او در را دوباره پشت سرشان بست. باز هم در سر راهشان به دربان‌هایی که مخصوص سلول‌ها بودند برخوردند و محافظ با معرفی خود، راحت از جلو آن‌ها گذشت و زیر لب به چارلز هشدار داد: «از جلو هر کدام از آن‌ها بدون من نمی‌توانی بگری»

چارلز جوایی نداد. محافظ آنجا ایستاد و یک مرد پیر با مشعلی به آن‌ها نزدیک شد و با سوءظن به آن‌ها نگاه کرد با وجود کبر سن عضلاتش هنوز قوی بودند. وقتی که محافظ را دید، ادای احترام کرد، شب به خیر عالیجناب تمام

زندانی‌ها آرام هستند و تا به حال هم از زندانی ۷۱۳ صدایی نشنیده‌ام. در نگاه محافظ چیزی بود که آزارش می‌داد ولی مرد نمی‌توانست بفهمد به مردی که پشت سر او ایستاده بود نگاه کرد و چیزی که باعث سوءظن شود نیافت. فکر کرد شاید یکی از مأموران سری دولتی است که با یکی از زندانیان معامله‌ای سری دارد. سلول ۷۱۳ را باز کن. می‌خواهیم نگاهی به او بیندازیم. به صورت فشرده از خشم چارلز نگاه کرد و فهمید که وقتش نیست که اشاره بکند و باید منتظر فرصت بهتری می‌شد.

بیرون دروازه اصلی زندان کالسکه‌ای منتظر بود از همان کالسکه‌های معمولی که مردمان عادی استفاده می‌کنند. کالسکه‌ران با وجودی که در استخدام دی برنارد بود ولی لباس مخصوص به تن نداشت. از آنجا که بهترین و وفادارترین خدمتکار «آن» بود، کنت پیر او را برای کمک به آنان فرستاده بود. کنت همچنین با اصرار، مری جین را برای کمک فرستاده بود. مری جین با کالسکه‌ای گرایه‌ای خود را به آنجا رسانده و در وسط جاده منتظر آنان بود. درون کالسکه پل دی‌مالوت به ساعتش نگاه کرد و به آنی که مقابلش بود، گفت: «نزدیک به یک ساعت می‌گذرد و هنوز هم نیامده‌اند. یعنی می‌آیند؟»

زن پرسید: «چه مدت باید منتظرشان باشیم؟»

- تا وقتی که بیرون بیایند یا سر و صدایی برخیزد. اگر دیدم که سربازان به طرف ما می‌آیند برای نجات خود ناچاریم فرار کنیم.
- آقا فکر می‌کنید بتوانند فرار کنند.

- نمی‌دانم آنی هرگز سابقه نداشته است. هیچکس تا به حال از باستیل فرار نکرده است. به نظر من برای بیرون آوردن آن یک لشکر لازم است. من فکر می‌کنم دیگر چارلز را نخواهیم دید.

آنی زمزمه کرد: «چه کسی فکر می‌کرد که او برای نجات مادام جانس را به خطر بیندازد. فکر می‌کردم او هم به سنگدلی بقیه مک دونالدهاست.»

کنت حرفش را تصحیح کرد: «البته به جز ارباب تو.»

- آه بله جز او. البته برای فراموش کردن جنایت او و خانواده‌اش در کلاندر

قبل از این که با خانم فرار کند، نصف عمر سعی کرده‌ام.

- آئی، عشق سر جیمز را عوض کرد ممکن است چارلز را هم عوض کند ولی اگر تا نیم ساعت دیگر از آن در بیرون نیاید باید امید دیدار دوباره آن‌ها را هرگز نداشته باشیم.



وقتی که کلیددار در سلول ۷۱۳ را باز کرد، چارلز از محافظ خواست که اول داخل شود. کلیددار جلوتر از همه داخل شده بود و محافظ پشت سر او وارد شد و به زن که روی رختخواب مچاله شده بود نگاه کرد و این آخرین نگاهش بود چون در همان لحظه چارلز ضربه محکمی با تپانچه به پس سرش زد و مرد بی حرکت روی زمین افتاد. آن قدر عملش سریع بود که کلیددار کاملاً مبهوت نگاهش می کرد لحظه‌ای بعد تپانچه چارلز او را هدف گرفته بود. صدای ضعیفی که حاکی از درد و وحشت بود از گوشه‌های شنیده شد چارلز بی اختیار به طرف صدا برگشت و در همان لحظه کلیددار به طرفش خیز برداشت. تیری از تپانچه خارج شد و صدایش در سلول پیچیده پیرمرد هم با صورت خون‌آلود روی زمین افتاد و چراغ از دستش رها شد. چارلز فوراً چراغ را برداشت و به سمتی که صدای ضعیف شنیده می شد رفت و روی زانوهایش افتاد. ابتدا فکر کرد که محافظ به او حقه زده است و زنی که نگاهش می کند یک غریبه است. لب‌های زن لرزید و با وحشت به او خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: «آه چارلز این تویی یا من دیوانه شده‌ام»

چارلز دست‌های اسکلت مانند او را به لب برد و بوسید. از زیر ملافه کشیف شکم برآمده او نمایان بود ولی از بقیه بدنش فقط پوست و استخوان باقی مانده بود. فقط رنگ چشمانش تغییر نکرده بود. صورتش لاغر و گونه‌هایش به گودی نشسته بود. چارلز نالید: «اوه «آن» عشق من! چه بر سرت آوردند؟ زن ناله کرد: «خدایا عقلم را از دست داده‌ام یا شاید دارم می میرم. چارلز مرا به اینجا فرستادی و حالا آمده‌ای جانم را بگیری؟» سرش را بین ملافه‌ها پنهان کرد و گریست: «آن‌ها نباید بفهمند که من بچه‌ام دارم می آید نمی خواهم بچه را از من بگیرند. تو نباید به آن‌ها خبر بدهی.»

چارلز همین که او را روی دست بلند کرد و به سینه فشرد، احساس کرد که «آن» دچار تشنج شدید است: «خدای من مثل اینکه وقتش است. «آن» عشق من به من بچسب و سعی کن آرام باشی. آیا راستی بچه دارد می آید؟»

- بله چارلز. همین که چارلز او را به سینه اش فشرد ناهاورانه نجوا کرد: «چارلز آیا تو واقعاً اینجایی یا من خواب می بینم؟»

- من اینجا هستم عزیزم، آمده ام ترا با خودم ببرم فقط آرام باش.

سپس به طرف دو جسد رفت کلید را از جیب کلیددار بیرون آورد و اجساد را از سر راهش کنار زد: «عزیزم می توانی سر پلهایت بایستی؟»

- نه نمی توانم. آه چارلز تو کلیددار را هم کشته ای چه می کنی؟

- بلند شو عزیزم و فکرش را هم نکن. ما باید از اینجا فرار کنیم و کالسکه ای

بیرون منتظر ماست. تو خوب خواهی شد و هیچکس بچه را از ما نمی گیرد. آرام باش عزیزم.

او را سر پا نگاهداشت. خوشبختانه دیوارها آنقدر ضخیم بود که صدای شلیک گلوله بیرون نرفته بود. تا به حال همه چیز خوب پیش رفته بود. سر «آن» را بلند کرد و نگاهش کرد: «باید راه بروی «آن»، می شنوی حتی اگر دردت خیلی شدید است باید سرپای خودت از مقابل نگهبان ها بگنری. اگر بیفتی همه چیز خراب می شود و من و تو کشته می شویم. باید قبل از آن که کسی به دنبال آن دو نفر بیاید فرار کنیم. «روپوشی را از زیر لباسش بیرون آورد و بر دوش او افکند موهایش را پشت سر برد و با یک کلاه آنها را کاملاً مخفی کرد. خوب حالا آماده ایم. باید بیرون برویم و پله ها را طی کنیم. فاصله درها چقدر است؟»

- ده دقیقه شاید هم کمتر. چارلز چرا مرا نمی گذاری و فرار نمی کنی. من در

هر حال از دست رفته ام پس خودت را نجات بده.

- لعنت بر شیطان تو فکر می کنی من زندگیم را ریسک کرده ام که بیایم و

دست خالی برگردم. عزیزم پس آن جرأت دی برناردی که همیشه در باره اش می شنیدم چه شد، راه بیفت زن.

بازویش را گرفت و از در خارج کرد بعد با کلیدهایی که در دست داشت در را

دوباره بست. بیرون زیر نور مشعلی که بالای پله‌ها بود دید که «آن» گریه می‌کند. خم شد و دهانش را بوسید؛ «شجاع باش عشق من، زیاد طول نمی‌کشد.» دو پاگرد اول بدون حادته گذشت «پاگرد سوم کلیددار فریاد زد: «عالیجناب کجاست و چه کسی را همراه می‌بری؟»

چارلز، با صدای بلند جواب داد: یک زندانی، اگر می‌خواهی بدانی کیست از محافظ که پشت سر ما می‌آید بپرس.» به آخرین پله‌ها نزدیک شدند و چارلز «آن» را تقریباً با خودش می‌کشید. دربان چراغ را بالا گرفت و با سوءظن به آن‌ها نگاه کرد. صورت اشک آلود زن را دید و مردی را که همراه فرمانده وارد شده بود شناخت.

چارلز گفت: «عالیجناب بعداً می‌آیند. ایشان با یکی از زندانیان کار داشتند و این هم اجازه عبورم.» چارلز نوشته را جلوی چشم او گرفت و مرد گفت: بروید. چارلز پاکت را در جیبش گذاشت و «آن» را به دنبال کشید. از طرز نگاه کردن دربان به نوشته، چارلز فهمید که خواندن نمی‌داند. به حیاط رسیدند. آسمان صاف و پر ستاره بود «آن» را به خود چسباند و احساس کرد که بدنش از درد خشک شده است از این رو پاهایش روی زمین کشیده می‌شد و از درد کمرش خم شده بود. دلش می‌خواست او را بغل کند و بقیه راه را با خود ببرد ولی می‌دانست که این کار سوء ظن گاردهای دم در را برخواهد انگیخت. او را تا نزدیک در به دنبال کشید.

زن نالید: «چارلز نمی‌توانم ادامه بدهم فاصله در دهانم خیلی کم شده است.»
- نباید توقف کنی عزیزم وگرنه من و تو و آن بچه از دست می‌رویم. محکم مرا چسب ولی بی صدا باش، داریم به در اصلی نزدیک می‌شویم.

دم در اصلی دو گارد ایستاده بودند. یکی از آنها نامه‌ها و قیاقه‌های اشخاصی را که وارد یا خارج می‌شدند بازرسی می‌کرد و دیگری در کوچکی را که در میان در بزرگ تعبیه شده بود به کمک اهرم باز و بسته می‌کرد. آن‌ها مردی را که قبلاً وارد شده بود با زنی در کنارش دیدند. یکی از آن‌ها نامه محافظ را به دقت خواند، این زن آزادی زندانی شماره ۷۱۲ و تحویل آن به آقای چارلز مک دونالد آورنده

این نامه بسته امضای فرمانده در پایین ورقه به چشم می خورد. گارد دوباره نامه را با دقت خواند و چارلز متوجه شد که «آن» شدیداً در عذاب است.

- خوب مگر نامه رسمی نیست؟ مگر امضای فرمانده را نمی بینی؟
- بله همه چیز درست به نظر می آید آقا، شما زندانی را تحویل گرفته اید و او خوشحال به نظر نمی آید.

گارد دوم شروع کرد به چرخاندن اهرمی که در کوچک را باز می کرد.
چارلز گفت: «نه لو خوشحال نیست، چند ماه زندانی بودن در اینجا حتماً اهلش کرده است و از این به بعد برایم در دسر نخواهد داشت.

گارد قبلاً هم مواردی را دیده بود که اشراف و نجبای درباری برای مطیع کردن زن و حتی بچه هایشان آن ها را به این جهنم می فرستادند. در باز شد و چارلز «آن» را کشاند و گفت: بیا عزیزم کالسکه آنجا منتظر ماست. صدای بسته شدن در را پشت سرشان شنیدند. چارلز با سرعت می رفت و زن را به دنبال خود می کشید ولی همین که به انتهای پل متحرک و لب جاده رسیدند «آن» فریادی کشید و زانوهایش خم شد. چارلز او را بغل کرد و به سرعت به طرف کالسکه شروع به دویدن کرد. پل دی مالوت برای کمک به آنها از کالسکه پایین جست دو نفری «آن» را به داخل کالسکه بردند و کالسکه به حرکت درآمد و با سرعت وحشت آوری خیابان های سنگفرش شده را پشت سر گذاشت و وارد جاده ساحلی شد.



بعد از چند دقیقه کلیدداری که در پاگرد اول بود چراغش را بالا گرفت تا شاید اثری از محافظ ببیند ولی چیزی ندید. به نظرش خیلی عجیب بود که خود محافظ آن مرد و زندانی را تا دم در همراهی نکرده است و عجیب تر این که هنوز هم در زندان مانده بود. از پله ها بالا رفت و از کلیدداری که در پاگرد دوم بود سراغ محافظ را گرفت. او هم جواب داد که هنوز نیلمده است و کلیددار سوم هم همین جواب را داد. مرد پیش رفت تا به بالای برج رسید و آنجا کلیددار پیر را ندید. به سرعت خود را به دربان رسانید. دربان دسته کلید بدکی داشت که در مواقع اضطراری از آن استفاده می شد. پنج دقیقه بعد، آنها در سلول شماره ۷۱۳ را

گشودند و در نور ضعیف آنجا، اجساد بیجان فرمانده و کلیددار پیر را دیدند. لحظه‌ای بعد زنگ‌های خطر به صدا درآمد. بعضی از زندانیان به در نزدیک شدند و به صداها گوش می‌دادند از سلول بعضی از آنها که هنوز رمقی در تن داشتند صدای هلهله ضعیفی که نشانگر شادی مفرطشان از فرار یک زندانی ناشناس بود به گوش می‌رسید. به محض شنیده شدن صدای زنگ خطر گاردها تمام درها را بسته و پل متحرک را بالا آوردند. بدین وسیله رابطه زندان با جاده‌ای که فراریان چند لحظه قبل آن را زیر پا گذاشته بودند کاملاً قطع شد. قائم مقام فرمانده که در رختخواب بود با سرعت شروع به دویدن به طرف زندان کرد. همه کاملاً گیج و مبهوت بودند. بیست دقیقه بعد از کشف اجساد در برج غربی، پل متحرک دوباره پائین آمد و یک گروه سی نفری سرباز تحت فرماندهی برادرزاده معاون فرمانده از باستیل خارج شدند و راه جاده‌ای را که فراریان رفته بودند پیش گرفتند.



آنی گفت: او جلوتر نمی‌تواند برود. زن پیر «آن» را مثل یک بچه در آغوش گرفته بود و چارلز هم دست‌های او را نوازش می‌داد. پل دی‌مالوت از پنجره به بیرون نگاه کرد. درد و رنج زن او را وحشتزده کرده بود. آنی فریاد زد: «باید بایستیم بچه هر لحظه ممکن است به دنیا بیاید»

چارلز گفت: «باید تا میهمانخانه بعدی برویم. پل تو خانه‌ای در اطراف نمی‌بینی؟»

- نه نمی‌بینم و در هر حال چه کسی این وقت شب ما را می‌پذیرد؟ بهتر است کالسکه را متوقف کنیم و بگذاریم آنی هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد. چارلز التماس کرد: نگذاریم «آن» بمیرد. هر لحظه دستهای زنش را می‌بوسید و او را تشویق به استقامت می‌کرد. پل هر جا نوری دیدی بایست. من اقتدر پول همراه دارم که یک نفر را راضی به پذیرش ما کند و اگر پول کسی را راضی نکرد، حتماً تپانچه‌ام راضی‌اش می‌کند. دوباره خم شد و «آن» را بوسید: «بهاش باش عزیزم. به زودی جایی برای استراحت تو پیدا می‌کنیم. حالا به من

تکیه بده. چارلز مطمئن نبود که آن صدایش را می‌شنود در روشنایی کم کالسکه، سفیدی رنگ «آن» مشخص بود. اغلب چشم‌هایش را می‌بست و درد را بی‌صدا تحمل می‌کرد. او وجود مسافر دیگری را در کنار خود، احساس می‌کرد: بله مرگ در کالسکه همراهیشان می‌کرد و منتظر بود لو یا بچه یا هر دوی آن‌ها را با خود ببرد.

دی مالوت فریاد زد: خانه‌ای آنجاست» و کالسکه را به همان سمت هدایت کرد. با وجودی که جاده پر از چاله بود ولی کالسکه‌ران کاملاً ماهر بود. آن‌ها به در خانه رسیدند. سگ‌ها در لحظه ورود آن‌ها به شدت پارس می‌کردند. لحظه‌ای بعد در باز شد و مردی با لباس خواب و یک تفنگ کهنه در دست همراه سگ تازی در آستانه در ظاهر شد.

دی مالوت جلو رفت: «محض رضای خدا به ما پناه بدهید آقا. زن برادر زخم در داخل کالسکه است و بچه‌اش دارد می‌آید. نور چراغ شما را دیدیم و برای کمک آمدیم. آقا، او حتی یک قدم جلوتر نمی‌تواند برود.»

کشاورز به طرف خانه برگشت و فریاد زد: «پولین چراغ را بردار و بیاور، آن‌ها دزد نیستند. چند لحظه بعد، زن چراغ در دست در کالسکه را باز کرد و به محض دیدن «آن» فریاد زد: «یا حضرت مسیح کمک کن آقا، شما هر چه زودتر او را داخل خانه بیاورید. فکر نمی‌کنم فرصت زیادی داشته باشد.»

کشاورز و زنش کنار رفتند و چارلز «آن» را روی دست‌هایش گرفت و به طرف خانه برد.

پولین گفت: «عجله کن آقا، شما هم خانم داخل شوید زن دیگری در خانه بجز من نیست» و به شوهرش گفت که آقایان را راهنمایی کند و آب روی اجاق بگذارد.

کنت با تشکر فرلوان از آن‌ها درخواست کرد که اگر ممکن است کالسکه را در جایی مخفی کنند. حالا همه داخل خانه بودند. چارلز و آنی، «آن» را به طبقه بالا بردند. مرد صاحب‌خانه با سوءظن به مردان اشراقی نگاه کرد. آن‌ها در نیمه شب همراه یک زن حامله که هر لحظه انتظار مرگش می‌رفت در خانه او رازده بودند و

التهه مرد نگران بود و پرسید: «چه کسی شما را تعقیب می‌کند. اگر انتظار کمک دارید باید حقیقت را بگوئید. شما مسافر عادی نیستید و اشرافزادگان هم زنانشان را در موعد وضع حمل به جاده نمی‌برند. پس بهتر است به من بگوئید آن زن کیست و همراه شما چه می‌کند؟» کنت آرام توضیح داد: «شناختن او برای شما بهتر است ولی حقیقت این است که ما همین الان این زن را از باستیل ربوده‌ایم و حتماً به تعقیب ما می‌آیند و به همین خاطر می‌خواهیم کالسکه را پنهان کنیم. اگر ما دستگیر شویم. همه ما را می‌کشند. ما را مخفی کن. پاداش خوبی به تو خواهیم داد. اگر به ما خیانت کنی، قسم می‌خورم که شوهر آن زن تو را می‌کشد.

- خوب دیگر همه چیز کاملاً واضح است و از آنجا که شما به هر حال در خانه من هستید، چاره دیگری ندارم جز این که شما را مخفی کنم.

کنت گفت: «فقط اجازه بدهید آن بچه متولد شود بعد ما اینجا را ترک خواهیم کرد. خوشبختانه کسی موقع آمدن به اینجا ما را ندیده است حالا باید کالسکه را هر چه زودتر پنهان کنیم»

پولین به چارلز گفت: «شما بروید بیرون آقا، کمکی از دستتان ساخته نیست» و چارلز روی هیکل نحیف زنش خم شد و عرق پیشانی او را پاک کرد «آن» چشمانش را گشود و نالید: «چارلز آیا ما در امانیم»

- بله عزیزم و تو دختر خوب و شجاع، بچه‌ات را سالم به دنیا خواهی آورد. لب‌های چارلز می‌لرزید و چشمانش پر از اشک بود. این حالت برای اولین بار در زندگی‌اش به او دست داده بود: «تو باید شجاع باشی، عزیزم. من و تو و بچه همیشه در کنار هم خواهیم بود فقط قول بده که قوی باشی.»

- آه چارلز فکر می‌کردم تو مرا به آنجا فرستاده‌ای. خدا را شکر که آمدی حالا دیگر نمی‌خواهم بمیرم.»

پولین چارلز را تقریباً به بیرون هل داد و قول داد که به موقع او را صدا بزند. چارلز آستین زن را گرفت و با التماس پرسید: «به من بگوئید آیا زنده می‌ماند؟» - خدا می‌داند آقا، ما هر چه از دستان بیاید انجام می‌دهیم.

کاپیتان، سربازان را به دو گروه تقسیم کرد. ده سرباز را به فرماندهی یک افسر به طرف جاده پاریس فرستاد اگر چه فکر نمی کرد به آن طرف بروند، چون در شهر مقامات پلیس به زودی از فرار آن ها آگاه می شدند و همه جا را دنبالشان می گشتند. از آن گذشته هیچ کدام از طبقه اشراف و نجبا جرأت پناه دادن به آنان را نداشتند. خود کاپیتان هم با بیست سرباز همان راهی را که فراریان رفته بودند پیش گرفتند. شب تاریکی بود و کاپیتان زیر لب ناسزا می گفت. آن قدر تاریک شده بود که رد اسبهای کالسکه دیده نمی شد و آن ها مجبور بودند که بایستند و جاده را از نزدیک و ارسی کنند و این بیشتر وقتشان را تلف می کرد. او کاملاً یقین داشت که فراریان راه جاده ساحلی را رفته اند و از آنجا می توانند به وسیله کشتی از فرانسه خارج شوند. کاپیتان، مرد جوان و جاه طلبی بود و آرزو می کرد که قاتل فرمانده را بکشد تا خودش و عمویش ترفیع بگیرند. در خم جاده نوری را که قبلاً پل دیده بود، دید و فریاد زد بایستید. سربازان ایستادند و زمین را به دنبال یافتن اثر چرخ کالسکه جستجو کردند. چیزی ندیدند. ولی چند قدم که جلوتر رفتند سرباز ردیاب به نقطه ای که کالسکه فراریان نزدیک به واژگون شدن بود، خیره شد.

- اینجا شیار بزرگی هست کاپیتان، ولی می تواند حتی مال یک هفته پیش باشد.

کاپیتان به او نزدیک شد و پرسید: مگر کالسکه می تواند از اینجا بگذرد؟

- ممکن است بتواند کاپیتان، ولی من هرگز این کار را نخواهم کرد، چون

بسیار خطرناک است.

- به هر حال ما نگاهی به محل می‌اندازیم. جلوتر برویم.
چند لحظه بعد آن‌ها با مشتم محکم به در کوبیدند و سگ‌ها برای دومین بار
عوعو کردند. کاپیتان همراه به در زدن فریاد هم می‌زد.

صدایی از داخل فریاد زد: «کی هستی؟ برو کنار و گرنه شلیک می‌کنم.»
- به نام نامی اعلی حضرت در را باز کنید.

کشاورز تفنگ در دست، همراه سگش در آستانه در ظاهر شد. لباس خواب
به تن داشت و غرغرکنان خود را کنار کشید تا کاپیتان وارد شود و بعد گفت: «چه
خبر است؟ موضوع چیست؟ مگر شما نمی‌دانید که ساعت چهار نیمه شب
است.»

- ما در تعقیب یک زندانی فراری هستیم. یک مرد و یک زن شاید هم بیشتر.
پیرمرد فرید: «آه شما چه طور انتظار دارید ما در خواب آن‌ها را دیده باشیم.»
- آیا کالسکه‌ای از اینجا عبور یا در اینجا توقف نکرده است. کاپیتان با دقت به
چشم‌ان مرد خیره شده بود. افسر ارشد خواست کمی به مرد نزدیکتر شود که
سگ پارس کرد و او عقب رفت.

- هیچ کالسکه‌ای از اینجا نگنشته و هیچ چیز ندیده و نشنیده‌ام.

- پس در این صورت پیرمرد، برایتان هیچ اشکالی ندارد که خانه را بگردیم
گروه‌بان تو باده تن از مردان طویله و انبار غله را برگردید و تو گریسو، تو هم با پنج
مرد داخل خانه را جستجو کنید و شما آقای صاحبخانه مرا به یک لیوان شراب
میهمان کنید بعد از آن به طبقه بالا می‌روم و خودم هم به آنجا نظری می‌افکنم.
به خاطر سلامتی خودتان امیدوارم که حقیقت را گفته باشید.

گروه‌بان و مردانش بیرون خانه و داخل طویله و انبار را گشتند. آن‌ها فقط
یک مشعل کم‌نور همراه داشتند. در اتاق کوچک کنار مزرعه جز مقداری وسایل
کشاورزی چیزی نیافتند و در انبار بزرگ غله هم کوهی از گاه و جو انبار شده بود و
دو سگ قوی هیکل نگهبان با دیدن آن‌ها، چنان به شدت پارس کردند که آنها
ترجیح دادند نگاه مختصری فقط برای یافتن کالسکه بیندازند و چون به خیال
خودشان اطمینان یافتند که کالسکه و اسبی در آنجا نمی‌تواند مخفی شده باشد.

برگشتند و در حیاط به صف ایستادند. همگی زیر لب ناسزا می گفتند، چون حالا ناچار بودند راه را ادامه دهند.

در داخل خانه، کاپیتان شرابش را نوشید و به زن کشاورز که از طبقه بالا آمد و با خونسردی تمام همان حرف‌های شوهرش را در پاسخ به کاپیتان تکرار می کرد، خیره شد. زن خیلی خواب‌آلود به نظر می آمد. گریسو هم پایین آمد و توضیح داد که تمام طبقه بالا را گشته و فقط دو زن در آنجا بوده است.

پولین توضیح داد که دو زن یکی برادرزاده و دیگری خواهر شوهرش هستند که با آن‌ها، زندگی می کنند.

کاپیتان گفت: «فکر می کنم بهتر است خودم هم نگاهی به آن‌ها بیندازم. فکر می کردم که شما تنها زندگی می کنید» آن‌ها بالا رفتند و در اتاق خواب اولی را گشودند. روی یک تخت زنی کلاه شبی را تا پیشانی‌اش پایین کشیده و ملافه را محکم زیر چانه‌اش گرفته بود و گویی از ترس این که ملافه کنار برود و بدنش معلوم شود وحشتزده بود. کاپیتان در اتاق را بست و آنی نفس راحتی کشید. ولی چند لحظه بعد متوجه شد که آن‌ها دم در اتاق «آن» متوقف شدند. در اتاق دیگر دختر جوانی را دیدند که موهایش دور شانه‌هایش ریخته بود و با همان شرم و وحشت زن اول، ملافه را محکم زیر چانه‌اش نگه داشته بود. پولین به سرعت خود را کنار تخت او رساند و او را در آغوش گرفت و گفت: «نترس دخترم آن‌ها به تو آزاری نمی رسانند فقط به دنبال چندین جنایتکار می گردند بعد رو به کاپیتان کرده، گفت: برادرزاده‌ام بیمار است او را نترسانید و تو کبوتر کوچکم اصلاً نترس آن‌ها همین حالا می روند.»

دخترک خود را محکم به او چسبانده بود و خیره به کاپیتان نگاه می کرد. دختران دهاتی اغلب در مواجهه با سربازان دچار وحشت می شدند چون از تجاوز آن‌ها می ترسیدند. کاپیتان چندین بار در گفت‌وگوهایش از چنین دخترانی استفاده کرده بود و این نگاه وحشتزده را کاملاً می شناخت. پیش از خود فکر کرد: همه دختران دهاتی این طورند، احمق مثل گاو و لجوج و مکار مثل یک روباه.

نگاه تحقیرآمیزی به دخترک انداخت و او را کاملاً بیمار و نحیف یافت. پشتش را به او کرد و خارج شد و به سر بازانش دستور حرکت داد.

اهل خانه تا موقمی که آن‌ها کاملاً از خانه دور شدند، حرفی نزدند. صدای پاهای اسپانشان هر لحظه دورتر و دورتر می‌شد. «آن» به پیرزن تکیه داد و چشمانش را بست. پیرمرد داخل اتاق شد و زنش را در آغوش گرفت، و با شادی فریاد زد: «آن‌ها رفتند پولین». زن نفسی تازه کرد و شوهر را به عقب هل داد؛ «البته که رفتنند حالا زود به انبار غله برو و آقایان را قبل از آن که خفه شوند بیرون بیاور.»

«آن» زمزمه کرد؛ «بچه کجاست»: پولین با خوشحالی پاسخ داد که او را در پتو پیچیده و داخل کمد لباس‌ها پنهان کرده است و حالا مثل یک فرشته کوچک خواب است. «تو و آن بچه معصوم خیلی خوب و آرام بودید. آه خدای من اگر آن خوک‌ها نیم ساعت زودتر می‌آمدند چه بر سر ما می‌آمد. کالسکه زیر گاه و یونجه پنهان بود. پل دی‌مالوت، چارلز و کالسکه‌ران هم در داخل کالسکه مخفی بودند. کشاورز همه چیز را خیلی خوب مخفی کرده بود. داخل کالسکه به داغی یک گوره بود و سه مرد در حالت خفگی به سر می‌بردند.

آنی با لباس سفرش و کلاه خواب سرش، به طرف اتاق «آن» دوید. روی صورت «آن» خم شد و پرسید: «اوه مادام حالتان خوب است. آن‌ها رفتند. بچه کجاست؟ به خاطر خدا زودتر او را از گنجه بیرون بیاورید»

«آن» چشمانش را باز کرد و سعی کرد لبخند بزند، ولی خنده بزودی از لبانش معوشد و نالید؛ «آنی من دوباره خونریزی دارم».

دست‌های آنی پیشانی‌اش را نوازش کرد.

- چارلز کجاست آنی.

- مادام الان او را صدا می‌زنم.

چارلز، پل و کالسکه‌ران به اصرار و توصیه کشاورز قبل از آن که «آن» وضع حمل کند، در کالسکه و زیر گاه‌ها پنهان شدند و تمام مدت از نگرانی در تب و تاب بودند که مبادا کشاورز یا زنش به آن‌ها خیانت کنند و آن‌ها را تحویل دهند.

وقتی که سربازان کاملاً دور شدند، کشاورز گامها را کنار زد و آنها بیرون آمدند. کشاورز به آنها گفت: خیالتان برای مدتی می‌تواند راحت باشد. آن خوک‌های کثیف از اینجا دور شده‌اند.

چارلز پرسید: «زنم، آیا راحت شد؟»

بله حدود یک ساعت قبل بچه به دنیا آمد.

چارلز دیگر به حرف‌های مرد توجه نکرد و به سرعت به طرف خانه شروع به دویدن کرد.

آنی دم در او را ملاقات کرد: «مستر چارلز شما صاحب دختری شدید و مادام هم حالش فعلاً خوبست و سراغ شما را می‌گیرد»

چارلز رو انداز بچه را از روی صورتش کنار زد و با هیجان گفت: «خدای من چقدر زیباست. موهایش سیاه است.» دخترک کوچک خمیازه‌ای کشید و مثل پرنده‌ای کوچک در آغوش مادر فرورفت. «آن» سرش را پایین انداخت و لبخند زد: «چارلز او خیلی شبیه به توست. طفلک من خیلی کوچک است قول بده از او خوب مواظبت کنی.»

از موقعی که چارلز وارد اتاق شده بود «آن» به او نگاه نکرده بود. او را خواسته بود، ولی همین که به کنارش آمد آن قدر خسته و درمانده بود که فقط دلش می‌خواست بخوابد. درگیر و دار آمدن سربازان، دوزن مسن ناچار شده بودند که او را از جایش حرکت دهند تا آثار و نشانه‌های زایمان را مخفی کنند و این تکان‌های شدید موجب شده بود که او خون زیادی از دست بدهد، دیگر درد شدیدی احساس نمی‌کرد ولی دور چشمانش حلقه کبودی زده بود. بچه سالم و سر حال به نظر می‌رسید ولی «آن» احساس سرمای شدید می‌کرد. وقتی که چارلز دست‌هایش را بوسید از سردی آنها دچار وحشت شد. به صورت بیخزده‌اش دست زد و گونه‌های بی‌رنگش را نوازش داد. «آن» پلک‌های سنگینش را روی هم گذاشت و چارلز احساس کرد که هرگز دوباره باز نخواهد شد و فهمید با تمام مشقاتی که او و دیگران متحمل شدند، زنجش از دست رفته است.

فریاد زد: «آن!» «آن» خواهش می‌کنم چشم‌هایت را باز کن و به من نگاه کن.

خواهش می‌کنم عزیزم به من نگاه کن.

«آن» به زحمت پلک‌ها را گشود و به سمت صدا خیره شد و دو چشم زیبای اشک‌آلود چارلز را که به او خیره شده بودند دید.

چارلز دوباره فریاد زد: «نخواب عزیزم اگر بخوابی می‌میری. دوستت دارم و به تو احتیاج دارم، خواهش می‌کنم چشمانت را نبند.»

- خیلی خسته‌ام چارلز

- می‌دانم عزیزم، می‌دانم.

او را در آغوش گرفت و گونه‌های سردش را به صورت خود چسباند: می‌دانم خیلی خسته‌ای ولی نباید تسلیم شوی. گوش کن «آن» دوستت دارم و می‌خواهمت «ترکم نکن».

زن نجوا کرد: «همیشه آرزو داشتم این‌ها را از زبان تو بشنوم. فکر کردم از من متنفری و تو مرا به باستیل فرستاده‌ای.» کلمات را بریده بریده ادا می‌کرد و چارلز ناامیدانه اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد: «حالا می‌دانی که این کار را نکرده‌ام. فکر می‌کردم با آن مرد ایرلندی به متر رفته‌ای و آن قدر حسودیم شده بود که می‌خواستم او را بکشم. «آن» همیشه دوستت داشته‌ام و خودم نمی‌دانستم مرا ببخش که آن همه آزارت دادم. خواهش می‌کنم تسلیم نشو عزیزم، بی تو من هم می‌میرم.»

زن با سعی فراوان نگاهی به او انداخت و یک دستش را برای لمس کردن او بلند کرد: «دوستت دارم چارلز و هیچ چیز نمی‌تواند عشقم را نسبت به تو تغییر بدهد. باور کن الان از همیشه خوشبخت‌ترم. فکر می‌کردم این که دوستم داشته باشی و در کنارم بمانی یک رؤیاست و هرگز به حقیقت نخواهد پیوست. مواظب دختر کوچکمان باش عشق من.»

- مواظب هر دوی شما خواهم بود. همه ما به اسکاتلند می‌رویم. کار ما در فرانسه تمام شده است و من و تو و این مک دونالد کوچولو به اسکاتلند می‌رویم. وقتی که دوباره سالم و قوی شدی و هوای لطیف اسکاتلند سرخوشت کرد به تو خواهم گفت که چگونه به باستیل افتادی و چگونه برای نجاتت کوشیدم. وقتی به

آنجا برسیم، همه این‌ها را فراموش می‌کنیم و بعد از آن، تنها عشق است و محبت و زیبایی.

زن خیلی آهسته زمزمه کرد: «مراد در آغوش بگیر فقط برای چند لحظه دیگر واقعاً دارم به خواب می‌روم. می‌خواهم در آغوش تو بخوابم. وقتی که مرد نگاهش کرد، لبخند بر لب به خواب ابدی فرو رفته بود.



یک هفته بعد کشتی کوچکی از بندر لاهور به سمت دریای شمال حرکت کرد. کاپیتان این کشتی اغلب در سفرهایش به بندر لیس در اسکاتلند، کالاهای قاچاق از قبیل براندی و ابریشم فرانسوی حمل می‌کرد. این بار هم در مقابل پول قابل توجهی حاضر شد یک مرد، یک دختر کوچک و زن خدمتکار آنان را به آن طرف مرز قاچاق کند. کاپیتان کلین خود را در اختیار آنان قرار داد. مرد غمگین با دختر کوچولو و خدمه‌اش پنج روز بعد در بندر لیس پیاده شدند و کاپیتان سود قابل توجهی از این تجارت به دست آورد اما دیگر هرگز نتوانست سفر کند زیرا هنگام بازگشت در فرانسه دستگیر و زندانی شد.

مسافرین مدتی در لیس ماندند تا دختر کوچولو برای ادامه سفر طولانی از میان سرزمین اسکاتلند به طرف دره کوهستانی اجدادش در هایلندز قوی و آماده بلشد.

همین که افسران گمرک از سفر آن سه نفر آگاه شدند برای بازرسی به قصر ییلاقی دی برنارد رفتند و در آنجا آخرین گور خانواده دی برنارد را با نام «آن دی برنارد» با تاریخ وقاشش یافتند. چون مطمئن شدند که زن بیچاره در زیر خاک مدفون گشته و صدایش دیگر به گوش کسی نخواهد رسید بدون هیچ پرس و جوئی محل را ترک گفتند و خیلی زود خاطره مارکوویز زیبایی که یک شب میهماندار شاه فرانسه و شاهزادگان آنجا بود به فراموشی سپرده شد.